

نام کتاب : خلاء

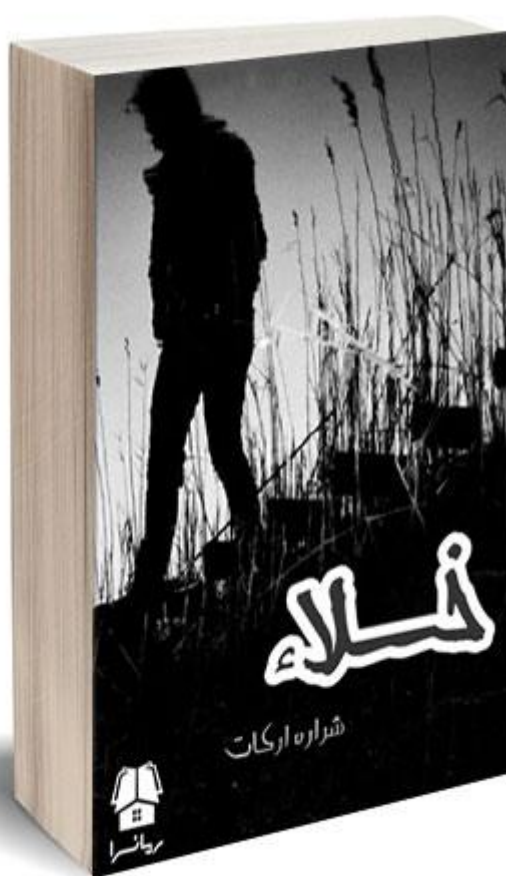
نویسنده : شراره ارکات

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه, اجتماعی



رمانسرا



رمان خلاء - شراره ارکات

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

مقدمه:

در خلاء سرگردانم

به دور از تمام باید و نبایدها

به دور از تمام آمد و نیامدها

به دور از تمام شاید و نشایدها

و به دور از هیاهویی که پشت پنجره است

در این زمین داغ

سکوت

سکوت

سکوت

تنها روزنه ی وجودی من
برای اتصال به تمام این ناگزیرهاست
برای پیدا شدن از میان این همه گمشده
در خلأتم
چشمانت را بیاور
و هدیه کن به تمام ندیده هایم
شاید
بگذرم از این خلاء
و برسم به تمام بایدهای روشن زندگیم.

از روی صندلی سیاهم بلند میشم. پاکت سیگارم رو از روی میز برمی دارم و کلافه به سمت پنجره های بلندی که از سقف تا کف زمین کشیده شدن میرم. به آسمان تیره ی تهران خیره میشم؛ یعنی کار چه کسی می تونه باشه؟ آرام سیگار رو کنج لبم میذارم و روشنش می کنم. پک محکمی بهش می زنم. انگار با پک های محکمی که به سیگارم می زنم می خوام دردم بهبود پیدا کنه؛ اما افسوس، دردی که در دلم دارم با این چیزهای سطحی آرام نمی گیره؛ چشم هام رو می بندم و در افکارم غرق میشم.

چشم های بی قرارم رو به ساعت مچیم میدوزم. خدایا کی می رسم؟ به پیرمرد شیک پوشی که صندلی کناری ام نشسته و آرام به خواب فرو رفته نگاه می کنم. با دیدنش یاد پدرم افتادم. امیدوارم که چیزی نشده باشه. می خواستم هر چه سریع تر کارهام رو تمام کنم و برگردم تا بازم محیط خانواده مون مثل ده سال پیش گرم و صمیمی بشه. ای کاش زودتر میومدم، ای کاش... یه بار دیگه و هزاران بار دیگه ای کاش... بازم به ساعت چشم میدوزم. پس کی می رسیم؟ صدای سرمهماندار رشته ی افکارم رو پاره کرد.

" مسافرتی محترم پرواز سیصد و چهل و سه ی منچستر- تهران، ساعت محلی به وقت تهران نه و بیست دقیقه و تا چند لحظه ی دیگه..."

مابقی حرفش رو نمی شنیدم. گوشیم رو از جیب چپم درآوردم و روشنش کردم. بالاخره بعد از چند دقیقه هواپیما به زمین نشست. وسط انبوهی از جمعیت به زور تونستم

بینمَش. دست هایش را چند بار تگون داد. با قدم های بلندم خودم رو بهش رسوندم. حالا در چند قدمیش بودم. بدون حرف دست هاش رو باز کرد. به آغ*و*شش رفتم و محکم به خودم فشردمش. چند بار بوش رو استشمام کردم. انگار با این کارم قلبم آرام می گرفت؛ اما ...

ریموتِ سورنتو رو زدم. می خواستم سوارشم که زنگ گوشیم به صدا در اومد. با دیدن اسمش لبخندی زدم و تصمیم گرفتم اذیتش کنم. سوار ماشین شدم و استارت رو زدم. بازم زنگ زد، اتصال رو زدم و رو اسپیکر گذاشتم.

- جانم؟

- بزغاله کجایی تو؟ از صبح چند بار تماس گرفتم، چرا جواب نمی دادی؟ چی شد؟ قبولش کرد؟ راضی بود ازشون؟

- بابا یه نفس تازه کن، بیست سؤالیه؟ جدیداً چقدر پررو شدی تو.

- اذیت نکن، الان کجایی؟

- از دانشگاه اومدم بیرون.

- نمی خوای بگی قبول کردن یا نه؟

- نه متأسفانه.

- آخه چرا؟

- من از کجا بدونم؟! حتماً راضی نبودن دیگه.

- باشه اشکال نداره، شب میام بینم کجای کار اشتباه بوده.

احساس کردم بد جوری خورد تو پِرش.

- شوخی کردم بابا، قبول کردن.

- جان من؟ ای خدا، خیلی خوشحالم، آخرش پلان رو قبول کردند، باورم نمیشه، باید جشن بگیریم.

- آره بابا، اتفاقاً خیلی هم ازش راضی بود، دو تایی؟

- نه بابا، دو تایی که مزه نمی ده.

- باشه؛ پس به آنسیل هم بگو بیاد.

- مهمون شما هستیم دیگه؟

- زیاد زر نزن پسر، آره.

- باشه؛ پس ما نه آماده ایم، کجا بریم؟

- خبرش رو بهت می دم، فعلا یه کم کارهام مونده، بای.
 تماس رو قطع کردم و دوباره شماره گرفتم.
 - سلام توری جون، چطوری؟ ما رو نمی بینی خوشحالی؟
 - سلام، قربون اون قد و بالات برم، خوبی مادر؟ چه عجب یه زنگی زدای؟
 - ممنونم عزیزم، ببخشید، به خدا خیلی کار داشتم.
 - اشکال نداره، همین که به یادمونی خودش خلیه.
 - مامانم اون جاست؟ بی زحمت گوشی رو بهش می دید؟
 - چند لحظه گوشی دستت پسرم.
 - جانم قربونت برم؟
 - سلام شهربانو خانوم، خوب هستی؟
 - قربون صدات برم، خوبیم؛ تو چطوری؟
 بعد از صحبت با مادرم که انگار تموم دنیا رو بهم دادن گوشی رو قطع کردم و از ته دلم آرزو کردم که ای کاش کنارشون بودم. انقدر دلم براشون تنگ شده بود که با اون همه غروری که داشتم بازم بعضی از شب ها وقتی یاد پدر و مادرم می افتادم گریه م می گرفت. خدا رو شکر از طریق اینترنت می تونستم چهره شون رو ببینم. با کلی افکار و برنامه هایی که تو سرم رژه می رفتن به خونم رسیدم. در رو باز کردم و کفش هام رو در آوردم. اوف، چقدر این جا کثیف شده؛ باید به یکی از مراکز زنگ بزنم و درخواست یه کارگر بدم. انقدر درگیر کارهای مدرکم بودم که این مدت متوجه ی خونه نشدم که چقدر ریخت و پاش کردم. یه سالن پذیرایی بزرگ که ترکیب رنگش کرم قهوه ایی بودن با یه دست مبل ال قهوه ایی و یه ال سی دی سیاه. به دلیل این که کف سالن پارکت بود؛ فقط یه فرش کوچیک کرم رنگ انداخته بودم. انتهایش آشپزخونه ی جمع و جوری بود و دست چپش هم یه راهرو که دو تا اتاق خواب داشت. یکیش رو برای اتاق مطالعه و کارم اختصاص داده بودم. به سمت اتاق خوابم رفتم و با پاهام در رو که نیمه باز بود باز کردم. با خستگی خودم رو پرت کردم روی تخت و دست هام رو از هم باز کردم. همیشه عادت داشتم بالا تنم برهنه باشه؛ وگرنه خوابم نمی برد. به همین خاطر دستم رو به طرف دومین دکمه ی پیراهنم بردم و یکی یکی بازشون کردم.

چشمام رو که باز کردم، هوای داخل اتاق تاریک شده بود. با عجله چشمام رو به ساعت دوختم. خدا رو شکر هنوز یک ساعت وقت داشتم. با عجله به طرف حموم رفتم؛ یعنی

این همه ساعت خوابیده بودم؟ خوب شد بیدار شدم؛ وگرنه بردیا پوست کلم رو می کند. بعد از دوش گرفتنم با عجله حوله ی کوچیک رو برداشتم و موهام رو خشک کردم و به بردیا اس ام اس دادم.

"سلام، من نه و ربع، دررستوران پرشیا گریل هستم. همون رستورانی که خیابون ... قرار داره. می بینمت، بای."

منتظر جوابش نشدم. به سمت کمدم رفتم و از بین لباس هام پیراهن آستین بلند چهار خونه ی ترکیب سفید و زرشکی تنم کردم، همراه شلوار قهوه ایم. جلوی آئینه یه کم با موهام ور رفتم و به بالا هدایتشون کردم. آستین هام رو مثل همیشه تا زدم. کیف پولم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. جلوی رستوران ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم. نگهبان سویچ ماشین رو ازم گرفت و منم به طرف در ورودی حرکت کردم. سر میزی که رزرو کرده بودم نشستم. وقتی این جا می اومدم حس می کردم تو یکی از رستوران های ایرانم. دیوارهاش با خطوط زیبایی از اشعار مولوی و حافظ و ... مزین شده بود. کلا هر وقت به این جا می اومدم احساس خوبی داشتم. بعد از بررسی رستوران به ساعت دیواری رو به روم خیره شدم و منتظر بردیا و آنسیل به پنجره های بزرگ رستوران خیره شدم. بردیا هم مثل خودم ایرانی بود؛ اما به خاطر شرایطی که براش پیش اومده بود نمی تونست به ایران برگرده. توی دانشگاه با هم آشنا شدیم و نزدیک به هفت سال هست که با هم مثل برادر هستیم. آنسیل هم کلاسیمون بود؛ اما از همه بیشتر با اون صمیمی بودیم؛ چون مهم تر از این ها هم واحدی بردیا بود و خیلی به زبانمون علاقه داشت و به خاطر همین تواین چهار سالی که باهاش بودیم خیلی از کلمات همراه معنی هاشون رو یاد گرفته. بعد از گذشتن چند دقیقه بردیا به همراه آنسیل وارد رستوران شدند

شاممون رو که خوردیم، نوبت دسرها رسید. میون شام بردیا هی مزه می پروند.

بردیا - باور کن دست خودم نیست، انقدر خوشم میاد از این جوکا!

آنسیل - به خدا منم دیوونه کرده، هر وقت می رم دیدنش هی از این جوکا می گه.

بردیا در حالی که از زور خنده و تعریف کردن جوک هاش که خدایی هم خیلی جالب و خنده دار بودند ریشه می رفت گفت:

بردیا - این رو بگم، دیگه دسرمون رو می خوریم. خیلی جالبه به خدا. بعد از کلی کلنجار رفتن با شریکم بهش گفتم باید از هم جدا شیم، می گه یعنی جدا از هم جدا

شیم؟ پَ - نَ پَ، من فقط عاشق اینم، حرف قلبتو بدونم، الکی بگم جدا شیم، تو بگی که نمی تونم.

انقدر که بامزه تعریف می کرد، هر کسی بود خندش می گرفت. داشتم به قهقهه می افتادم. میون خنده گفتم:

- پسر بسه، به خدا آبرومون رفت، ناسلامتی سی سالت.

بردیا - دهناد، همه که مثل تو برج زهرمار نیستن.

با شوخی و حرف های بردیا شب رو به پایان رسوندیم. توی راه پدرم تماس گرفت و بعد از کلی تشکر گفت که کی برمی گردم و منم گفتم که کارهام مونده؛ چون واقعا کارهام تموم نشده بود. ایمیل رو که باز کردم، خیلی از دوست و آشناهام بهم تبریک گفته بودن.

دست هاش رو محکم روی میزش کوبید. با صدایی که رگه های عصبانیت توش موج میزد گفت:

- یعنی چی که نمی تونی کاری بکنی؟ جعل این اسناد کاری نداره که یکی رو تا ظهر پیدا می کنی؟ میخوام عین این امضا رو برام جعل کنه.

پسر جوانی که چند سال بود خیلی از کارهای رئیسش رو انجام می داد مردد این پا و آن پا کرد، می خواست بهانه ای بیورد. به خوبی اخلاق رئیسش رو می دونست.

کسی نبود که تحمل داشته باشه یک نفر از اون پیشی بگیره.

-کسی نیست آقا، یکی رو می شناختم اونم ...

نداشت حرف پسر تمام شود و به طرفش خیز برداشت. تحمل نه شنیدن رو نداشت

برای همین هم کنترلش رو از دست داد. یقین پسر رو گرفت و بلند نعره کشید:

-عذر و بهونه برای من نیار. پول مفت ندارم بهت بدم. ازت کار میخوام می فهمی.

دستش رو از یقه ی پسر جدا کرد و محکم گردنش رو فشار داد. پسر جوان نفس کم

آورده بود برای همین، چندبار دست های کم جونش رو به سینه ی رئیسش کوبید. کم

کم نفس کشیدن برایش سخت شد. چشمهای سیاهی می رفت، روبه موت بود. انگار

شانس باهاش یار بود چون در یک لحظه تقه ایی به در خورد؛ متعاقبش در باز شد و

راننده وارد اتاق شد. از دیدن صحنه ایی که رئیسش درست کرده بود به وحشت افتاد.

می دونست که در چنین وقت هایی رئیسش کنترلی روی حرکاتش نداره. سریع به

خودش اومد، به سمتشون قدم برداشت.

راننده - آقا به خودتون بیاید.
 با زحمت دست رئیسش رو از گلوی پسر جون جدا کرد. پسر به سرفه کردن افتاده بود.
 لیوان آبی رو به دست پسر داد، نگاهش رو باغیض از پسر جوان که سعی می کرد به کمک راننده بلند بشه گرفت. زیر لب با خودش زمزمه می کرد:
 - چی کار می خواستم بکنم؟ نزدیک بود بکشمش!
 از سرفه های پسر کم شده بود. راننده کمکش کرد، زیر دستش رو گرفت. بعد از دقایقی که پسر می تونست سر پا به ایستد، سریع از اتاق خارج شد؛ روبه راننده گفت:
 - ماشین رو روشن کن باید برم دکتر همیشه گی.
 خودش هم می ترسید. چون حالش روز به روز وخیم تر می شد

بردیا با ناراحتی گفت
 یعنی واقعا تنهام میذارید؟ دلم خیلی برات تنگ می شه.
 با خنده گفتم:
 - نگاهش کن تو رو خدا؟! مرد گنده خجالتم نمی کشه.
 - من نمی دونم چرا انقدر تو بی احساسی؟
 - آخه فعلا که نرفتم.
 خودم هم کلافه بودم؛ از یه طرف دلم هوای ایران و پدر و مادرم رو کرده بود. واقعا از این جا خسته شده بودم؛ اما از طرف دیگه دلم هم برای بردیا که عین داداش نداشته ام بود و هم برای خاطراتی که این جا داشتم تنگ می شد. زیر چشمی نگاهی به بردیا انداختم. تو فکر بود؛ می دونستم مثل من ناراحته، به خاطر همین سکوت کردم.
 -خب به خاله بگو، مثل چند سال پیش خودشون بیان اینجا؟
 -مگه خودت نمیدونی کارهای شرکت چقدر وقت گیره؟
 فقط سرش رو تکون داد. پدرم مالک یکی از شرکت های بزرگ طراحی- اجرایی دکوراسیون تهران بود. از اون جا که منم مدرکم معماری و طراحی داخلی بود، می خواست به عنوان یکی از آرشیوتکت ها که البته با اصرار و شروط من؛ چون نمی خواستم فکر کنه که به شرکت چشم دارم، تو شرکتش کار کنم. اون هم قبول کرد و گفت فقط باید دو سال همین روال ادامه پیدا کنه و من بعد از دو سال بشم رییس شرکت. رفت آمدم به ایران خیلی سخت نبود؛ اما توی این چند سال فقط چندبار پدرومادرم اومده بودند؛ اما من به خاطر مشغله و درس های دانشگاه نمی تونستم برگردم.

تصمیم گرفته بودم هر وقت کامل دوره ی دانشگاه و مدارکم رو گرفتم بعد برگردم ایران.
 با صدای بردیا به خودم اومدم.
 بردیا - کجا داری می ری داداش؟ ردش کردیم، دور بزن.
 - خب زودتر می گفتی.
 دور زدم، بردیا خندید.
 - به چی می خندی؟ به منم بگو بخندم دیگه!
 بردیا - باور کن دهناد، عاشق همین ژستتم.
 یه تای ابروم رو بالا انداختم.
 - کدوم؟
 - همین که عادت داری با یه دستت فرمون رو بگیری و دور بزنی.
 خندیدم و زیر لب یه دیوونه ای گفتم. نزدیک منزل مارال نگه داشتم و پیاده شدیم.
 بردیا یه سوت بلند و کش دار زد.
 - انگار میریم عروسی، چه تیبی ام زده.
 - نه که تو اصلا به خودت نرسیدی!
 - پسر ماشاا... بزمنم به تخته، روز به روز مثل قالی کرمان رو میای.
 - دستم شکست بابا! بسه، هندونه زیر بغل من نذار.
 و همراه این حرفم سوئیچ رو به نگهبان دادم و به طرف در ورودی قدم برداشتیم. مارال دوست دختر بردیا بود؛ دورگه بود. پدرش ایرانی بود؛ اما به خاطر کارش که تجارت بود تصمیم گرفته بودن منچستر اقامت داشته باشن. به در ورودی سالن نزدیک شدیم. چند تا از مستخدم ها برای خوش آمدگویی دم در ایستاده بودن؛ کت اسپرتم رو در آوردم و به دست یکی از مستخدم ها دادم. بردیا زیر لب گفت:
 - چند بار بهش گفتم این لباس رو نپوشه؛ اما کو گوش شنوا؟
 - باشه بابا، انقدر حرص نخور، تولدشه دیگه.
 مارال چهره ی قشنگ و با نمکی داشت. لباسش انقدرها هم بد یا زننده نبود، به طرفمون اومد؛ خیلی نمی تونست به زبون ما حرف بزنه، به خاطر همین با لهجه گفت:
 - سلام دهناد، عزیزم خوش اومدی.
 بعد روش رو به طرف بردیا که خیلی عصبانی بود کرد. اولش متعجب شد؛ اما بعد یه نگاه به لباس خودش انداخت و آروم زیر گوشش نمی دونم چی گفت که نیشش تا بناگوش باز شد. ازشون جداشدم و به سمت یکی از میزهای گردی که تزئین کرده

بودن رفتم. پیست رقص قشنگی رو وسط سالن زده بودن و دی جی همراه گروهش سمت چپ سالن بود؛ به اطراف نگاه کردم. کسی رو نمی شناختم مارال هم رشته ی ما نبود و برای کارشناسی ارشدش قصد داشت ادامه بده. چند تا دختر و پسر جوون در حال رقص بودن. با این که سی سال سن داشتم؛ اما طبیعت و اخلاقم به سنم نمی خورد. پیش خدمت ها نوشیدنی آوردن؛ دو تا برداشتم. می دونستم تا چند لحظه ی دیگه بردیا هم کنارم می شینه.

بردیا با شوخی گفت:

- پسر انشاا... امشب اینجا بخت باز می شه.

- تو فکر بخت من نباش.

با دیدن آنا که داشت با مارال صحبت می کرد اخم هام تو هم رفت. بردیا که متوجه موضوع شد زود گفت:

- دهناد باور کن خبر نداشتم، مارال گفت خودش گفته که دعوتش کنه.

- به درک.

بعد از چند دقیقه آنا به طرفمون اومد. خونم به جوش اومده بود، نمی دونم چه رویی داشت که حالا پررو پررو داشت اسمم رو صدا می زد؛ بهش توجهی نکردم. دست هام رو گرفت، دستم رو کشیدم عقب.

- بهم دست نزن لطفا.

بردیا می خواست بلند شه و یه جورایی تنهامون بذاره.

- بردیا بشین.

تحکمی که تو صدام بود اجازه نداد که بردیا مخالفتی بکنه.

آنا - باور کن من بی تقصیرم؛ می دونم دلت شکسته، بیا از اول شروع کنیم، تو رو خدا دهناد.

- اسمم رو یه بار دیگه، فقط یک بار دیگه به اون زبون کثیف بیاری؛ چنان می زنم تو دهنت که خون بالا بیاری. الانم از جلوی چشم هام دور شو.

آنا به گریه افتاده بود، خواست حرفی بزنه که گفتم:

- زود.

بدون حرف دیگه ای رفت.

بردیا - آخه داداش من این چه رفتاریه؟ چرا خون خودت رو کثیف می کنی؟

- مگه نشنیدی؟ هنوزم پررو پررو زل می زنه تو چشمام و میگه بی تقصیره.

بردیا - ارزشش همون پسره ی ...

برام سخت بود که بهم خ*ی*ا*ن*ت*ت کرد. در تموم دوران زندگیم اولین دختری که اومد تو زندگیم آنا بود. قیافه اش انقدر معصوم بود که افراد دور و برش رو جذب می کرد. همه چیز داشتم؛ پول، تحصیلات، به قول دوستام دخترای اطرافم برام سر و دست می شکوندن؛ اما من خام حرف های آنا شدم و وقتی فهمید که دوستش دارم بهم خ*ی*ا*ن*ت*ت کرد. وقتی هم جدا شدیم گفت:

- انقدر مغرور و خودخواه بودم، برای همین شرط بسته که دلم رو به دست میاره. منم در جواب گفتم:

- هیچ وقت عاشقت نبودم و نیستم؛ به سلامت.

چشماش رو هنوز هم یادمه که اندازه ی گردو گرد شده بود. باورش نمی شد که عاشقش نبودم؛ اما انقدر هم ساده بود که هنوزم بهش اثبات نشده بود که دوستش داشتم. با یادآوری گذشته مابقی نوشیدنی که مونده بود سر کشیدم. اگه آنا رو از لیست امشب حذف کنم، مهمونی و پذیرایی همه چیز عالی بود. بعد شام کیک رو که آوردن، مارال با اصرار گفت که باید کیک رو با بردیا ببره، اونم وقتی اصرارهای مارال رو دید، موافقت کرد و بعد از دادن هدیه و کمی هم رقصیدن ... البته تصمیم نداشتم برقصم؛ اما به خاطر حرصی شدنم از آنا چند دور رقصیدم و شب رو به پایان رسوندیم.

بعد از یک ماه بالاخره مدرکمون رو گرفتیم. از طرف دانشگاه جشن فوق العاده ای برامون تدارک دیدن که همه ی دانشجوها رو به وجد آورده بود. به سمت آشپزخونه رفتم و قوطی چایی رو برداشتم. تصمیم گرفتم چند ماه دیگه به ایران برگردم؛ اما فعلا تصمیم قطعی نشده بود. چند روز بود که با خونه تماسی نداشتم. به خاطر همین بعد از دم کردن چایی برای خودم تصمیم گرفتم یه زنگ بزنم. به سمت تلفن رفتم و شماره ی خونه رو گرفتم، چند بوق خورد؛ اما کسی برنداشت! برام جای سؤال بود. اگه مامان هم خونه نبود، باید یکی از مستخدم ها تلفن رو جواب می داد. با خودم گفتم حتما همگی رفتن جایی یا باغ هستن و هزار احتمال دیگه. به بردیا اس ام زد که کجاست؟ جواب داد که با مارال رفتن بیرون شهر و فعلا بر نمیگردن. زیر لب یه خاک تو سری گفتم و با غرغر زیر چایی رو که دم اومده بود رو خاموش کردم و یکی برای خودم ریختم.

جلوی در خانه ی ترنم نگه داشتم. همراه مادرم و عزیزجون پیاده شدیم به طرف زنگ رفتم. زنگ رو فشردم. بعد از چند ثانیه در باز شد. منتظر شدم مادرم و عزیزجون داخل برن و بعد از اون من هم داخل رفتم. بی ام وی مشکی فرید در حیاط پارک شده بود. مادرم - پاییز رو به خاطر همین روزهای کوتاهش دوست ندارم. عزیزجون - اشکال نداره دخترم، زود می گذره. فرید در ورودی سالن رو باز کرد و منتظر ایستاد، در حالی که خنده بر لب داشت با صدای نسبتا بلندی گفت:

- خوش اومدید.

حیاط بزرگ و پر از درختش رو طی کردیم. ترنم هم نزدیک فرید ایستاده بود. وقتی مادرم و عزیزجون نزدیک شدن، از چند پله ی جلوی در ورودی سالن پایین آمد. همراه خوش آمد گویی چند بار صورت عزیزجون و بعد مادرم رو ب*و*س*اید. نزدیکش شدم.

ترنم - سلام خواهی، خوش اومدی عزیزم.

- قربونت برم، وای خیلی دلم برات تنگ شده بود.

با اون چشم های خوش رنگش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- آره، معلومه چقدر دلت برام تنگ شده.

- به خدا وقت نکردم، می دونی که خیلی گرفتاری دارم.

- می دونم عزیزم.

- خانواده ی شوهرتم هستن؟

- آره گلم.

فرید - سلام بر خواهر زن بی معرفت خودم.

- من بی معرفتم یا تو؟ بابا فکر نمی کردم انقدر زن ذلیل باشی.

فرید - اِ جلوی ترنم این حرفا رو نزن، باورش میشه ها؟

- خب من می گم که باورش بشه.

فرید - داشتیم؟ نه جان من داشتیم.

با شوخی و هر و کر؛ من و فرید داخل سالن شدیم. خانواده ی فرید هم اومده بودن. برای همین با اول با مادر فرید، بعد با دو تا خواهراش دست دادم و سلام و احوال پرسى کردیم. با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. با خیال این که بردیا داره زنگ می

زنه بی خیال جواب دادن شدم؛ اما انگار قصد نداشت که گوشی رو ... استغفرا...! با
غرغر بلند شدم و به طرف تلفن که روی این بود قدم برداشتم، شماره ی خونه بود. به
ساعتم نگاه کردم! همه که می دونن ساعت من با ایران فرق داره؛ پس چرا وقت های
دیگه زنگ نزدن؟ بدون درنگ گوشی رو برداشتم و نزدیک گوشم گرفتم. چند بار گفتم

بله تا این که صدای گریه ی زنی توی گوشی پیچید.

– الو دهندا؟

صدای زن پشت تلفن که حالا فهمیدم کیه رو شنیدم؛ به وضوح صدای فین فین کردن
خاله رو شنیدم چند ثانیه نگذشت که خاله به حرف اومد:

– سلام ... دهندا پسرم خوبی؟

بازهم نگاهی به ساعت انداختم و با تعجب گفتم

– سلام خاله جان ممنونم، چیزی شده؟

خاله با نگرانی که توی صداش حس می کردم گفت:

-خواب بودی؟

یک آن ترس تموم بدنم رو دربر گرفت یه حسی که ته قلبم بود و بهم گواه بدی می
داد، دستپاچگی خاله رو درک نمی کردم، مگه میشه بی هوا و بدون اختلاف ساعتی که
باهم داریم، زنگ بزنه.

– دهندا جان خاله می تونی با اولین پرواز خودت رو برسونی؟

کم کم داشت ترسم به یقین تبدیل می شد با نگرانی گفتم:

– خاله چیزی شده! از حرف هاتون سر درنمیارم.

– پسرم، توروخدا آرام باش چیزی نشده!

- خواهش می کنم بگید؟ برای چی باید با اولین پرواز بیام؟

با نگرانی حرفم رو ادامه دادم و گفتم:

-اتفاق بدی افتاده؟

-نه نه فقط می خوام اگه میشه خودت رو زود برسونی پدرت ناخوش احواله!

سردی عرقی که روی پیشونیم نفس بست و حس کردم:

-برای پدرم چه اتفاقی افتاده؟ ببخشید خاله، مادرم کجاست؟

-مادرت ...

-خواهش می کنم، نصفه عمر شدم.

-پدرت سگته کرده اما ... اما نگران نباش فقط خودت رو زود برسون.
از فرط استرسی که داشتم ناخودآگاه زانوهام سست شد. چیزی از حرف هاش نمی فهمیدم؛ پدرم که حالش خوب بود. یک دفع چی شده؟ برای چی سگته کرده؟ چند بار خاله از پشت تلفن صدام کرد.
-دهناد، پسرم باور کن چیزی نشده گوشت بامنه؟
به خودم اومد و سریع گفتم:
-سریع خودم رو میرسونم.
با صدای ضعیف تری گفتم:
-توروخدا اتفاق بدی که نیفتاده؟
نه ... نگران نباش پسرم منتظرم زود خودت رو برسون.
زود زود گفتن های خاله مثل پتکی بود که توی سرم می خورد؛ نفهمیدم چطور از خاله خداحافظی کردم! گوشه رو گذاشتم. ترس عجیبی تموم بدنم رو فراگرفته بود نمی دونم این ترس برای چی بود! پدرم که هیچ مشکلی نداشت. از فرط بی طاقتیم؛ به دیوار تکیه دادم و آرام آرام روی زمین نشستم. چند دقیقه بعد از آرام شدنم، به خودم اومدم و بلند شدم. چند ثانیه ایستادم، به سمت موبایلم که روی کاناپه ی سالن بود رفتم. به سختی چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم از لیست مخاطب هام شماره ی بردیا رو پیدا کردم و بدون توجه به زمان و موقعیت، دکمه ی تماس رو زدم. برای دومین بار که بهش زنگ زدم بعد از چند بوق صدای خواب آلودش توی گوشه پیچید.
- بله؟
انگار برام گفتن خبر سخت بود. بغضی که توی گلویم بود مانع حرف زدنم می شد. هیچ وقت گریه نکرده بودم. یادم نمی اومد تا به حال برای کسی یا چیزی گریه کرده باشم. همیشه غرورم برام خیلی با اهمیت و مهم بود و در هر شرایط حرف اول رو فقط و فقط غرورم می زد. احساس غربتی که توی دلم غوغا برپا کرده بود رو نمی تونستم سرکوب کنم. ترس از دست دادن پدرم ... قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد:
- بردیا، خودت رو بهم برسون.
اگه سکوت سرد خونه نبود، هیچ وقت بردیا صدای ضعیفم رو نمی شنید.
- دهناد؟! حالت خوبه؟
... -
- دهناد با توام؟ چیزی شده؟

دهن باز کردم که حرف بزنم اما سریع تر از من گفت:

د لعنتی، حرف بزن، کجایی؟

- خونه ام، فقط زود بیا.

گوشی رو قطع کردم. اگه الان حرکت می کرد تا چند دقیقه ی دیگه می رسید؛ چون بهم نزدیک بود. دستام رو به شقیقه هام چسبوندم. خدایا من چطور برگردم؟ کاش هیچ وقت به این خراب شده نمیومدم، کاش نمیومدم. نمی خواستم ضعفی از خودم نشون بدم؛ اما غریزه ایی که توی وجودم بود، وابستگی و روابط عاطفی که بین من و پدرم بود نمی خواست آروم بگیره. گوشم هنوز هم پر بود از نصیحت های پدرم.

" - دهناد، بابا میری مملکت غریب، هیچ کار اشتباهی ازت سر نزنه. همیشه تو ذهنت، تو قلبت این ندا بذار باشه که تو یک ایرانی هستی؛ پس یک ایرانی هیچ وقت کارهایی نمیکنه که ...

- می فهمم بابا، خیالت راحت، باور کن کاری می کنم بهم افتخار کنید.

- می دونم پسرم؛ همیشه بهت افتخار کردم. من و مادرت فقط تو رو داریم؛ پس خیلی مواظب خودت باش.

بعد از این حرفش خم شدم که دستش رو بب*و*س*م؛ اما نداشت. محکم بغلم کرد و چند بار همدیگه رو بب*و*س*م دیدیم.

با صدای پی در پی زنگ در از افکارم بیرون اومدم. قبل از اینکه به طرف در برم؛ چندبار زیر لب گفتم:

- چیزی نیست. آروم باش.

درو باز کردم. بردیا از ترس این که اتفاقی برام افتاده باشه همین طور با لباس خونه اومده بود.

- دهناد؟ چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟

نفس عمیقی کشیدم:

-خاله مینا الان تماس گرفت.

چشمم رو به پارکت های کف سالن دوختم.

-برای کسی اتفاقی افتاده؟

-گفت بابام سخته کرده؟

- چطور چنین چیزی امکان داره. پدرت که مشکلی نداشت؟ مطمئنی باهات شوخی نکردن؟

با ناراحتی که همه ی وجودم رو گرفته بود گفتم:

- از خونه تماس گرفتن. زنگ بزن بین اولین پرواز ساعت چنده؟

- صبر کن داداش، چند دقیقه آروم بگیر بینم جریان از چه قراره.

موبایلش رو از جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود؛ اما فقط حرف های بردیا توی سرم می پیچید که داشت از نفری که پشت تلفن بود سؤال می کرد. بعد از قطع کردن تماسش. به فرودگاه زنگ زد.

- پرواز برای سه ساعت دیگه اس.

به ساعت گوشیش نگاهی انداخت.

- زیاد وقت نداری.

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم. بردیا چمدون رو از گوشه ی اتاق برداشت و تند تند چند دست لباس برام از کمد در آورد و بعد هم داخل چمدون قرار داد.

- بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن، شبیه مرده ها شدی.

- ده ساله که بابام رو ندیدم، لمسش نکردم، امیدوارم اتفاقی پیش نیاد ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و دستم رو گرفت به سمت دستشویی هدایت کرد. چند بار آب خنک رو به صورتم پاشیدم، چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و توی آیینه به خودم نگاه کردم.

- دهناد مثل همیشه محکم باش، گفتن که بیمارستان، نگفتند که خدای نکرده ...

همراه بردیا از خانه بیرون رفتیم.

- چند روزی که نیستم مواظب خونه باش. اگر هم دیرتر شد خودت دنبال کارهای نصفه کارمون برو.

- باشه، تو فکر این چیزها رو نکن؛ فقط رسیدی بهم خبر بده. اینقدر هم بد به دلت راه نده. با کیارش خان حرف زدم گفت فقط یه سگته خفیف بوده.

سوار ماشین بردیا شدیم. جو و سکوت داخل ماشین انقدر سنگین و سرد بود که هیچ کدوممون تصمیم به شکستن سکوت نداشتیم. ای کاش زودتر برمی گشتم. حداقل برای مسافرت. بعد از چند دقیقه صدای بردیا بود که منو از افکارم بیرون کشید.

- کاش می شد و می تونستم همراهت بیام. واقعا از صمیم قلب این حرف رو می زنم. خودت موقعیتم رو بهتر می دونی.

- می دونم داداش.

نمی تونستم زیاد حرف بزنم؛ هرگونه احساسی در وجودم فوران کرده بود. بعد از یک ساعت به فرودگاه رسیدیم. همراه بردیا در حال قدم برداشتن بودم. اون قدر برنامه داشتم برای بازگشتم به ایران که باید یک هفته فکر می کردم چطور همه رو سر وقت انجام بدم؛ اما حالا این طوری با این وضع و حال باید برگردم. خدا خدا می کردم که چیزی نشده باشه. بردیا دنبال تمام کارها رفت و همه رو انجام داد؛ فقط چند جا نیاز به من داشتن که اون هم برای تشخیص چهره و هویتم بود. بردیا نزدیکم اومد و محکم در آغوشم کشید.

- ایشالله که چیزی نشده. الان خاله شهربانو بیشتر از هر کس و همه وقت به تو نیاز داره. رسیدی خبرم کن؛ مواظب خودت باش، در پناه خدا. و آرام گونه ام رو بوسه کن.
- نگران نباش، رسیدم بهت اطلاع می دم، مواظب خودت باش. و به تبعیت از خودش و بنا به عادت همیشگیم روی موهایش رو بوسه کردم. دسته ی چمدون رو تو دستم گرفتم و به سمت هواپیما قدم برداشتم.

بعد از گذشتن چند ساعت، بالاخره سر مهماندار اعلام کرد که رسیدیم. با عجله از هواپیما و لا به لای مسافرین خودم رو می کشیدم که زودتر از هواپیما خارج شم. وقتی از در مخصوص مسافران عبور کردم، تازه می فهمیدم چقدر دلم برای ایران، بوش، خاکش، مردمش تنگ شده. چند بار نفس عمیقی کشیدم. نگاهم افتاد به افرادی که منتظر مسافراشون بودن. همه در تکاپوی این بودند که هر چه زودتر همدیگه رو پیدا کنن. داشتم به پیرمردی که دستاش را با خوشحالی تکان می داد نگاه می کردم که چند قدم پشت پیرمرد دیدمش؛ سیاه پوشیده بود. با قدم های بلندم خودم رو بهش رساندم. حالا در چند قدمیش بودم. بدون حرف دست هاش را باز کرد. به آغوشش رفتم و چند بار بوش رو استشمام کردم. انگار با این کارم قلبم آرام می گرفت؛ اما ...

- خوش اومدی پسرم.

- ممنونم، کسی همراهتون نیست؟

- نه فعلا باید بریم خونه.

- نه می خوام برم بیمارستان.

- عجله نکن. نگران نباش چیزی نشده.

انگار داشتن تو دلم رخت می شستن. نمی خواستم کلمه ایی هم به زبان بیارم برای همین سکوت کردم. از فرودگاه بیرون اومدیم. چند بار هوای آلوده ی تهران رو به ریه هام منتقل کردم. الان درک می کردم که چقدر دلم برای این هوای آلوده تنگ شده بود. همراه عمو ایرج به طرف ماشینش قدم برداشتیم. بعد از چند لحظه سوار ماشین شدیم. ماشین رو به حرکت در آورد. سکوت و سکوت و باز هم سکوت. بعد از گذشتن یک ساعتی که برام قدر یک سال گذشت، سر کوچه ی محلمون که الان اسمش آفریقا یا همون جردن بود رسیدیم. هیچ وقت نمی تونستم حدس بزنم یا حتی فکرش هم بکنم که انقدر خونه ها و آپارتمان های عالی ای در این منطقه درست کردن. چند سال پیش پدرم هم کلا خونه رو از بناش بازم ساخته بود که نقشه اش رو به من واگذار کرد و تمام استعدادم رو به کار بردم برای کشیدنش. از نمایی که کشیده بودم حدس زدم که خونه ی ما خونه ای با سنگ های سفید و سیاه، در میله ای و آهن سیاه و چند متر بعد از درش سقف شیروانی با سنگ سیاه و ستون های سفیده؛ اما شلوغی ماشین ها و افراد جلوی در خونه برای تعجب آور بود. چون از دور متوجه اومدن ما شدن و همه ی افرادی که نزدیک به ده نفر می شدن سرشون رو به طرف ما برگردونده بودن. - عمو مگه نگفتید پدرم بیمارستانه؟ پس این همه آدم و این همه ماشین برای چیه؟ عمو ایرج که دوست خیلی صمیمی و نزدیک پدرم بود؛ فقط سکوت اختیار کرده بود. مغزم هیچ فرمانی نمی داد. جلوی در ماشین رو متوقف کرد. بدون درنگ در ماشین رو باز کردم و از ماشین پایین اومدم. همه کت و شلوار مشکی پوشیده بودن و داشتن سلام می کردن؛ اما من نمی تونستم جوابشون رو بدم. ذهنم داشت حرف های خاله مینا رو، وقتی گفت اتفاقی نیوفتاده رو حلاجی می کرد. پاهام سست شده بود. چند نفری که جلوی در ایستاده بودند رو از دیدم گذروندم. همه ی حواسم، همه ی دیدم زوم شده بود روی عکس بزرگ پدرم که با یک روبان سیاه گوشه ی چپش رو تزیین کرده بودن. فقط و فقط حرف پدرم گاهی که می خواست باهام شوخی کنه تو سرم زنگ می زد.

" دهناد، پسرم. یه روزی میاد که گوشه ی عکسم یه روبان مشکی می کشن و منم تو عکس به همه ی شما لبخند می زنم. شاید لبخندم اشک بعضی هاتون رو در بیاره، شاید بعضی از افراد و فامیل بگن آخی رفت، شاید بعضی ها بگن آخیش؛ اما بدون پسرم ..."

هیچ وقت نمیذاشتم حرفش رو کامل بزنه و مخالفت می کردم. پدرم در جواب مخالفت های من حرف خودش رو می زد.
" مرگ حقه."

باورم نمی شد الان حرف پدرم برام اثبات شده بود. مگه نگفته بودند سخته کرده! پس این عکس، افراد ... برای چی بود. نگاهی به جایی که عمو ایستاده بود انداختم؛ اما اونجا نبود. می خواستم محکم باشم اما نمی تونستم. شهربانو، مادرم رو دیدم که از در ورودی عمارت با شیون و گریه به طرفم میاد. چند قدم نمونده بود که بهم برسه که صدای لا اله الا ... از حیاط پر دار و درخت و بزرگمون به گوشم رسید. مادرم تو سرش می زد. مسخ شده بودم. عمو زیر تابوت رو گرفته بود و گریه می کرد. نمی تونستم حرفی بزنم، بغض لعنتی ولم نمی کرد. دستم رو به طرف گلوم بردم و فشارش دادم. فایده ایی نداشت. انگار گرم بود؛ دکمه ی اول پیراهنم رو با عصبانیت کندم. تابوت رو نزدیک در بزرگ ورودی عمارت روی زمین قرار دادن.
مادرم با گریه فریاد کشید:

- اومدی پسر؟ بابات خیلی انتظارت رو کشید. خدایا این چه بلایی بود که سرمون اومد؟ چرا این کار رو با ما و خودش کرد؟

صدای گریه و حرف های مادرم و صدای پدرم که همیشه می گفت منتظرت می مونیم، همه و همه توی مغزم، توی سرم داشتن رژه می رفتن. کاش بهم گفته بودند که چه اتفاق شومی افتاده که الان اینطور شوکه نشم. نمی تونستم غرورم رو حفظ کنم. این حق خودم بود. گریه حق من بود؛ اما دریغ از یک قطره اشک. حق منه برای پدرم اشک بریزم. پدر، پدر، پدر! برام مهم نبود که دارند نگاهم می کنند. دو زانو روی زمین افتادم. هق هق های مادرم به اوج رسیده بود. با بغض گفتم:

- بابا ببین ... بیدار شو ... نگاه کن ... دهنادت ... پسرت، اومده. بلند شو ... تو رو خدا، مگه نمی گفتمی منتظرم می مونی؟

با پاهای لرزانم به طرف تابوت پدرم رفتم. کل هیکلم داشت می لرزید. نمی تونستم قبول کنم که پدرم مُرده، هیچ علائم بیماری نداشت. خودم رو روی تابوت انداختم. کفن رو به زور از روی صورتش کنار زدم. چند نفر خواستن مخالفت کنن؛ اما عمو بهشون گفت که کاری بهم نداشته باشن. گردن سیاه و کبود پدرم رو دیدم با تعجب دست بردم طرف گردنش. چرا کبود شده بود؟ با تعجب به چشمهای مادرم نگاه کردم.
- اینجا چه خبره؟ چرا گردن پدرم سیاه و کبود شده؟

مادرم انگار تاب دیدن نگاه های من رو نداشت خاله مینا خودش رو بهش رسوند.
 -با شما هستم؟ اینجا چه خبره؟
 مادرم میون هق هقش گفت:
 -نمی دونم چرا این کارو کرد؟ نمی دونم؟
 به عمو ایرج نگاه کردم. با تموم سی سال سنم نمی تونستم تجزیه و تحلیل کنم، حرف هاشون به هیچ عنوان برام روشن نبود. عمو ایرج به طرفم اومد:
 -پسرم، ما هم نمی دونیم ... هنوز تو شوک هستیم.
 -تو شک چی؟ یکی بهم حقیقت رو بگه؟ دارم دیونه میشم؟
 -پدرت خ*و*د*ک*ش*ی کرده ...
 می خواستم بلند شم که بازهم عمو مخالفت کرد و گفت:
 -خواهش می کنم ... میدونم سخته، آروم باش. به خاطر مادرت.
 چه راحت حرف از آروم شدن میزد. ازم چه انتظاری داشتند ... چطور پدرم
 خ*و*د*ک*ش*ی کرده؟ نمی تونستم نفس عمیق بکشم. دستی به صورت پدرم
 کشیدم:
 - بابا بلند شو. بین نفسم بالا نیامد. پاشو دهنادت رو بین و بگو. بگو تو و
 خ*و*د*ک*ش*ی؟! مگه امکان داره، بابایی که من می شناختم این کارها تو خون و
 مرامش نبود ... دروغ میگن ... رفتنت سخت نبود میخوای غیر قابل تحملش کنی؟
 کیارش خان به طرفم قدم برداشت. خواست بلندم کنه، دستش رو پس زدم.
 - دروغه ... بابام هر مشکلی هم داشت مرد بود ... نامرد نبود که بخواد خودش رو
 اینطوری خلاص کنه و تنهامون بذاره. موهای سرت کی انقدر سفید شد که من
 نفهمیدم؟ چرا ازم دریغ کردی؟ می خواستم بازم ل*م*س*ت کنم، گرمی آ*غ*و*شت
 رو حس کنم. تحمل ندارم اون همه خاک روی تن شما بریزه. کاش من جات بودم. بلند
 شو بابا، تو رو خدا بلند شو و بگو این ها فقط یه بازیه. می خوام دوباره بوی تنت رو
 حس کنم. کاش زودتر میومدم. می خوام با دست خودت این روبان سیاه لعنتی رو
 بکنی. بگو که این حقیقت نیست.
 انگار اشکی نبود که از چشمم جاری بشه؛ فقط می خواستم حرف های دلم رو بهش
 بگم. می خواستم ازش شکایت کنم بعد از این همه سال که برگشتم چرا تنهام می ذاره.
 مادرم به طرفم اومد. معلوم بود ضجه های من رو نمی تونه بیش از این تحمل کنه، با
 گریه گفت:

- جمشیدم رفت. ای خدا، چطور این مصیبت رو تحمل کنیم؟ نکن مادر، داری تلف می شی، گریه کن دهناد، پسرم نریز تو خودت. چرا این طور شد؟ جمشید که لحظه شماری می کرد برای دیدنت، نبودی ببینی هر روز یکی از پیراهنات رو می ب*و*س*ه. بی صدا توی آ*غ*و*ش*مادرم فرو رفتم. قطره اشکی از چشم هام سر خورد. با پشت دست و با سماجت پاکش کردم. دلم قدر یک دنیا براش تنگ شده بود. ای کاش پدرم زنده بود.

- شهربانو بگو حقیقت نیست، پدرم چطور خ*و*د*ک*ش*ی کرده؟ این حرف برام غیر قابل باوره. نمی تونم هضمش کنم. هیچ وقت حرف تو رو زمین نمی زد. ازش بخواه که بلند شه، بگو دهناد به خاطر تو این همه راه رو اومده، می خواد دست هات رو ل*م*س*کنه. بهش بگو مامان.

مادرم با تموم وجودش گریه می کرد. یاد حرف های شیرینشون افتادم. انقدر عاشق هم بودن که گهگاهی پدرم پیش من روی موهای مادرم رو می ب*و*س*اید. دلم به حالش بیشتر از خودم سوخت.

خانواده‌ی هردوشون سرمایه‌دار بودند. به خاطر همین افرادی که سر خاک بودند از زن و مرد کلاً آدم‌های سرشناس بودند. همسایه‌های قدیمی هم اومده بودند. توری خانم کنار مادرم نشسته بود و آروم اشک می‌ریخت. سعی داشت آرومش کنه. بعد از چند دقیقه افرادی که حضور داشتند. کم‌کم تسلیت می‌گفتند و می‌رفتند. عمو همه رو برای صرف شام دعوت کرد. برام علامت سؤال بزرگی بود چرا پدرم خ*و*د*ک*ش*ی کرده. اون که مشکلی نداشت. حالم انقدر خراب بود که نمی‌تونستم فعلاً این موضوع رو مطرح کنم. درسته پسر بودم و سی سال، سن کمی نبود؛ اما همیشه به پدرم وابسته بودم. از طرفی دوری چند ساله ام خیلی بیشتر دلتنگم کرده بود. بعد از یک ساعت همه می‌خواستند به عمارت برگردند. مادرم قصد نداشت برگرده و داشت با پدرم حرف می‌زد. آروم دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و بعد از چند لحظه کنارش نشستم. با گریه گفت:

- جمشید بین پسرمن رو برای خودش مردی شده.

- مامان خواهش می‌کنم پاشو، به خدا من خیلی حالم از شما بدتره. من دیگه فقط شما رو دارم.

با التماس های من مادرم از روی خاک پدرم بلند شد. به صورتم خیره شد و چند بار ب*و*س*م کرد و محکم بغلم کرد. آروم زیر لب گفت:
- تنهام نذار.

و بدون این که منتظر پاسخ من باشه آروم رفت. نشستم و با یه آه بلند دستی روی خاک کشیدم. پیشونیم رو روی خاک نم دارش گذاشتم. دلم می خواست تموم حرف های تلنبار شده ی این چند سال رو که تو دلم سنگینی می کرد رو به پدرم بگم.
- کی باورش می شه که شما زیر این خاک هستید بابا؟ حلالم کن تو رو خدا. می دونم پسر خوبی نبودم. اگه پسری خوبی بودم باید یه بارم شده می اومدم و بهتون سر می زدم؛ اما خدا شاهده نمی تونستم. کاش هیچ چیز این طور پیش نمی رفت. کاش بازم می تونستم بغلت کنم و دست هات رو بب*و*س*م. چرا با خودتون همچین کاری کردین؟ به خاطر چه مسئله ای اقدام به خ*و*د*ک*ش*ی کردید؟ باورم نمیشه. نمی تونم باور کنم؛ و همراه این حرفم بغضم ترکید و آروم آروم اشک ریختم. بعد از گذشتن تقریبا دو ساعتی زیر لبم فاتحه ای خوندم و بلند شدم. یه حسی بهم می گفت
خ*و*د*ک*ش*ی کار پدرم نبوده. یک جوری بود. کارش با عقل جور در نمی اومد. از در بهشت زهرا بیرون اومدم. ماشین عمو رو دیدم. از ماشینش پیاده شد.
- پسرم بهتری؟ نخواستم پیام، گفتم خلوتت با پدرت رو به هم نزنم.
بدون هیچ حرفی سوار بی ام وی مشکی عموم شدم. چند ثانیه بعد عمو هم سوار شد. ماشین رو به حرکت در آورد. سکوت رو شکستم و گفتم:
- چی شد؟ چرا این کار رو انجام داد؟ چرا به من گفتید که فقط یه سگته خفیف بوده؟
- نمی دونم؛ اما برای خودت بهتر بود بهت می گفتیم که جمشید ...
صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:
- آخه نمی دونم برای من که نشد جواب؟ شما دوستش بودید، شریکش هستید. پدرم هر چیزی رو که می خواست انجام بده قبل از مادرم به شما اطلاع می داد. نگید که نمی دونید. واقعا باورش برام سخته عمو.
انگار نفس کم آورده بودم. چند بار نفس عمیق کشیدم؛ اما فایده ای نداشت. شیشه ی کنارم رو دادم پایین.
- پسرم باور کن نمی دونم. چند هفته بود که کم حرف شده بود. اتفاقا توی چند تا از جلسه های شرکت هم حضور نداشت. هر وقت ازش سؤالی می پرسیدم جواب سر بالا می داد.

- آخه اگه توی اتاق کارش خ*و*د*ک*ش*ی کرده چرا کسی متوجه نشده؟ اصلا شما کجا بودید؟

- پزشک قانونی تشخیص داد که بعد از ظهر که همه ی کارمنداها شرکت رو خالی کردند خ*و*د*ک*ش*ی صورت گرفته.

- شما کجا بودید؟ مگه اتاق هاتون کنار هم نیست؟ پس ...

- اجازه بده دهندا. آروم باش. من از دوشنبه تهران نبودم. برای یک پروژه کاری بیرون از شهر بودم تا این که چهارشنبه شب یعنی پریشب مادرت بهم زنگ زد و گفت که جمشید هنوز نیومده خونه و تلفنش هم خاموشه.

- خب بعد از اون؟ پس چرا من باید دیشب می فهمیدم؟

- من هم بدون معطلی خودم رو به تهران رسوندم. وقتی هم بعد از کلی پرس و جو به در بسته خوردیم. به راننده زنگ زدیم که گفت از صبح مرخصی گرفته و خبری هم از پدرت نداره.

- پس شما از کجا فهمیدید که پدرم توی شرکت ...

مکثی کردم. نمی تونستم بگم که توی شرکت خودش رو حلق آویز کرده. گفتنش برام سخت بود. انگار عمو تا ته حرفم رو خوندا، برای همین گفت:

- وقتی تمام جاهایی که به نظرمون اومد و حدس زدیم رو گشتیم؛ اما خبری از پدرت نشد، تصمیم گرفتیم همراه مادرت و کیارش خان (شوهر خاله مینا) به شرکت هم سر بزنیم؛ اما وقتی رفتیم و اون صحنه رو دیدیم مادرت بهش شوک وارد شد و بعد از چند ساعت تونست گریه کنه.

- بعدش چی شد؟

- کیارش خان می خواست به پلیس زنگ بزنه؛ اما مادرت مخالفت کرد و به اورژانس زنگ زدیم؛ اما متاسفانه کار از کار گذشته بود و وقتی به بیمارستان رفتیم قبل از رسیدن ما پلیس تشکیل پرونده داده بود.

- پس آقای فراهان چی؟ پیگیری نکرد؟ چرا امروز ندیدمش؟

عمو با آرامش خاصی دنده رو عوض کرد و ادامه داد:

- آقای فراهان امروز برگشتن ایران. به خاطر کارهای جمشید چند مدت به دبی سفر کرده بود.

و بعد از این حرف بازم ادامه داد:

- بعد از تحقیقات پلیس و تایید پزشک، پزشک قانونی فهمیدیم که جمشید ...

همراه این حرفش یک آه کشید.

- خ*و*د*ک*ش*ی* کرده بود. پسرم برای منم جای تعجب داره؛ اما نمی دونم این مدت چه چیزی انقدر اذیتش می کرد که اکثر اوقات تو خودش بود. به فکر فرو رفتم. نمی دونستم چی بگم. از یک طرف مادرم، کارهای نیمه کاره ی خودم، شرکت و ... با کلافگی دستم رو توی موهام فرو کردم و چند ثانیه سرم رو از پنجره ی کناریم بیرون آوردم. با گذاشتن دستی روی پاهام از فکر و سؤال های بی جوابم بیرون اومدم. به عمو نگاه کردم.

- دهناد یادت باشه من همیشه کنارتم. هر کمکی از دستم بر بیاد ازت دریغ نمی کنم. امیدوارم بتونم تا حدودی جای خالی جمشید رو برات پر کنم. پسرم می دونم خیلی سخته برات، می دونم وابستگیت به جمشید خدابیا مرز خیلی زیاد بود؛ اما منم شریک غم هات بدون.

به پارچه ی سیاه جلوی در نگاهی انداختم. زیر لبم آروم نوشته ی سفیدی که با خط زیبایی روی پارچه بود رو زمزمه کردم.

" پدرم دیده به سویت نگران است هنوز

غم نادیدن تو باری گران است هنوز

آنقدر مهر و وفا بر همگان کردی تو

نام نیکت همه جا ورد زبان است هنوز. "

چند بار جمله ی آخری رو زیر لبم تکرار کردم. واقعا که تحمل نبودنش برام سخت بود.

یکی یکی از افرادی که پدرم رو می شناختن در حال رفت و آمد بودن. همه از غم نبودنش خیلی ناراحت بودند. گریه های مادرم دلم رو ریش ریش می کرد؛ اما کاری از دستم بر نمی اومد.

چهار شب از مرگ پدرم گذشته بود؛ اما خونه پر از افرادی بود که برای تسلیت اومده بودن. عمو هم خیلی هوای همه ی چیز و جوانب رو داشت. مرگ پدرم انقدر برام دشوار بود که به هیچ عنوان حاضر نمی شدم واقعیت رو قبول کنم. قرار بود تا سه روز دیگه شرکت باز بشه؛ اما هنوز تصمیم قطعی نشده بود. مدیریت شرکت واقعا برام سخت بود. هیچ تجربه ای تو کار مدیریت شرکت نداشتم و نمی خواستم قبول کنم که دیگه بابا در بینمون نیست و بالاخره باید شرکت اداره بشه. به ساعت نگاه کردم.

نزدیک یازده بود. تصمیم گرفتم برم بیرون از خونه و هوایی عوض کنم. به سمت کتم که روی میز کنسولی اتاق بود رفتم و تنم کردم. توی سالن مادرم رو دیدم به طرفش رفتم. روی موهایش رو ب*و*س*یدم.

- عزیزم می خوام جایی بری؟

- آره مامان، یه کم می خوام هوا بخورم.

- باشه، زود برگرد، مواظب خودت باش.

چشمی زیر لب گفتم.

- دهناد سوییچ یکی از ماشین ها رو بردار؛ و با دستش به میز کنسولی طلایی که وسط

سالن بود اشاره کرد. به طرفش رفتم و از بین چهار سوئیچ یکی رو برداشتم. بعد از

خداحافظی طول سالن رو طی کردم و به باغ حیاط بزرگمون نگاهی انداختم. چند بار

نفس عمیق کشیدم. به سمت پارکینگ رفتم. از سوییچ تشخیص دادم که باید مال بنز

سفیدی که جلوتر از سه تا ماشین دیگه پارک شده بود باشه. سوار شدم و ریموت در

پارکینگ رو زدم. از خونه که خارج شدم. بی هدف توی خیابون ها رانندگی می کردم.

تهران خیلی عوض شده بود. شماره ی بردیا رو گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم. بعد از

چند بوق برداشت.

- بله؟

- سلام داداش.

- سلام، خوبی؟ چرا زنگ نزدی؟ داشتم از نگرانی می مُردم به خدا. چند بار هم به خونه

زنگ زدم؛ اما کسی برنداشت.

با کلافگی گفتم:

- میذارى منم حرف بزنم؟

- باشه.

- نتونستم باهات تماس بگیرم، به خاطر پدرم. پدرم چهار روزه که دیگه بینمون نیست.

بعد از سکوتی طولانی، بردیا با صدایی که توش ناراحتی و ترحم موج می زد گفت:

- واقعا متاسفم، خدا بیامرزتتش داداش، خیلی ناراحت شدم، اون شب که کیارش خان

گفت سخته خفیفی کردند.

بعد از مکثی گت:

-منم شریک غم هات بدون.

- بردیا خیلی آسفتم، کلافم.

- میدونم برات سخته، درکت می کنم؛ اما علت مرگش ...
- اصلا باورش هم برام سخته که پدرم خ*و*د*ک*ش*ی کرده.
- چ_____ی؟
- آره، درست شنیدی، خ*و*د*ک*ش*ی.
- آخه چطور چنین چیزی امکان داره؟ پدرت ... پدرت ... چطور بگم؟ برام قابل درک نیست؛ یعنی با عقم جور در نیاید.
- منم هم حس تو رو دارم و نمی تونم باور کنم.
- پلیس پیگیر قضیه شده؟
- آره، همه ی شواهد نشون میده که خ*و*د*ک*ش*ی پدرم به خواسته ی خودش بوده.
- واقعا متاسفم. نمی دونم چی بگم؟
بعد از چند دقیقه صحبت با بردیا گوشی رو قطع کردم. شنیدن صدای بردیا که مثل داداش نداشته ام بود کمی حال رو بهتر کرد. چند دور، دور میدان آزادی زدم. توی یه لحظه تصمیم گرفتم به سمت شرکت حرکت کنم. آدرس شرکت رو قبلا هم می دونستم. برای همین پیدا کردنش برام خیلی سخت نبود. می دونستم، برای همین پیدا کردنش برام خیلی سخت نبود. بعد از حدود چهل دقیقه جلوی ساختمان شرکت عمو و پدرم که البته پدرم سهمش خیلی از عمو ایرج بیشتر بود ماشین رو متوقف کردم. به سمت در ساختمان رفتم. با کلید مشغول باز کردنش بودم که در خودش باز شد و همراه اون، پیرمرد لاغری انگار که یک کمی ترسیده بود گفت:
- کاری داشتید آقا؟
- سلام من دهناد هستم.
پیرمرد که حدس زدم می خواد اسم و قیافه ام رو به خاطر بیاره؛ اما به نتیجه ای نمی رسه تا خواست حرفی بزنه گفتم:
- پسر خدابامرز جمشید صدر.
- خدا بیامرزتش، ببخشید پسرمن نشناختم. آخه قیافه ات رو ندیدم؛ اما انگار آشنایی برام.
- بله توی مراسم خاکسپاری ...
نذاشت ادامه ی حرفم رو بگم.

- خدا بیامرزش آقای صدر رو. مرد فوق العاده خوب و سخاوتمندی بود. باز هم تسلیت می گم پسر.

بعد حرفش انگار که چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:

- این جا کاری داشتید آقا؟

- ممنونم، بازمندگان شما سلامت عمو جان. بله می خواستم برم توی شرکت.

- این وقت شب پسر؟

- ببخشید که مزاحم خواب شما هم شدم.

با این حرفم از جلوی در کنار رفت و تونستم که وارد ساختمان بشم. به طرف آسانسور رفتم. بعد از چند دقیقه جلوی در اتاق پدرم که نوشته بود دفتر مدیر کل ایستادم. طبق عادت همیشگی ام بعد از چند بار نفس عمیق کشیدن چشم هام رو باز و بسته کردم و دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم. در رو باز کردم. رفتم توی اتاق لامپها رو روشن کردم. اولین چیزی که جلب توجه می کرد، پنجره‌ی تمام قد و بزرگی بود که با فاصله‌ی چند قدم میز بزرگ و صندلی پدرم و شش صندلی چرم سیاه جلوی میز بزرگ قرار داشتند که برای افرادی که می خواستند با مدیر کل حرف بزنند گذاشته شده بود و ترکیب اتاق از سیاه و توسی بود. به سمت میز پدرم رفتم. انگار حضورش رو توی اتاق می کردم. زیر لب گفتم:

- بابا کاش بودی. دلم برات تنگ شده.

می خواستم ازش شکایت کنم که چرا این کار رو کرده. خدایا یعنی پدرم این کار رو کرده؟ آخه چرا؟ اون که مشکلی نداشت. روی میز، قاب عکس قشنگی قرار داشت. به عکس خیره شدم. مال ده سال قبل بود. تقریباً 20 ساله بودم. وقتی که رامسر بودیم عکس رو گرفتیم. دستی به چهره‌ی پدرم کشیدم.

- من با این حس چی کارکنم؟ چرا حس می کنم خ*و*د*ک*ش*ی نکردی؟ کاش بودی. دلم آ*غ*و*شت رو می خواد.

همراه این حرفم یه آه بلندی کشیدم و به سمت گلدان سفید مربعی شکلی که سمت راست میز قرار داشت رفتم. دستم رو به گل‌های پژمرده‌ی کوچیکش کشیدم. تصمیم گرفتم از اتاق برم بیرون. تا نزدیکی در اتاق قدم برداشتم؛ اما یک لحظه... به طرف گلدون برگشتم و چیز سفیدی که داخلش خودنمایی می کرد رو بیرون آوردم. سیگار رو درآوردم و یه کم بهش نگاه کردم. تموما نکشیده بودنش و نصفه خاموشش کرده بودند. انگار یکی عمداً توی گل داخل گلدون خاموشش کرده بود. برام جالب بود. یه

کم به نوشته‌ی سیگار دقت کردم. نه از سیگارهای معمولی هم نبود. اسمش رو که چند بار زیر لب تکرار کردم، فهمیدم که یک بار یکی از دوست هام می‌کشید و گفت که این نوعش فقط دو تا موجوده تو ایران؛ اما این دقیق شبیه سیگار کارلوس بود. مطمئنم. سیگار رو توی گوشه‌ی کیف پولم گذاشتم و با کلی سؤال از دفتر خارج شدم. به ساعت نگاهی انداختم. نزدیک به دو نصفه شب بود. متوجه چند میس کال از شماره‌ی خونه شدم، به خاطر همین ماشین رو به طرف خونه هدایت کردم. ماشین رو داخل پارکینگ بردم، مادرم جلوی در سالن ایستاده بود.

- سلام عزیزم، چرا هنوز خوابیدی؟

- پسرم کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت به خدا.

- چرا انقدر نگرانی مامان؟ یه کم رفتم هوایی خوردم.

داخل عمارت رفتیم. انقدر سرم درد می‌کرد که حد نداشت. بعد از شب به خیر کوتاهی به سمت آشپزخانه رفتم و قرص مسکنی خوردم و از پله‌های سالن بالا رفتم. می‌خواستم به طرف اتاق خودم برم؛ اما راهم رو به طرف اتاق مامانم کج کردم. بعد از یک تقه به در رو باز کردم و وارد شدم.

- شهربانو خانوم، امشب اجازه هست پیشتون بخوابم؟

- بیا پسرم. اتفاقاً می‌خواستم بهت بگم؛ اما گفتم سرت درد می‌کنه.

به سمت تخت دو نفره‌ی مامان و بابام رفتم و کنار مامانم دراز کشیدم. با تموم وجود عطر تنش رو بلعیدم. آروم آروم دستش رو به موهای سرم می‌کشید. می‌دونستم خیلی دلش برای بابا تنگ شده؛ اما نمی‌تونستم دلداریش بدم. همیشه از این عادتم بدم می‌اومد. نمی‌تونستم قشنگ حرف دلم رو بیان کنم. منم براش ناراحت بودم؛ اما هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم حرفی بزنم. انگار مادرم خودش فهمید، به خاطر همین گفت:

- می‌دونم، خیلی حرف توی دلت داری. از دلداری من گرفته تا همه‌ی احساسات

تنهایی هات تو این چند سال. پسرم می‌شناسمت. نمی‌تونی به زبون بیاری؛ اما از تو چشم هات همه چیز رو می‌خونم.

انقدر صریح بیان کرد که فقط نتونستم یک جمله بهش بگم که از دیدگاه خودم این جمله‌ی همه‌ی احساسات درونیم بود که می‌تونستم بیانش کنم.

-هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم. اینو بدون که خیلی دوستت دارم.

همراه این حرفم مامانم روی موهام رو ب*و*س*ید و نفهمیدم که چطور خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک هشت بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت اتاق خودم راه افتادم. لباس هام رو با یک دست لباس سیاه دیگه عوض کردم، از اتاق خارج شدم. از پله های سالن رفتم پایین. توری خانم با صدای نسبتا بلندی انتهای سالن گفت:

- سلام پسر، صبحت بخیر، الان برات صبحانه می چینم.

- سلام توری خانوم، صبح شما هم بخیر. دستت درد نکنه. مادرم کجاست؟

- قربون قد و بالات، پیر شی پسر. گفت تا کسی نیومده یه سر میره سر خاک آقا خدابیامر.

- آخه چرا گذاشتی تنهایی بره با این حالش؟

- والا مانعش شدم؛ اما همراه راننده رفتند.

- خیلی وقته رفته؟

- الاناست که پیداش بشه پسر، نگران نباش، یک ساعتی می شه رفتن.

به سمت میز غذاخوری بزرگمون حرکت کردم که انتهای سالن بود. بعد از چند دقیقه یکی از مستخدم ها برام وسایل صبحانه آورد.

- ممنونم، همین قدر کافیه. خیلی نمی خورم.

- چشم آقا.

بعد از چند لقمه چایی ام رو خوردم و از روی میز بلند شدم. با بردیا تماس گرفتم که پیگیر کارهام بشه. جو خونه خیلی سنگین بود. به خاطر همین تصمیم گرفتم یه کم

توی باغ قدم بزنم. به خاطر این که دومین ماه پاییز بود، هوا یه کم سوز داشت. خش خش برگ های درخت ها که زیر پاهام صدا می داد خیلی برام لذت بخش بود.

چند نفس عمیق کشیدم. گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم ناشناس بود.

- بله؟ بفرمایید؟

- سلام آقای صدر، خوب هستید؟

- سلام، ممنونم، شما؟

- فراهان هستم، وکیل خانوادگیتون. شناختید؟

- بله ممنونم، شما خوب هستید آقای فراهان؟

- خدا رو شکر خوبم، شرمنده که مزاحم شدم. خواستم بهتون اطلاع بدم اگر منزل

هستید عصری پیام خدمتتون.

- بله تشریف بیارید.

- آقای صدر خیلی بابت مرگ پدرتون متاسفم. مرد بسیار شریفی بودند. خدا بیامرزشون.

- ممنونم، انشا... بازماندگان شما سلامت باشن.

- لطف دارید؛ پس عصر ساعت پنج می بینمتون.

- حتما، منتظرتون هستیم.

و بعد خداحافظی کوتاهی کرد و قطع کرد. کنار درختی که از همه ی درخت ها قدیمی تر و پیرتر بود ایستادم. حتی اون وقت که پدرم تموم خونه رو بازسازی می کرد گفت درخت انتهای حیاط رو برنداشته؛ چون وقتی من به دنیا اومدم همراه مادرم کاشته بودن. دستم رو روی تنه ی درخت کشیدم و با دقت به چند نوشته ی کوچیک روی درخت خیره شدم. هر سال که تولدم بود پدرم منو همراه خودش می آورد کنار درخت و یک کلمه همراه سنم یادداشت می کرد. حتی سال هایی که ایران نبودم نوشته شده بود. تا بیست و نه همراه هر کلمه نوشته بود، دهناد عزیزم و سال های سنم رو یادداشت کرده بود. تحمل نداشتم بیشتر بمونم. هر لحظه که می گذشت دلم بیشتر براش تنگ می شد. از بچگی انقدر بهم محبت کرده بود که هر وقت با وجود تموم محبت های مادرم وقتی می پرسیدند پدرت رو دوست داری یا مامانت جواب می دادم هر دوتاشون یک اندازه؛ اما یه کوچولو بیشتر بابام رو. حتی چندین بار مامانم به خاطر حرفم گریه می کرد و منم درک نمی کردم برای چی گریه می کنه. با یادآوری روزهای گذشته لبخند تلخی نشست روی لب هام. قدم زنان به طرف درِ سالن رفتم.

با صدای زنگ آیفون، توری به سمت اف اف رفت.

- خانوم جناب فراهان هستند.

- باشه توری جان، باز کن.

برای این که دور از ادب نباشه، نزدیک به درِ سالن منتظر ایستاده بودم. بعد از چند دقیقه آقای فراهان وارد سالن شد.

- سلام، خیلی خوش آمدید.

- سلام آقای صدر، خوب هستید؟

- ممنونم، لطف دارید.

به طرف گوشه ای از سالن که مادرم به احترام آقای فراهان ایستاده بود رفتیم.

- شرمنده ام نکنید خانوم صدر، بفرمایید.
- اختیار دارید، خوش آمدید.
- فراهان روی یکی از مبل ها نشست. منم نزدیک ترین مبل رو برای نشستن کنار مادرم انتخاب کردم و نشستم.
- اول از همه باز هم بهتون تسلیت می گم، امیدوارم مرگ پسرتون رو نبینید.
- مامان - ممنونم آقای فراهان، بابت همه چیز. این چند روز شما هم پا به پای ما توی تمام مراسم شرکت کردید. امیدوارم که مرگ عزیزانتون رو نبینید.
- انجام وظیفه بود.
- توری خانوم همراه سه استکان چای خوش رنگ وارد سالن شد. بعد از تعارف چایی از سالن خارج شد.
- غرض از مزاحمت برای موضوع انحصار وراثت ...
- مادرم نداشت حرفش رو بگه و گفت:
- فکر نمی کنید زود باشه؟
- بنا به درخواست خودِ مرحوم که همیشه می گفتند بعد از فوتم خیلی زود اقدام به تقسیم ارث کنید، من الان این جام و می خوام که وصیت نامه ی ایشون رو برای شما بخونم.
- و بعد از گفتن این حرفش خیلی آروم کیفش رو روی میز گذاشت و بعد از باز کردن کیفش وصیت نامه رو در آورد.
- همون طور که خودتون در جریان هستید مرحوم جناب صدر چقدر ملک و املاک داشتند. وصیت نامه ی ایشون رسمی هست و چند ماه پیش وقتی وصیت نامه رو نوشتند، در اسناد رسمی مقرر کردیم.
- همون طور که در جریان هستید اگر وصیت نامه رسمی باشه کسی نمی تونه، خدشه ای به وصیت نامه وارد کنه و مهم تر از این هم کسی نمی تونه ایرادی از وصیت نامه بگیره. این مسایل رو برای این مطرح کردم که نکات لازم رو قبل از خوندم گفته باشم.
- مامان - جناب فراهان اعتماد ما به شما بالاتر از این حرف هاست.
- و بعد از این حرفِ مامانم، آقای فراهان همراه با تکون دادن سرش که مبنی بر تایید حرف مادرم بود وصیت نامه رو باز کرد.
- این جانب، جمشید صدر ...

آقای فراهان آرام و شمرده مطالبی که پدرم نوشته بود رو می خوند. در وصیت نامه پدرم درج کرده بود که کل سهام شرکت به همراه فروشگاه واقع در خیابان شمیران، سی درصد از سهام و دو قطعه زمین واقع در (...) برای پسر عزیزم دهناد و همچنین ویلای اتل قو، همراه ملکی که در آن زندگی می کنیم، به اسم زن عزیزم شهربانو راد و اضافه کرده بود که پولی که در بانک (...) گذاشته، همه ی پول رو در امور خیریه و چند جایی که اسمش رو نام برده صرف بشه. بعد از خوندن وصیت نامه، همگی فاتحه ای خوندیم. آقای فراهان تموم مدارک و شواهدی که نشان بر اصلی شدن وصیت نامه بود رو به من و مامانم نشون داد. قرار شد که خودش پیگیر کارها باشه. بعد از نیم ساعت جناب فراهان رفت.

- دهناد پسرم؟

- جانم شهربانو؟

- قربون اون شهربانو گفتنت بشم عزیزم. می دونم که الان موقع مناسبی برای مطرح کردن این حرف نیست.

می خوام بعد از گذشتن چند روز، هر وقت که حالت بهتر شد و شرکت باز شد خودت به شرکت رسیدگی کنی.

- آخه عزیزم خودت که می دونی من نمی تونم سر از کار مدیریت در بیارم. در ثانی

چند روز از مرگ خدایامرز بابام نگذشته. برم شرکت، فردا پس فردا نمی گن پسره چشمش دنبال ارث پدرش بوده؟

- می دونم، می دونم که دلت نمیداد جای اون خدایامرز رو بگیری؛ اما منم چشم امیدم به توئه پسرم. بلاخره که باید بری.

- فعلا بذار عمو رسیدگی کنه. بعد از چند مدت میرم، باشه شهربانو؟ باور کن اوضاع روحیم خوب نیست.

- باشه عزیزم، هر طور خودت صلاح می دونی.

می خواستم حرف بزنم که صدای توری خانوم اومد.

- خانوم جان مینا خانوم تماس گرفتند و گفتند تو راه هستند.

- باشه توری خانوم.

مادرم بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. منم به سمت پنجره ی سالن رفتم. کنار میز

کنسولی سلطنتی سالن عکس پدرم همراه لبخند قشنگی بهم چشمک می زد. دستی

روی صورت پدرم کشیدم. با یادآوری سیگاری که توی گلدون پیدا کردم به طرف مادرم که الان از آشپزخونه بیرون اومده بود چرخیدم.

- راستی مامان یک سؤالی بپرسم؟

منتظر نگاهم کرد. تو گفتنش مردد بودم؛ اما بالاخره که باید می فهمیدم.

- بابا ... بابا سیگاری بود؟

- دهناد تو که می دونی جمشید ...

همراه اسم پدرم یک آه کشید.

- اهل هیچ دود و دمی نبود عزیزم.

- هیچ وقت سیگار نکشیده بود؟

- نه پسر، هیچ وقت.

لبخند تصنعی به صورت مادرم زدم و به فکر فرو رفتم.

به چشم های مشکیش خیره شدم. چرا هیچ وقت نفهمیده بودم که بی نهایت به

مادرش شباهت داره؟

مهمشید - به چی زل زدی؟ با توام، بذار برم دیگه؟

- چرا انقدر اصرار می کنی؟

مثل دختر بچه ها پای چپش رو به زمین کوبید و با صدایی که درونش التماس بود

گفت:

- بذار برم بینمشون دیگه؛ چون واقعا دلم می خواد یک بارم شده ل*م*س*شون کنم.

از حرکاتش خنده ام می گرفت. انقدر به کتاب علاقه داشت که از وقتی که دید دیگه

کسی برای تسلیت گفتن نمیاد، مدام خواهش می کرد که اجازه بدم به کتابخانه ای که

انتهای سالن طبقه ی بالا بود بره و کتاب ها رو نگاه کنه.

مهمشید - خب ثریا می گفت که وقتی اون جا رو تمیز می کرده چند باری یک کتاب رو

خونده.

یه تایی ابروم رو بلند کردم و به حالت سؤالی پرسیدم:

- ثریا؟

مهمشید ادامه داد:

- خدمتکار سابق خاله شهربانو بود. بذار برم دیگه دهناد. چرا اذیت می کنی؟

- مگه وقتی من نبودم هیچ وقت نرفتی؟

- نه؛ چون خاله بعد از هر روز صبح که خدمتکار اتاق رو تمیز می کرد، درش رو قفل می کرد.

- باشه، برو؛ اما فقط به یک شرط!

با اشتیاق سرش رو تکون داد.

- فقط حق داری تو اتاق کتاب ها رو بخونی. نباید از اتاق خارج بشن.

و بعد این حرفم کلید رو مقابل صورتش گرفتم. بدون معطلی کلید رو از دستم گرفت.

با خنده ازم دور شد و پله های سالن رو دو تا یکی بالا رفت.

وارد اتاقم شدم، طاق باز روی تخت دراز کشیدم. کیف پولم رو از روی پاتختی برداشتم.

سیگار نصفه رو بیرون آوردم و بهش خیره شدم. احساس خوبی نداشتم. ته دلم یک

چیزی بهم فرمان می داد؛ یعنی کی تونسته جلوی پدرم سیگار بکشه؟ مهم تر از اون

بعد هم سیگار رو توی گلدون خاموش کرده. سیگار رو داخل زیپ مخفی کیفم گذاشتم.

ویره ی کوچیکی از گوشیم به صدا در اومد. صفحش رو باز کردم. میس کال از طرف

بردیا بود و همراه اون هم یک پیام که حدس زدم بردیا باشه. پیام رو باز کردم. حدسم

درست بود.

" سلام بهتری؟ دهناد از دیشب که قضیه ی سیگار رو بهم گفتی خیلی ذهنم رو درگیر

کرده. یکی از قطعات پازل برام مبهمه. نمی تونم دقیق کنارهم بذارمشون."

دیشب قبل خواب باهاش تماس گرفتم و تمام موضوع رو بهش توضیح دادم. از

سکوتش فهمیدم که مثل من شوکه شده؛ اما چیز خاصی نگفت. تصمیم گرفتم باهاش

تماس بگیرم. بعد از چند بوق جواب داد.

- الو؟

- سلام چطوری داداش؟

- سلام، خوبم خدا رو شکر. تو چطوری؟ بهتری؟ خاله چطوره؟

- ممنونم، خوبه، سلام داره.

- برات مسیج فرستادم، خوندیش؟

- آره.

- فکر کنم تو هم با نظر من موافقی!

- نمی دونم، سردرگم. خودمم این حدس رو می زنم که یک جای کار می لنگه!

- مگه تو اون شرکت با این عظمت جا قحط بود که سیگار رو توی گلدون خاموش کردن؟
- قبل از این که پیام بدی داشتم به این موضوع فکر می کردم. خیلی کلافه ام. از طرفی مادرم که می دونم داره می سوزه؛ اما به خاطر من حرفی به زبون نمیاره. از طرفی خودم واقعا مرگ پدرم، اونم با این وضع برام غیر قابل تحمله. قضیه ی سیگار. نمی دونم بردیا، واقعا نمی دونم چی کار کنم؟
- منم ذهنم درگیر این موضوعه؛ کاش حداقل بودم و کمکت می کردم.
- همه ی شواهد نشون میده که خ*و*د*ک*ش*ی به میل پدرم بوده.
- بعد از صحبت کردن با بردیا بیشتر از قبل ذهنم درگیر شد؛ چون حالا اون هم نظر منو داشت. هر جوری که شده باید می فهمیدم. کتم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم. بعد از چند دقیقه از خونه زدم بیرون و به طبق عادت چند شبم پیاده مسافتی رو طی کردم. نمی دونم باید چی کار می کردم. سردرگم بودم. وقتی به خودم اومدم که مشغول دومین پُک محکم به سیگاری که توی دستم قرار داشت بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. باورم نمی شد که این همه راه رو پیاده اومده باشم! روی صندلی فضا سبزی نشسته بودم. نگاهی به سیگار انداختم. چشمم به دکه ی کوچکی خورد. به یاد آوردم که سیگار رو از اون جا خریدم. انقدر غرق در جریان و اتفاقات بودم که متوجه نشدم منی که هیچ وقت، شاید چند باری اون هم خیلی اتفاقی چند پُک سیگار کشیدم؛ وگرنه از بوی سیگار زیاد خوشم نمی اومد، الان سیگار روشن کردم و تو این هوای سرد مشغول کشیدنش هستم. آروم بازم سیگار رو کنج لبم قرار دادم و پُک محکمی بهش زدم. متوجه ی لرزش گوشیم توی جیبم شدم. به شماره ی ناشناس نگاه کردم و بعد از چند ثانیه جواب دادم.
- بله؟
- سلام، شرمنده این وقت شب مزاحم شدم.
- خواهش می کنم، به جا نمیارم؟
- اگه اشتباه نشده باشه شماره ی آقای صدر رو بهم دادن. دهناد صدر.
- صداش برام آشنا بود؛ اما هر چی سعی می کردم نمی تونستم تشخیص بدم کیه؟! - بابا خیلی بی معرفتی؟! -
- از حرفش و صمیمتش تعجب کردم! آروم سیگار رو زمین انداختم.
- ببخشید؟ باور کنید به جا نمیارم. ممنون می شم خودتون رو معرفی کنید!

- سامانم.

سامان؟ چند بار اسمش رو تکرار کردم. وای باورم نمیشه. با تردید گفتم:

- سامان؟ پسر خودتی؟

- آره داداش، خودمم. خیلی بی معرفتی. چند بار سراغت رو گرفتم و هر بار زنگ زدم کسی جواب نداد.

- باورم نمیشه. خیلی خوشحالم کردی. می دونم، اون شماره رو عوض کرده بودم. به خدا چند بار بهت زنگ زدم، بعد اون قدر درگیری داشتم که پاک فراموش کرده بودم. سامان دوست دوران مدرسه و دبیرستانم بود؛ اما از وقتی که رفتم خارج کشور بعد از چند بار تماس دیگه پاک یادم رفته بود و اون قدر مشغول بودم که فراموشش کرده بودم. وقتی سکوت رو دید، با صدایی که توش ناراحتی موج می زد گفت:

- خیلی متاسفم بابت پدرت. واقعا خیلی ناراحتم کرد. می دونم ناراحتی، باور کن به خاطر تو قراره فردا صبح حرکت کنم.

- ممنونم، نمی دونم چطور تحملش کنم. خیلی برام سخته. امیدوارم هیچ وقت مرگ عزیزانت رو نبینی. مگه کجایی؟ شماره ام رو از کجا پیدا کردی؟

- نزدیک به پنج ساله که اصفهان زندگی می کنیم. وقتی خبر رو شنیدم دیگه با خونتون تماس گرفتم و یه دختر خانومی شماره ات رو بهم داد.

- فردا ساعت چند می رسی که پیام دنبالت تو فرودگاه؟

- نه کجا میای پسر؟ با ماشین خودم راحت ترم. هر وقت رسیدم باهات تماس می گیرم.

- باشه، پس منتظرم.

بعد از خداحافظی با سامان از روی صندلی بلند شدم و به راه افتادم. شاید تو این اوضاع دوستی مجدد با سامان خوب ترین اتفاق برام بود؛ اما هر کاری که می کردم و به هر چیزی که فکر می کردم نمی تونستم فکر و حسی که به موضوع مرگ پدرم داشتم رو از یاد ببرم. باید پیگیر ماجرا می شدم. با اومدن سامان واقعا حالم تا حدودی بهتر شده بود. می دونست که ناراحتم؛ اما اصلا به روی خودش نمی آورد. به چهره اش خیره شدم. خیلی جدی داشت در مورد شرکتی که در اصفهان همراه با پدرش چند سال پیش تأسیس کردن با مادرم صحبت می کرد. هم سن و سال خودم بود؛ اما یه کم شکسته تر شده بود. بعد از اتمام صحبت های سامان با مادرم، سرش رو به طرفم برگردوند.

- دهناد می خوام آگه می شه چند روزی رو بریم شمال.
با تعجب گفتم:

- تو این هوا؟ بعدش هم باور کن نمی تونم. چطوری بگم؟ دلم راضی نیست، هم به خاطر مادرم، هم به خاطر مرگ ...

مادرم نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم و با ناراحتی گفت:

- پسرم تا کی می خوای تو خونه خودت رو حبس کنی؟ به خدا پدرتم راضی نیست. منم بیشتر از این ناراحت نکن. سامان هم به خاطر تو اومده و سه روز از اومدنش می گذره؛ اما بیچاره مثل تو اصلا از این خونه بیرون نرفته.

با اصرارهای مادرم و سامان راضی شدم که فردا صبح به سمت شمال حرکت کنیم.

گوشی سامان زنگ خورد. بعد از چند ثانیه بلند شد و با گفتن ببخشید کوتاهی از جمع ما دور شد. مادرم انگار مردد بود که حرفش رو به زبون بیاره.

- چیزی شده مامان؟

- نه پسرم؛ فقط می خوام بهت بگم که ... هنوز هم آمادگی نداری بری کارهای شرکت رو رو به راه کنی؟

- مادر من، چه عجله ایه؟ باشه می رم؛ اما الان نه. عمو ایرج اون جا حضور داره و خودش رسیدگی می کنه دیگه.

مادرم سکوت کرد و بعد از چند دقیقه با گفتن "باشه پسرم؛ پس من رفتم که کمی استراحت کنم." از کنارم بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد. قهوه ی تلخم رو مزه مزه کردم. از کجا باید بفهمم؟ همه ی شواهد نشون می ده که قتلی در کار نبوده.

صدای سامان رشته ی افکارم رو پاره کرد.

- یک دقیقه تو رو ول کنن غرق می شی.

در جواب حرفش لبخندی تصنعی زدم. سامان کنارم نشست و دستی روی شونه هام گذاشت و با آرامش و خونسردی خاصی که توی صداش موج می زد گفت:

- مرگ حقه دهناد. قبول کن. همه ی ما رفتنی هستیم؛ فقط دیر و زود داره. پدر تو هم خدا بیامرزتش، سرنوشتش اجلش توی این سن بود. می دونم ناراحت کننده اس. تو خیلی به پدرت وابسته بودی، همیشه این رو از رابطه ی صمیمی که بینتون بود می فهمیدم؛ اما باید صبور باشی. غیر از صبوری کاری نمیشه کرد.

- سامان کسی حالم رو درک نمی کنه. من نمی تونم باور کنم پدری که همیشه دم از صبر در برابر سختی زندگی می زد، راحت خودش رو کشته باشه. پدرم تموم پول

کارخونه و همه ی اموالی رو که داشت با زحمت به دست آورده بود. اگه پدرم آدمی بود که جا بزنه، همون وقت ها توی اون سختی هایی که کشیده بود جا می زد و خودش رو می کشت. هر کاری می کنم، به هر دری می زنم برام قابل قبول نیست. حسم می گه یه جای کار می لنگه.

- راستش برای من هم قابل هضم نبود. وقتی فهمیدم هنگ کرده بودم. و بعد از این حرف کیف پولش رو در آورد. سیگاری از توی کیف بیرون کشید. نگاهم به روی عکس سه نفره ای که توی کیفش بود ثابت موند.

با تعجب گفتم:

- سامان... این منم؟!
به مسخره گفت:

- نه عکسته

- اذیت نکن، تو هنوزم این عکس رو داری؟
- آره، از اون موقع نگهش داشتم. اینو می شناسی؟
با دست اشاره ای به پسر کناریم کرد که من دستم رو روی شونه اش گذاشته بودم.

- وای خدایا، باورم نمیشه، پاک فراموشش کرده بودم.
- یادت اومد کیه؟
- آره، شروینه، راستی خبری ازش داری؟

شروین یکی از دوستانم بود؛ البته بیشتر دوستِ سامان به حساب می اومد تا دوستِ من؛ چون اقوام سامان اصفهان بودند، شروین هم به خاطر کارهای پدرش اون موقع اصفهان زندگی می کردند و منم چند باری که همراه خانواده رفته بودیم یا اون ها به تهران اومده بودند دیده بودمش؛ اما همیشه تلفنی در ارتباط بودیم تا وقتی که من از ایران رفتم.

- آره بابا، الان برای خودش مردی شده.
- خیلی دلم براش تنگ شده. باور کن اون قدر مشغله هام زیاد بود که وقت نکردم یه بارم به ایران برگردم.

- می دونم داداش؛ اما شروین زودتر از ما دست به کار شد.
با تعجب نگاهش کردم.

- یعنی زن گرفته؟

– آره، دو سال بیشتره، اتفاقاً یک دخترم داره، اون قدر نازه! راستی، شروین بالاخره دکتر شد.

خیلی براش خوشحال شدم. واقعا پسر خوب و با ادبی بود. اون وقت هم می گفت می خوام دکتر بشم. بعد از چند ساعت حرف زدن از هر دری با سامان تصمیم گرفتیم بخوابیم.

صبح با ماشین سامان حرکت کردیم؛ چون من راه رو بلد نبودم. سامان گفت خودش رانندگی کنه بهتره. تا رسیدن به شمال باز هم حرف زدیم. وقتی از سامان پرسیدم که چرا هنوز مجرده، گفت که چند سال پیش با دختری نامزد کرده؛ اما نامزدش تومور داشته و به خاطر همین زیاد زنده نمونده. سامانم از عشقِ بیش از حدش به دختر که اسمش ساغر بوده تصمیم گرفته که تنها زندگی کنه. بعد از چند ساعت که به شمال رسیدیم، رفتیم و یکی از سوییت ها رو اجاره کردیم؛ البته پیشنهاد سامان بود؛ وگرنه من می خواستم توی ویلای خودمون باشیم.

کنار دریا نشستیم و سیگارم رو روشن کردم. سامان هم گفت که خسته اس و می خوابه. به آبی دریا نگاه کردم. حق با مادرم بود، کمی حال و هوام بهتر شده بود. پُک آرومی به سیگارم زدم. صدای خنده ی چند نفر باعث شد که از افکارم بیرون بیام. سه دختر، همراه دو تا پسر. یکیشون تپل می زد. اونای دیگه هم می خندیدند. از شادی اون ها لبخندی زدم.

همراه با سامان شام رو توی یکی از رستوران های کوچیکِ نزدیک سوییت سرو کردیم. حدس می زدم از شمال خاطره ای داره، برای همین از وقتی اومده بودیم مدام تو خودش بود و منم نمی تونستم کاری بکنم. چند بار سعی کردم به حرفش بیارم؛ اما نتونستم از اون حال و هوا درش بیارم تا این که خودش بعد از این که شام رو خوردیم و از رستوران اومدیم بیرون گفت:

– می دونم که آوردمت تا از این حال و هوایی که واقعا دیدنش برام سخت بود درت بیارم؛ اما خودمم خاطراتم زنده شده. دهناد درکم کن تا فردا خوب می شم. خوب می تونستم درکش کنم؛ چون دردهامون شبیه به هم بود. شاید مالِ اون از منم بدتر بود، شاید نه. در سکوت مسیر رستوران تا سوییت رو طی کردیم، با شب بخیر

کوتاهی سامان به طرف اتاق خوابِ خودش رفت. خوابم نمی اومد، به ساعت نگاه کردم. نزدیک به یازده بود. می دونستم سامان هم نمی خوابه؛ کتم رو تن کردم و به طرف دریا گام برداشتم. روی تخته سنگ بزرگی نشستم، هوا تا حدودی سرد بود؛ اما ل*ذ*ت نگاه کردن به دریا مانع از این می شد که سرمای شدیدی رو حس کنم.

بعد از شب بخیر کوتاهی از جمع چهار نفرمون به سمت دریا رفتم. نزدیک به شن ها کفش هام رو از پاها درآوردم و دولا شدم. شلوارم رو تا روی زانو هام تا کردم. آروم آروم قدم برداشتم. همیشه این کار برام ل*ذ*ت بخش بود. چند قدم که برمی داشتم به دریای نا آروم نگاه می کردم و چند بار نفس عمیق می کشیدم. به پشت سرم نگاه کردم. خیلی از سویتمون دور نشده بودم؛ به خاطر همین نمی ترسیدم. قدم برداشتن روی شن همیشه حس و حال رو عوض می کرد. کمی جلوتر رفتم روی تخته سنگی نشستم. پاهام رو دراز کردم؛ اما خیس نمی شد؛ فقط به خاطر شب و برآمدگی آب دریا وقتی موج ها می اومدند به پاهام آب پاشیده می شد. صدای نفس های نامنظمی رو احساس کردم. از فکری که توی سرم بود به لرزه افتادم. خدایا نکنه معتاد یا ارازل اوباشی باشه و ... وای نه. جرات نداشتم به پشت سرم نگاه کنم. آروم بلند شدم و توی یه حرکت به عقب برگشتم. وای خدای من این سگ سیاه از کجا پیداش شد؟ به چشماش نگاه کردم. اول به طرفم اومد، منم تکونی نخوردم؛ اما بعد از چند ثانیه چنان به طرف تخته سنگی که روش نشسته بودم اومد که تعادلم رو از دست دادم و افتادم توی آب. عمق آب خیلی زیاد نبود؛ اما از سردی آب لرزه به بدنم افتاد. نمی دونم به خاطر ترسم بود یا سردی آب که نمی تونستم به خودم مسلط باشم و می شه گفت به کلمه ی واقعی غرق شدم. دو بار درخواست کمک کردم؛ اما صدام خیلی ضعیف بود. نمی تونستم مقاومتی بکنم، به خاطر همین چشمام روی هم افتادند. وای خدایا خودت به دادم برس. با چشمهای بستم چند بار دست و پا زدم؛ اما فایده ایی نداشتم. زیر لب چند بار اشهدم رو خوندم. نمی خواستم مقاومت کنم. پاهام رو تکون می دادم؛ اما بی فایده بود. دردی تو بازوم پیچید. دستم رو به طرف بازوی راستم که داشت کنده می شد بردم. متوجه ی چهار انگشت بزرگ شدم.

صدای کمک کمکی که می اومد از افکارم کشیدم بیرون. به دور و برم نگاهی انداختم؛ اما کسی نبود. کمی پایین تر از جایی که من نشسته بودم تخته سنگ بزرگی بود.

اولش می خواستم بی خیال بشم؛ اما تصمیم عوض شد. انگاری یکی با دستش محکم به سطح آب می کوبید. بلند شدم و به طرف صدا رفتم. کسی رو ندیدم. چند قدم دیگه برداشتم و به تخته سنگ بزرگ نزدیک شدم. باز هم صدای خفیفی که گفت کمک. به خودم اومدم و تو کمتر از چند دقیقه روی تخته سنگ رفتم و دولا شدم. به خاطر بزرگی تخته سنگ، توی اون قسمت آب زیادتری جمع شده بود. کتم رو بیرون آوردم و انداختم روی تخته سنگ و پاهام رو داخل آب کردم. خیلی سرد بود. مطمئن بودم یکی در حال غرق شدن. بی خیال سردی آب که تموم موهای بدنم رو مومور کرده بود شدم. خودم رو انداختم توی آب. خیلی با فرد غرق شده فاصله ای نداشتم. بازوش رو گرفتم. معلوم بود از حال رفته. دست هام رو دور کمرش انداختم و با خودم کشیدمش بیرون از آب. دختری لاغر اندام که فقط می تونستم تشخیص بدم که بینیش عملیه. چند بار با دست روی صورتش زدم. کم کم سرفه کرد و بعد از چند سرفه مقداری آب از دهنش بیرون اومد.

- خانوم ... خانوم؟ حالتون خوبه؟

انگار موقعیت رو درک کرد. زود نیم خیز شد.

- تو ... تو ... کی هستی؟ نکنه تو ...

از حرفش فهمیدم که حس می کنه مرده و از حالت ترس بیش از حدی که توی صدا و نگاهش بود داشتم به خنده می افتادم؛ اما خنده ام رو خوردم.

- آره، همونی هستم که فکر می کنی. حالا بلند شو که نوبت سؤال و جوابه.

داشت به گریه می افتاد. چند باری به خودش دست زد و زیر لب آروم زمزمه کرد:

- یعنی من الان روحم؟

انگشتش رو به طرفم گرفت و توی یک لحظه دستش رو محکم به شونه ام زد.

- پس ... پس چرا رد نشد؟

دیدم بیچاره خیلی ترسیده، آروم و شمرده بهش گفتم:

- شما کمک خواستید؛ چون در حال غرق شدن بودید منم صداتون رو شنیدم و اومدم نجاتتون دادم.

دختر لاغر اندام که حالا چشمش زیر نور مهتاب حالت سبز خوش رنگی رو به خودش

داده بود، درحالی که می لرزید، زیر لب تشکری کرد و به راه افتاد. منم خواهش

کوتاهی در جوابش دادم و به سمت سوییت قدم برداشتم.

" ایا، ببین تو رو خدا؛ پسره ی پررو نزدیک بود سکتتم بده. " من همونی هستم که فکر می کنی. " بی شعور نگفت دختره الان از حال میره. حالا من چرا عین دخترهای هجده ساله داشتم خام حرفاش می شدم و باور کردم؟ ناسلامتی بیست و شش سالمه. " بعد از مسیر کوتاهی که طی کردم به سمت در سوویت رفتم و آروم بازش کردم. همه جا توی سکوت بود. با لرزش شدیدی که از سردی آب دریا به جونم افتاده بود، به سمت اتاقم به راه افتادم و بعد از برداشتن حوله و لباس هام به طرف حموم رفتم. توی وان پر از آب دراز کشیدم. نمی دونم چرا یک لحظه فکر رفت روی پسره و اون دو تا خط کوچک اما عمیق روی پیشونیش. وقتی که داشت خیلی جدی صدام می کرد اون دو تا خط روی پیشونی بلندش ایجاد شده بود. زود به خودم نهیب زدم.

" وای مگه دختر بچه ای که داری این فکرها رو می کنی؟ " تا الان این همه خواستگار و پیشنهاد داشتم؛ اما به خاطر شکست عشقی ای که چند سال پیش خورده بودم از هر مردی متنفر بودم و به همه جواب رد می دادم. به قول فرید چند وقته دیگه از ترشی تبدیل به لیته میشم، از بس که انتخاب برام سخت شده. بعد از حموم لباس هام رو پوشیدم و بدون این که موهام رو خشک کنم رفتم توی تخت خواب و بشمار سه خوابم برد.

بعد از هفته ای که توی شمال سپری کردیم عازم تهران شدیم. به دلیل کارهای سامان در اصفهان و تنهایی مادرم نتونستم بیشتر بمونم. بعد اون شب دیگه نه دختر چشم سبز رو دیدم و نه برخوردی باهاش داشتم. خوشحال بودم که تونستم نجاتش بدم. شاید اگه وقت خ*و*د*ک*ش*ی پدرم یکی از کارمندها یا دوستانش زودتر رسیده بودند؛ الان می تونستم دوباره لمسش کنم. همراه آه بلندی که کشیدم بازم به فکر فرو رفتم. باید بفهمم که حدسی که راجع به مرگ پدرم می زنم درسته یا غلط؟

مادرم همراه دلتنگی که توی صداسش بود گفت:

- دیگه داشتم بهت عادت می کردم پسر. هر وقت تونستی بازم بیا پیشمون، ممنونم که به خاطر دهناد از کار و مشغله ات گذشتی و اومدی پیشش.

سامان - این حرفا چیه شهربانو خانوم؟ وظیفمه، باید بیشتر پیشش می موندم. بعد از خداحافظی که با مادرم کرد؛ همراه هم تا پارکینگ قدم برداشتیم.

سامان - می دونم قبول واقعیت برات سخته؛ اما باید قبولش کنی. درک کن. حالا شهربانو خانوم فقط تو رو داره. خودت می دونی خیلی بهت اصرار کردم بینم ذهنت چرا انقدر درگیره؛ اما چیزی نگفتی. هر وقت تو هر شرایط و مکانی خواستی حرفی بزنی روم حساب کن.

بعد از خداحافظی که چند دقیقه ای طول کشید بالاخره سامان رفت. اومدنش خیلی کمکم کرد؛ حداقل تونستم تا حدودی با واقعیت کنار بیام. البته به قول پدرم مرگ حقه؛ اما راجع به مرگ و خ*و*د*ک*ش*ی پدرم و موضوع سیگار حس بدی داشتم. بعد از نیم ساعت که توی باغ قدم زدم به سمت سالن حرکت کردم.

مامان - پسر من به صنم گفتم دو تا شیر قهوه ی داغ بیاره.

از حرفی که مادرم زد فهمیدم که می خواد بیشتر کنارش بشینم. سویی شرم رو در آوردم و رفتم پیشش. روی مبل دو نفره ای نشسته بود. سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم و چند بار بوی تنش رو استشمام کردم.

- دهناد؟

- جانِ دلم؟

- پسر من می دونم دارم بهت فشار میارم؛ اما دیگه بسه انقدر توی خونه بودی. حدود یک ماهی از فوت پدرت گذشته. عزیزم شرکت بهت احتیاج داره. درسته آقا ایرج هم در بخش کوچکی از سهام شریکه؛ اما باید تو هم باشی. کارهای شرکت مونده. این آرزوی پدرت بود.

خواستم حرف بزوم؛ اما با دست دعوت به سکوت کرد.

- باید بری، باشه؟

- چشم.

- چشمات بی بلا عزیزم. می دونم برات سخته؛ اما تو دکترا گرفتی. بالاخره باید می رفتی شرکت؛ پس چه امروز و چه فردا هم این راه رو در پیش داری. می دونم مثل همیشه موفق می شی.

حق با مادرم بود، باید می رفتم. باید کاری می کردم که حداقل پدرم رو خوشحال کنم. با یادآوری پدرم چند ثانیه چشم هام رو بستم. همراه مادرم شیرقهوه رو در سکوت خوردیم. بعد از چند دقیقه مادرم گفت:

- می خواستم یک درخواستی ازت بکنم؟

سکوت کردم و منتظر نگاهش کردم.

- فردا این لباس های سیاه رو در بیار. چند دست لباس تازه روی تخت گذاشتم پسرم. خیلی جدی گفتم:

- مامان نمی خوام عوضش کنم.

مادرم در حالی که اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد رو پاک می کرد گفت:

- نمی خوام خدای نکرده تو رو هم از دست بدم؛ به خاطر من دهناد؛ به خاطر من.

بعد از مکثی طولانی چشمی زیر لبم گفتم. دلم راضی نبود؛ اما به خاطر مادرم مخالفت نکردم. بلند شدم و صورتش رو ب*و*س*یدم و به طرف اتاقم گام برداشتم.

با صدای آلامر گوشیم چشم هام رو باز کردم. دستم رو به سمت گوشیم که روی پاتختی بود بردم و صداش رو قطع کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از چند دقیقه از تخت پایین اومدم. به ساعت نگاه کردم؛ شش و چهل دقیقه رو نشون می داد. به سمت حموم حرکت کردم. بعد از دوش سریعی که گرفتم، با عجله موهام رو خشک کرد. به لباسی که مادرم گذاشته بود نگاه کردم. بعد از کمی مکث دکمه های پیراهن سفید رو باز کردم و همراه با کت و شلوار مشکی پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم و به طرف میز صبحانه رفتم. بعد از صرف صبحانه مادرم تا جلوی در سالن بدرقه ام کرد.

سوار یکی از ماشین های داخل پارکینگ شدم و به سمت شرکت حرکت کردم. می تونستم از عهده اش بریام؛ اما مردد بودم. چند سال درس خونده بودم؛ ولی فقط کارم طراحی و پلان و چیزهای دیگه بود که توی این چند سال باهاشون سر و کله زده بودم. مردد بودم که بتونم از پس تموم کارهای شرکت بریام. بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی شرکت نگه داشتم. یکی از نگهبان های شرکت که توی مجلس ختم دیده بودمش به طرفم اومد و بعد از خوش آمد گویی بهم ماشین رو به پارکینگ منتقل کرد. چند نفس عمیق کشیدم و به ساعت مچیم نگاهی انداختم. پنج دقیقه از هشت گذشته بود. در شرکت رو باز کردم. اولین کسی که متوجه ی حضورم شد و بعد از چند ثانیه بلند شد دختر ریزه ای بود که پشت میز منشی نشسته بود.

- سلام آقای رئیس، خوش اومدید. کرامتی هستم.

- سلام، ممنونم خانوم کرامتی. هر وقت آقای بزرگ مهر اومدند بهم اطلاع بدید.

- چشم، حتما.

و بعد با اشاره ی دستم دعوت به نشستنش کردم. انگار دستپاچه شده بود. این رو از حرکت سریع دست هاش که تند تند ورقه های روی میز رو جمع می کرد حدس زدم. به سمت اتاق پدرم رفتم و کتم رو در آوردم. عکسی که گوشه ی میز بود رو چند بار ل*م*س کردم. بعد از چند دقیقه یکی از مهندس های شرکت که خودش رو نوروزی معرفی کرد برای خوش آمد گویی به اتاق اومد.

- آقای نوروزی، خودتون در جریان هستید که من ایران نبودم. برای همین هم خیلی در مورد چک ها و ... شرکت در جریان نیستم. ممنون می شم که تا اون جایی که در جریان هستید رو بهم بگید تا رسیدگی کنم.

- بله اختیار دارید، حتما تا اون جایی که در توانم باشه همه چیز رو بهتون می گم؛ فقط باید چند روزی بهم وقت بدید تا کمی از پرونده ها رو باز هم به طور دقیقی بررسی کنم؛ و همین طور که آقای کیانی (عمو ایرج) گفتند؛ باید مراسم معارفه ای هم برگزار بشه. -بله حتما برگزار می کنیم؛ اما امروز دوست دارم که شخصا به مهندس ها و افراد توی شرکت سر بزنم.

همراه با آقای نوروزی از اتاق بیرون اومدیم. به تک تک مهندس ها و افرادی که مشغول به کار بودند سر زدم. یک سری از پروژه هایی که زیر دستشون بود رو نگاه کردم. پدرم همیشه می دونست که چی کار کنه. همه ی افرادی که توی شرکت مشغول به کار بودند همگی از بهترین دانشگاه ایران مدرک گرفته بودند و همه توی کارشون خبره بودند. داشتم یکی از پروژه های مهندس احمدی رو بررسی می کردم که دستی روی شونه ام گذاشته شد. برگشتم، عمو ایرج بود که با لبخند نگاهم می کرد. - پسرم خوش اومدی، چند روز پیش منتظرت بودم؛ اما گفتم که هر وقت حالت بهتر شد خودت موضوع اومدن به شرکت رو مطرح می کنی؛ اما امروز واقعا غافلگیر شدم. می خواستم که قبل اومدن ترتیب مراسم معارفه ای بدم.

- ممنونم عمو جان، به اصرارهای مادرم بود؛ وگرنه نمی خواستم پیام. گفت شما هم دست تنها هستید.

به همراه عمو به اتاقش که بالاتر از اتاق مدیریت بود رفتیم. بعد از چند دقیقه رحیم آقا همراه با دو تا چای تازه دم وارد اتاق شد.

- امروز می خواستم پیام و بهت بگم که بالاخره کی میایی شرکت؟

- دیشب مادرم انقدر اصرار کرد که دیگه نتونستم مخالفتی بکنم.

- بالاخره دیر یا زود باید می اومدی، پس بهتر که امروز اومدی؛ چون چند روز دیگه با شرکت (...) جلسه داریم.

- توی این هفته؟

- چهارشنبه.

چند باری به نشونه ی فهمیدن سرم رو تکون دادم.

انقدر مشغول کارها و پروژه ها، اسناد و چک ها و کلی چیزهای دیگه بودم که نفهمیدم کی چهارشنبه رسید. روز قبل از جلسه ی که با شرکت (...) داشتیم. برام مراسم معارفه گرفتند. با تمام افرادی که توی شرکت مشغول به کار بودند. آشنا شدم و بعد از کلی تشکر از عمو ایرج بالاخره مراسم، به خوبی تموم شد. همراه عمو ایرج مشغول چک کردن پروژه ها بودیم که چهار نفر از مهندس ها به همراه مدیر ارشد شرکت طراحی (...) رسیدند. بعد از تسلیت گفتن مرگ پدرم و آشنایی مجدد من با تک تک اعضا، همگی مشغول به بحث و در آخر بستن قرارداد شدیم. قرار بر این شد که دو نفر از مهندس های شرکت و احتمالاً من هم برای بررسی طرح ها و نقشه ها بعد از چند روز عازم شیراز بشیم.

همین طور که به مادرم و لب هاش که همراه با ریختن اشک هاش تکون می خورد خیره شده بودم سیگارم رو روشن کردم. شیشه ی کنارم رو دادم پایین.

ای اشک دوباره در دلم درد شدی

تا دیده ی من رسیدی و سرد شدی

از کودکی ام هر آن زمان خواستمت

گفتند دگر گریه نکن مرد شدی

بعد از تموم شدن سیگارم از ماشین پایین اومدم و با قدم های آهسته به طرف مادرم رفتم. حدود دو ساعتی بود که به بهشت زهرا اومده بودیم. ازم خواست که تنهاش بذارم، می دونستم که در این چهل روز خودش چندین بار تنهایی اومده. مراسم چهلم که برگزار شد دیگه تصمیم گرفتم بیشتر روی کارهای نا تموم پدرم تمرکز کنم، انگار با هر شبی که از نبودن پدرم می گذشت هزاران فرسنگ ازم دور می شد. دستم رو به آرامی روی شونه ی مادرم قرار دادم.

- عزیز دلم بسه، منم بیشتر از این ناراحت نکن، به خدا طاقت گریه و زاری هات رو ندارم.

در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد دستی به چهره ی پدرم که روی سنگ حک شده بود کشید. زیر لب فاتحه ای خونیدیم. مادرم بلند شد. دستش رو توی دستم گرفتم. به سمت در خروجی بهشت زهرا که ماشین رو کمی پایین تر پارک کرده بودم قدم برداشتیم.

با ترس و وحشتی که توی این دو ماه ولم نمی کنه از خواب پریدم.

دستی به گردن خیس از عرقم کشیدم. از خودم از این زندگی که خودم درستش کردم، از تموم افراد دور و برم عصبانی بودم. نفس کشیدن برام سخت بود. به طرف لیوان آبی که روی عسلی اتاق بود رفتم و سر کشیدم. خدایا چرا من؟ مگه کسی غیر از من توی اون خراب شده نبود که دهنش رو با زور و تهدید ببندند؟ چطور مابقی عمرم رو با این عذاب وجدان سر کنم؟ نمی تونستم گرمای توی اتاق رو تحمل کنم؛ به خاطر همین پنجره رو باز کردم. نم نم بارونی که می اومد حالم رو بهتر می کرد. خدایا چطور چشم روی این واقعیت ببندم؟ کاش اون روز نحس هیچ وقت نمی اومد. با صدای اذان صبح از تموم افکار و کاب*و*س*های این دو ماه بیرون اومدم. انقدر فکر کردم که سرم درد گرفته بود. آخرش که چی؟ باید بفهمن. طوری باهاش قرار می ذارم که کسی متوجه نشه. نباید اون ابلیس متوجه بشه. با تهدیدهاش تا کی می تونه دهنم رو ببندد؟ با تموم شدن اذان به بیرون اتاق رفتم. وضو گرفتم و بعد از تموم شدن نماز، عاجزانه از خدا خواستم که توی این راه کمکم کنه. تصمیم رو گرفته بودم. باید حقیقت رو می گفتم، بدون این که کسی متوجه بشه که من بودم.

آقای نوروزی با خنده گفت:

- اختیار دارید؛ اما گفتم که شما هم نظری راجع به طرح ها بدید.

- حتما جناب مهندس.

مشغول بررسی طرح ها بودم که زنگ گوشیم به صدا در اومد. با گفتن ببخشیدی به سمت گوشیم رفتم. به شماره ی ناشناس نگاه کردم، نه موبایل بود نه منزل و نه حتی خارج کشور. با تعجب به مهندس نوروزی که می خواست طرح ها رو جمع کنه نگاه کردم.

- شرمنده مهندس، این شماره مال کجاست؟

مهندس به سمتم کمی خم شد و با دقت به صفحه نگاه کرد.

- تلفن عمومی.

خواستم جواب بدم که قطع کرد.

- آقای رییس طرح ها رو این جا میذارم، هر وقت بررسیشون کردید بهم اطلاع بدید.
فعلا با اجازه.

- حتما، الان بررسی می کنم. به خانوم کرامتی می گم که براتون بیاره.

چند ثانیه بعد از خروج مهندس نوروزی دوباره صدای گوشیم بلند شد. همون شماره.
اتصال رو زدم.

- بله بفرمایید؟

بعد از مکث طولانی شخص ناشناس گفت:

- س ... سلام، جناب صدر؟ یعنی دهندا صدر؟

- سلام، بله خودم هستم، شما؟

- من ... فعلا نمی تونم چیزی بگم؛ فقط ...

انگار توی گفتن حرفش مردد بود. صدای نفس های پی در پیش پشت گوشی رو می شنیدم.

- آقا؟ خوب هستید؟ خودتون رو معرفی نمی کنید؟

- چرا ... چرا ... می خواستم یک موضوعی رو بهتون بگم؛ یعنی چطور بگم؟ موضوع نه یک حقیقت رو.

با گفتن حرفش شک تموم وجودم و در بر گرفت. چه حقیقتی می تونست بهم بگه؟

مگه حقیقتی هم وجود داشت؟ با شک پرسیدم:

- ببخشید، من متوجه حرفاتون نمی شم، چه حقیقتی؟

- شما پسر ایرج صدر نیستید؟

- بله خودم هستم.

- می خواستم راجع به قتل پدرتون باهاتون صحبت کنم.

از شنیدن کلمه ی قتل گوش هام تیز شد. با حیرت گفتم:

- قتل؟

- بله در واقع پدرتون خ*و*د*ک*ش*ی* نکرده. آقای صدر رو ... آقای صدر رو به قتل

رسوندند.

- شما کی هستید؟ چطور این حرف ها رو می زنید؟ بر اساس چه مدارک و شواهدی؟
- من ...
- شما چی؟ خواهش می کنم هر چیزی رو که می دونید بگید.
- نمی تونم پشت تلفن بهتون بگم، ممکنه کسی از این تماس بویی ببره، مطمئن می فهمن.
- از حرف هاش سر در نمی آوردم؛ یعنی کی می فهمه؟ چرا نباید بویی ببرن؟
- مطمئن باشید به کسی راجع به تماستون چیزی نمی گم؛ فقط بگید کی هستید؟
- اصلا حرف هاتون درسته؟
- من ... من ... رضانی هستم. دکتر رضانی.
- هر چقدر به مغزم فشار آوردم نتونستم بفهمم دکتر رضانی کیه؟ باز هم صدای نفس های پی در پی و تندش گوشم رو آزار می داد.
- به جا نیارم؟ شما منو می شناسید؟ پدرم رو چطور؟
- من یکی از پزشک های پزشک قانونی هستم. پدر شما قبل از این که خ*و*د*ک*ش*ی* کنه ... البته خ*و*د*ک*ش*ی* ساختگی بود و از این جریان فقط من خبر دارم و ... قبل حلق آویز شدن، پدرتون رو بیهوش کرده بودند.
- از شنیدن این حرف میخکوب شده بودم؛ یعنی چطور چنین چیزی امکان داره؟ چرا کسی نفهمیده؟
- ما ... شما چرا به کسی حرفی نزدید؟
- جناب صدر من خیلی وقت برای صحبت کردن ندارم. نمی تونستم حقیقت رو به زبون بیارم. تهدیدم کردند که اگه یک کلمه حرفی بزنم دودمانم رو به باد میدن. از وقتی که پدرتون به قتل رسیده و دفنش کردند من یک شب هم خواب راحت نداشتم، همش کاب*و*س* و عذاب وجدان دارم.
- خواستم حرفی بزنم که زود حرفم رو قطع کرد و گفت:
- فردا صبح ساعت یازده بیاید به اتوبان (...). توی پژوی مشکی کنار (...). منتظرتونم.
- بعد از حرفش قطع کرد. سرم انقدر درد می کرد که توان بلند شدن از روی صندلی رو هم نداشتم. شقیقه هام رو فشار دادم تا کمی از دردم کم بشه؛ اما بی فایده بود؛ یعنی کی می تونه تهدیدش کرده باشه؟ کار چه کسی بود؟ یعنی پدرم خ*و*د*ک*ش*ی* نکرده؟ سیگار، تلفن و حرف های بردیا و حدس های خودم همه و همه روی سرم راه می رفتند. اعصابم خرد شده بود؛ یعنی واقعیت داره؟ کی تونسته چنین کار پستی رو

بکنه؟ پدرم با کی دشمنی داشته که کسی حتی عمو ایرج هم خبر نداشته؟ دشمنی‌شون تا این حد عمیق بود که تصمیم به قتل پدرم رو گرفته؟ کنترلی بر اعصابم نداشتم. توی یک حرکت تموم ورقه‌ها و چیزهایی که روی میز رو به روم بود رو زمین انداختم. شدت صدا انقدر بلند بود که منشی بدون این که در بزنه وارد اتاق شد. کتم رو از روی صندلی برداشتم.

- خانوم کرامتی بی زحمت قرارها رو کنسل کنید تا فردا. روز خوش.
در مقابل چشمای پر از تعجبش از اتاق بیرون رفتم. خوشبختانه کسی توی سالن شرکت نبود. به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. بی هدف و دلیلی فقط توی خیابون‌ها می‌روندم و به سرگذشت خودم، به قتل پدرم فکر می‌کردم. باید این بازی رو تموم کنم. باید بفهمم چه کسی پشت این قضایاست.

سر میز شام مادرم زمزمه وار گفت:

- پدرم چیزی شده؟ کلافگی از سرو روت می‌باره؟
مردد بودم که راجع به تماس دکتر و قرار فردا بهش چیزی بگم، بعد از مکث طولانی گفتم:

- نه شهربانوی عزیزم، چیزی نشده.

- اگه بتونی همه کس رو گول بزنی، سر من یکی رو نمی‌تونی شیریه بمالی.

- یه کم درگیر کارهای شرکتم، برای همین ...

بعد از گفتن حرفم هر دو تامون سکوت کردیم. میلی به ادامه ی خوردن غذا نداشتم. بیشتر باهاش بازی کردم. مادرمم ترجیح داد که چیزی به روی خودش نیاره.

با استرسی که تموم وجودم رو در بر گرفته بود به حالت ضرب پاهام رو تگون می‌دادم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. ده رو نشون می‌داد. تصمیم گرفتم حرکت کنم. به خاطر ناشی بودنم می‌دونستم حتما یکی دو جایی باید سؤال می‌کردم تا به آدرسی که دکتر رضانی داده بود می‌رسیدم. بعد از چند بار توقف و پرسیدن، آخرش به اتوبانی که گفته بود رسیدم. ماشینم رو دورتر از پژوی مشکی که گفته بود دقیق کجا نگه داشته پارک کردم. چند بار نفس عمیق پی در پی هم کشیدم. از ماشین پایین اومدم و به طرف پژوی مشکی قدم برداشتم. توی دلم خدا خدا می‌کردم که اگه حرف های دکتر رضانی صحت داشته باشه، بتونم کسی که پدرم رو کشته به سزای کارش

برسونم. اون وقت آب خوش از گلوم پایین میره. اون وقت می تونم یک شب راحت رو سپری کنم. نزدیک ماشین شدم. اطرافم رو نگاهی انداختم. جز ماشین هایی که خیلی پر سرعت حرکت می کردند کسی نبود. در جلویی رو باز کردم و خودم رو پرت کردم توی ماشین. بدون این که نگاهی به راننده بندازم، از آینه ی کناریم باز هم به بیرون نگاهی انداختم و با کلافگی گفتم:

– آقای رضانی به خاطر اصرارهای شما به کسی در مورد قرارمون حرفی ... از چیزی که می دیدم خشکم زد. قدرت دست زدن به کتتش رو هم نداشتم؛ چه برسه به جسمش. چسبیدم به در. انقدر ترسیده بودم که قدرت باز کردن اون در لعنتی رو نداشتم. حتی قدرت فکر کردن درباره ی این که کی همچین کاری کرده؟! دست هام رو جلوی دهنم گرفتم. نزدیک بود تموم محتویاتی که توی معده ام بود رو بریزم بیرون. دیدن چنین صحنه ای خارج از توانم بود. با مشت به در کوبیدم تا باز بشه. حس می کردم الان به سمت میاد و قبل از هر کاری منم می میرم. فشارم به حد وحشتناکی افتاده بود. نمی دونستم باید چه کار کنم! به طرز وحشتناکی با تیغ از بالای گردن آقای رضانی رو تا ابتدای سینه ش بریده بودند. چطور متوجه ی بوی خونی که تموم ماشین رو در بر گرفته بود نشدم؟ صدای آهنگی همراه با ویبره بلند شد. صدا از توی داشبورد ماشین می اومد. دستم رو به طرف داشبورد بردم. گوشی که صفحه ش خاموش روشن می شد رو برداشتم. برای جواب دادنش مردد بودم؛ اما همراه نفس عمیقی که تموم بینیم رو پر کرد از بوی خون دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. صدای بم و مردونه ای شروع به حرف زدن کرد.

– خوب گوش کن چی می گم. از ماشین بدون هیچ غلط اضافه میای بیرون. خیلی پیگیر ماجرا نشو؛ وگرنه خودت هم به سرنوشت جناب دکتر دچار میشی دهناد صدر. ترسیده کمی دیگه تو جام جا به جا شدم و بعد از ماشین پریدم پایین. دستم رو به دهنم گرفتم و با دیدن گوشی که میون دستام جا خوش کرده بود محکم پرتش کردم داخل ماشین. گوشی از روی صندلی تکونی خورد و بعد افتاد کف ماشین. همین طور که عقب عقب می رفتم، به چهره ی وحشتناک دکتر رضانی فکر می کردم. اون خون ترسناک و اون گلوی بریده یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. سوار شدم و با آخرین سرعتی که می تونستم حرکت کردم، پس تموم حدس هام درست بود. پدرم به قتل رسیده بود. خدایا چطور قاتل رو پیدا کنم؟ من که با کسی موضوع قرار رو مطرح نکردم؛ پس دکتر چطور به قتل رسید؟ یاد خونی که تموم پیراهنش رو آغشته

کرده بود افتادم. حتی گوشت های گردنش هم تموماً پاره شده بود. کار کدوم حیوونی می تونه باشه؟ هرکسی که این کار رو کرده یک روانیه. صدای مرد پشت تلفن توی گوشم زنگ می زد. باید قاتل پدرم رو پیدا می کردم. نباید می باختم. من که هجده ساله نیستم، ناسلامتی سی سالمه و باید بفهمم. خدایا تنها سرنخم از دستم رفت؛ چطور دنبال قاتل باشم؟ کمی بالاتر از کلانتری که تو خیابون (...) بود ماشین رو متوقف کردم. باید اطلاع می دادم. چند قدم مونده بود که به کلانتری برسم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم بردیا بدون درنگ جواب دادم.

- الو بردیا؟

- الو سلام، خوبی دهناد؟ چرا صدات این طوریه؟

- بهت زنگ می زنم، باید برم کلانتری.

- صبر کن دهناد. دهناد قطع نکن، بگو چی شده، خواهش می کنم.

- بردیا تو بد مخمصه ای افتادم، همه ی حدس هامون درست از آب در اومد.

- همه ی حدس هامون؟ راجع به پدرت می گی؟

- آره، آره فعلا باید برم کلانتری.

- صبر کن، بهم بگو چی شده؟

- ببین، دیروز یکی باهام تماس گرفت که خ*و*د*ک*ش*ی پدرم عمدی بوده، یعنی

قبل این که حلق آویزش کنن بیهوشش کردند، می فهمی؟

بعد از مکث طولانی بردیا ناباورانه گفت:

- کی بیهوشش کرده؟ اصلا کی این حرف ها رو بهت گفته؟

- یکی از دکترهای پزشک قانونی گفت که تهدیدش کردند. به خاطر این توی این مدت حرفی نزده.

- نگفت کی تهدیدش کرده؟

- نه نگفت. با هم قرار گذاشتیم امروز توی یکی از اتوبان ها؛ اما وقتی رفتم به طرز

فجیعی گردنش رو با تیغ زده بودند. الانم می خوام برم و به پلیس اطلاع بدم.

- دیوونه شدی دهناد؟ می خوای چه غلطی بکنی تو؟ مطمئنم الان زیر نظرت دارند؛

چطور می تونی انقدر سهل انگار باشی؟ زودتر از اون جا دور شو و برو توی ماشین.

به محض اتمام جمله ی بردیا، تماس قطع شد. سوار ماشینم شدم. مردد بودم که واقعا

نرم کلانتری. می خواستم راجع به قتل دکتر رضانی باهاشون حرف بزنم و بعد از اونم

کل ماجرا رو تعریف کنم. ماشین رو به حرکت در آوردم. تصمیم گرفتم چند رو سکوت

کنم. به سمت اتوبانی که دکتر آدرشش رو داده بود مسیرم رو کج کردم. می خواستم خیلی عادی رد شم از اون جا. وقتی از محل قرارمون گذشتم، انقدر تعجب کرده بودم که حد نداشت. اثری از ماشین و دکتر نبود. تموم عصبانیتم رو با مشتی که به روی فرمان ماشین زدم خالی کردم و زیر لب چند بار با صدای بلند گفتم:

- لعنتی، لعنتی!

مگه این شهر بی در و پیکره قانون نداره؟ کی متوجه ی قرارمون شد آخه؟ با هزاران افکار و سؤال های بی جواب ماشین رو جلوی در خونه نگه داشتم. چند دقیقه توی ماشین منتظر بودم. با دستام فرمون رو محکم گرفتم و به جلوم زل زدم. صحنه ی دیدن دکتر از جلوی چشمم رد شد. چشمام رو بستم و فرمون رو محکم فشار دادم. خدایا یعنی پدرم رو چه کسی می تونه کشته باشه؟ خودم رو مسوول مرگ دکتر رضانی هم می دونستم. با اعصابی داغون از ماشین پایین اومدم. کاش زودتر از قرار می رسیدم، کاش قبل ساعت ده حرکت می کردم. کاش و کاش و هزاران کاش دیگه. به غیر از مستخدم ها کسی توی خونه نبود. حتی نمی دونستم مادرمم کجاست. توری خانوم به طرفم اومد.

- سلام پسر، خوش اومدی؟ این چه قیافه ایه؟

- سلام توری جون، ممنونم، مادرم کجاست؟ یه کم سرم درد می کنه.

- همراه مینا خانوم رفتند مزار آقا.

زیر لب باشه ای گفتم. وارد اتاقم شدم. چطور قاتل رو پیدا کنم؟ اصلا با پدرم چه خصومتی داشته که حاضر می شه بکشتش؟ مهم تر از اون نذاره که کسی هم از ماجرا بویی بیره و حاضر باشه پشت سر هم قتل انجام بده؟ شقیقه هام رو کمی فشار دادم تا آروم بشم؛ اما فایده ای نداشت. باید چی کار کنم؟ تنها سرنخ رو هم نابود کردند. عرض اتاق رو طی می کردم و فکر می کردم؛ اما همه ی افکار و راهام به در بسته می خورد.

صحنه ی دکتر رضانی برای یک لحظه هم از دیدم محو نمی شد. کلافگی از سر و صورتم می بارید. مدام با خودم فکر می کردم که قتل کار چه کسی می تونه باشه؟ ای کاش وقتی دکتر باهام تماس گرفت اسم کسی که تهدیدش کرده بود رو می پرسیدم. برای هزارمین بار خودم رو سرزنش کردم که چرا روز قرار زودتر حرکت نکردم؛ یعنی کی می تونه چنین کاری با پدرم انجام بده؟ اصلا چه کسی متوجه شد که قراره دکتر رو ببینم؟ دست هام رو روی شقیقه هام که از سوزش سرما شده بودند گذاشتم و

چندبار فشارش دادم. نمی تونستم روی موضوعی غیر از دکتر رضانی و قتل پدرم تمرکز کنم؛ اما هر بار فکرم به در بسته می خورد. چهار روز از قرارم با دکتر رضانی می گذره؛ یعنی توی این شهر کسی رو نداشته؟ کسی متوجه غیبت چهار روزه اش نشده؟ با این افکارم جرقه ای توی ذهنم روشن شد. از ترس بیرون اومدم. کتم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم. از پله های سالن که پایین رفتم مادرم رو دیدم که روی یکی از مبل ها نشسته. لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن بود. همراه با لبخند ساختگی مسیرم رو به طرف مبل که نشسته بود کج کردم. می دونستم دل توی دلش نیست که دلیل این رفتارهام رو بپرسه و بدونه که چهار روز چرا مثل مرغ سرکنده ام. همین طوری که لبخندم رو روی چهرم حفظ کرده بودم روی موهایش رو ب*و*س*یدم و گفتم:

- سلام مامان من، صبحت بخیر عزیزم.

با لبخندی که هر وقت می زد انگار دنیا رو بهم می دادن. با خوشرویی جوابم رو داد.

- سلام پسر، خوبی مادر؟ صبح توام بخیر.

- خوبم عزیزم، شما خوبی؟ جایی می خوای بری؟

- آره عزیزم، همراه با مینا می خوام بریم بهشت زهرا.

با گفتن این حرف مادرم صدای باز شدن در اومد و به همراه اون خاله مینا که پشت

سرش هم مهشید بود وارد شدند. به طرفشون رفتم. خاله مینا با مهربونی گرم توی

آغ*و*شم گرفت و گفت:

- سلام عزیزم، خوبی خاله؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خاله، خوبم، شما چطورید؟ عمو کیارش خوب هستند؟

- همگی خوبیم، خدا رو شکر پسر.

مهشید که داشت بهم چشم غره می رفت گفت:

- ما هم که این جا بوق، نه آقا دهنداد؟

همراه این حرفش به طرف مادرم که حالا بلند شده بود رفت و توی آغ*و*شش

گرفت.

- سلام خاله، خوبی قربونت برم؟

مادرم با مهربونی جوابش رو داد. به طرف مهشید برگشتم.

- سلام عرض شد بانو، خوب هستید؟

- خوبم پسر خاله، تو چطوری؟

- منم خدا رو شکر خوبم.

خاله مینا در حالی که توی صداس موجی از غم نشسته بود گفت:

- دهناد، پسرما از بهشت زهرا دیگه می ریم خونه ی من. هر وقت کارات تموم شد بیا اون جا خاله.

و بعد هم روش رو به طرف مادرم کرد و گفت:

- بسه خواهر، دو ماه توی خونه نشستی، این همه اصرار می کنم بیا چند روزی پیش ما، میگی نه به خدا دیگه نمی تونم ناراحتیت رو ببینم.

مادرم در جواب حرفش فقط سکوت کرد. با یاد آوری فکری که نیم ساعت پیش توی ذهنم اومده بود، بعد از خداحافظی از همگی به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. از دیشب که با بردیا صحبت کردم خبری ازش نداشتم. گوشیم رو از جیبم در آوردم و روشنش کردم. با روشن شدن گوشیم صدای زنگش بلند شد با دیدن اسم عمو ایرج رو گوشیم نتونستم جواب ندم.

- سلام عمو ایرج.

- سلام پسرما خوبی؟ کجایی؟

- ممنونم، خوبم، شما خوب هستید؟ بیرونم، چطور مگه؟

- چهار روزه که به شرکت سر نزدی، نگرانت شدم. با مادرت تماس گرفتم، گفت که یه کم ناخوش احوالی.

با تعجب گفتم:

- بهتر شدم، میام.

بعد از خداحافظی گوشی رو صندلی کنارم انداختم. چرا مادرم راجع به تماس عمو چیزی بهم نگفت؟ ماشین رو به طرف پزشک قانونی (...) به حرکت در آوردم. بعد از پیدا کردن جای پارک، به طرف در بزرگ پزشک قانونی رفتم. سالن خیلی شلوغ نبود و به غیر از چند نفر که پرونده به دست منتظر بودند تا نوبتشون بشه پزشکی توی سالن نبود. به طرف انتهای سالن رفتم. قسمت چپ سالن رو شیشه بندی کرده بودند. دو مرد با روپوش سفید پشت شیشه در حال تمبر زدن به چند برگه بودند. بعد از سلام کوتاهی مرد اولی عینکش رو جا به جا کرد و خیلی آروم گفت:

- بفرمایید؟

- شرمنده، با دکتر رضانی کار داشتم.

- آقای دکتر چند روز هست که تشریف نیاوردند.

- پس من کجا می تونم پیداشون کنم؟
 - منتظر باشید، هر وقت اومدند بهشون اطلاع میدم.
 با کلافگی گفتم:
 - می شه آدرس خونه شون رو بهم بدید؟
 - همیشه! آقای محترم هر کسی که اومد و ازمون آدرس خواست که نباید دو دستی اطلاعات رو بهشون بدیم.
 - جناب دکتر من یکی از فامیل های دور مادر آقای رضانی هستم. سر جمع هم یک هفته نیست که از خارج اومدم. ممنون میشم آدرس رو بهم بدید. با خود دکتر تماس گرفتم، گوشیشون خاموشه.
 - من از کجا باید باور کنم که شما راست بگی؟
 - خب چه دلیلی داره دروغ بگم؟
 بعد از کلی کل کل آدرس رو بهم داد. باید می رفتم و از مادرش می پرسیدم. شاید اون در جریان مرگ پدرم و تهدید کردن های پسرش از طرف قاتل پدرم بود، شاید اصلا خبردار نبود. شاید از مرگ پسرش هم اطلاعی نداشت. با اعصاب خرد چند بار به روی فرمون ضربه زدم و آدرس رو نگاه کردم، خیلی دور نبود. بعد از نیم ساعت و خلاص شدن از ترافیک سنگین تهران بالاخره به کوچه ی یاس رسیدم. حدس زدم منطقه ی آرومی باشه؛ چون پشه هم توی هوا پر نمی زد. ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و پایین اومدم. به تک تک خونه ها نگاه می کردم تا رسیدم به پلاک نوزدهم. معلوم بود که خونه ساخت قدیم هست؛ اما درخت های بلند حیاطشون که از کوچه هم نمایان بود نشون می داد که خونه ی بزرگی باید باشه. چند بار زنگ در رو فشردم؛ اما کسی جواب نداد. با کلافگی با مشت به در کوبیدم. با ناامیدی و اعصابی داغون چند قدم عقب رفتم و بعد برگشتم که برم که توی یک لحظه صدایی شنیدم. تیک کوچکی که نشان باز شدن در بود. برگشتم. با تعجب به در که همین طوری باز شده و کسی متعاقبش بیرون نیومد با کنجکاوی نگاه کردم. چند ثانیه ایستادم؛ اما خبری نشد. با چند قدم به در رسیدم. سرم رو داخل بردم؛ فقط چند تا درخت بزرگ با شاخه های خشک شده بهم چشمک می زدند. چند بار نفس عمیق کشیدم و با گفتن بسم ا... رفتم داخل. بعد از طی کردن مسیر حیاط به در بزرگ و قدیمی که باز شده بود نزدیک شدم و چند ضربه به در زدم.
 - سلام خانوم رضانی، می شه بیاید بیرون؟ کارتون دارم.

صدایی نمیومد. اعصابم خرد شده بود.

- اجازه هست پیام داخل؟ خانوم رضانی می شنوید؟

باز هم صدایی نیومد. عزمم رو جزم کردم و وارد شدم. راهروی مربع شکل رو که با یه در بزرگ قدیمی که پنجره های رنگی داشت و به سالن پذیرایی ربط داده می شد رد کردم و وارد سالن شدم؛ اما هیچ صدایی نمی اومد.

- خانوم رضانی؟

باز هم کسی جواب نداد. آخه مگه میشه کسی خونه نباشه؟ پس چرا در حیاط رو باز کردند؟ مهم تر از اون چرا در سالن باز بود؟ نکنه مشکل شنوایی داره؟ یا شایدم نتونه راه بره؟ با هر قدمی که برمی داشتم یه خانوم رضانی چاشنی حرکاتم می کردم؛ اما بی فایده بود. به طرف پله هایی که سمت راست پذیرایی بود رفتم. با فکر این که اگه کسی خونه نبود پس چرا در رو برام باز کردند به خودم امید دادم که حتما خانوم رضانی بالاست. از پله ها بالا رفتم. انگار کسی توی خونه نبود. یک دور دور خودم چرخیدم. ترس و استرس عجیبی به جونم افتاده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گوش تیز کردم که شاید صدایی بشنوم. متوجه صدای شرشر آبی که توی یکی از اتاق ها می اومد شدم. برای رفتن به اتاق دودل بودم. به طرف در رفتم و چند ضربه به در زدم.

- خانوم رضانی صدام رو می شنوید؟

کلافه شده بودم؛ پس کجا بود؟ با پام درو باز کردم و رفتم داخل. اتاق بزرگی که دو تا طاقچه بزرگ داشت که یکیش پر از کتاب بود و دیگری چند تا بشقای قدیمی روش بود نظرم رو جلب کرد. قدم دومم رو برداشتم. صدای شرشر آب خیلی بلند بود. به دری که صدای آب از اون جا بلند شده بود رفتم. در باز بود. این در حموم بود. پس چرا باز بود؟

- حاج خانوم؟ خانوم رضانی؟ لطفا جوابم رو بدید؟ صدام رو می شنوید؟

رد آب رسید به نزدیک در. یه باریکه ی کوچیک با رگه های قرمز! نکنه ... از فکری که توی ذهنم اومد لرز به تنم افتاد. کنترلی روی حرکاتم نداشتم. توی یک لحظه ناگهانی خودم رو انداختم توی حمام. تموم حموم خونی شده بود. پیرزن بیچاره با چشم های بازش خیره به در بود. هر دو تا دستش رو با تیغ بریده بودن و با تموم بی رحمی پوستش رو پاره کرده بودند. انگار تموم دنیا روی سرم می چرخید. دستم رو به دیوار پشتیم گرفتم. متوجه مایع لیزی که دستم زیرش بود شدم. به کف دستم نگاه کردم. نمی دونم چرا خونی بود؟ از دیوار فاصله گرفتم و یک قدم به عقب برداشتم. روی دیوار

که معلوم بود با خون مادر دکتر رضانی نوشته شده جمله ای بود. خون تو رگ هام یخ بست. زیر لب و با چشم های گشاد شده نوشته رو خوندم.

"انگار ادب نشدی؟ دلت می خواد بعدی تو باشی؟"

سرم چرخید و دوباره به پیرزن نگاهی انداختم. دستم رو به طرف گردنم بردم. نمی تونستم نفس بکشم. تندى از حموم بیرون اومدم. جایز نمی دونستم بیشتر توی این خونه بمونم. همین طور که از سالن پذیرایی بیرون می رفتم به جیب شلوارم دست زدم؛ اما یادم افتاد که گوشیم رو توی ماشین گذاشتم. حین بیرون اومدن از بس با سرعت می اومدم؛ از ترس به در و دیوار می خوردم. رد انگشتم روی یه لنگه ی در موند. از خونه که بیرون اومدم. کلافه بودم. صحنه ی وحشتناک چند لحظه پیش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. زن بیچاره! خدایا آخه اون چه گناهی داشت که باید تاوان پس بده؟ کاش نمی اومدم پیشش؟ کی متوجه اومدن به این جا شده؟ حق با بردیا بود، نباید می اومدم. سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمان گذاشتم و از ته دل چند بار گفتم:

- خدایا کمک کن، خواهش می کنم. مگه نمی گی هر چیزی رو می شه پنهان کرد الا

قتل؟ کمک کن قاتل پدرم رو پیدا کنم. دکتر رضانی، بیچاره مادرش ...

همین طور که راه می افتادم و از اون جا دور شدم، تو بهترین جایی که می تونستم نگه داشتم. داشتم دیوونه می شدم. ترس وحشتناکی به جونم نشسته بود. شماره ی بردیا رو گرفتم و گوشیم رو روی اسپیکر گذاشتم. بعد از چند بوق برداشت.

- سلام دهناد، چرا گوشیت خاموشه آخه برادر من؟

- بردیا؟

از لحن صدام ترسید و گفت:

- چیزی شده؟

- مادر دکتر رضانی؟

- مادر دکتر چی؟ حرف بزن دهناد، خواهش می کنم.

- صبح تصمیم گرفتم بهش سر بزنم، با خودم گفتم شاید از موضوع با خبره، آدرس دکتر رو با هزار مکافات و دردسر از یکی از پزشک ها گرفتم. وقتی رفتم خونه شون اول درو باز نکردند؛ اما بعد چند دقیقه وقتی در باز شد کسی اون جا نبود. داخل که شدم کسی جوابم رو نداد؛ وقتی به اتاق طبقه دوم رفتم صدای آب می اومد ... بغض تو

گلم نشست. ترسیده و با صدای خش دار به دستم که خونی بود نگاه کردم. نمی
تونم نگاهم رو ازش بگیرم. بردیا سکوت کرده بود. گفتم:
- بعد از اونم وارد حموم که شدم. زن بیچاره رو کشته بودند. بردیا اینها همش
مسببش منم. تقصیر منه، چی کار کنم؟ به هر دری که می زنی بسته س.
بردیا که کلافگی از صدایش پیدا بود گفت:
- آخه چرا باید تقصیر تو باشه؟ مرگ دکتر که تقصیر تو نبود. الان کجایی؟ از اون جا
اومدی بیرون؟ شاید برات پاپوش درست کنند.
با یاد آوری نوشته روی دیوار حمام گفتم:
- روی دیوار حمام با خون نوشته بودند هنوز ادب نشدی و می خواهی بعدی تو باشی و
از این حرف ها.
بردیا گفت:

- واقعا اعصابم خرده دهناد، یه جای کار می لنگه. نمی دونم چرا؛ اما یه جای کار می
لنگه. با کسی که غیر من موضوع رو مطرح نکردی؟
- نه مگه دیوونه ام؟
بعد از کلی حرف زدن با بردیا که آخرش هم به نتیجه ای نرسیدم گوشی رو قطع کردم.
هر طور که شده باید می فهمیدم کی پشت این قضیه س.

هفت روزی از قتل دکتر و مادرش می گذشت. داغون بودم. هر چقدر مادرم می
خواست حرفی بزنه و دلیل کلافگی و آشفتگی رو بیرون بکشه بحث رو عوض می کردم. می
ترسیدم ظرفیت گوش دادن به واقعیت رو نداشته باشه. ظرفیت مرگ دو انسان بی
گناه پشت سر هم رو نداشته باشه. با صدای بسته شدن در از افکارم بیرون اومدم.
خانوم کرامتی به همراهی خنده ی همیشگی اش گفت:
- سلام آقای رئیس، خسته نباشید. آقای بزرگ مهر گفتند که برگه های شرکت شفق رو
بهتون نشون بدم.
با دست اشاره ای به میز کردم و گفتم:
- ممنونم، شما هم خسته نباشید، بذارید روی میز.
تقه ای به در خورد و متعاقبش در باز شد. عمو ایرج همراه یه سری برگه وارد اتاق شد.
به احترامش بلند شدم.
- خسته نباشی پسر، بشین.

خطاب به خانوم کرامتی که هنوز توی اتاق بود گفتم:

- ممنونم، شما می تونید برید.

چشمی زیر لب گفت و بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون رفت. عمو ایرج با کلافگی گفت:

- دهناد بیا ببین کجای کار اشکال داره. مهندس نوروزی و جهانگیرزادگان نمی تونن

اشکالاش رو پیدا کنند. آوردمش تو یه نگاهی بهش بندازی ببین مشکلش کجاست؟

از روی صندلیم بلند شدم میز رو دور زدم روی یکی از صندلی ها رو به روی عمو ایرج

نشستم. به نقشه نگاه کردم. درست می گفت، یه سری اشکالات توش نمایان بود.

- یه کم طول می کشه. ببینید عمو، این قسمت از طرح رو گوشه ی چپش نباید انقدر

خم داشته باشه. کی طراح این نقشه بوده؟

- درسته؛ پس چرا مهندس جهانگیرزادگان متوجهش نشد؟ از صبح دنبال اشکالاتش

می گرده، مهندس شریفی.

- تا ظهر درستش می کنم؛ فقط ممنون می شم به مهندس شریفی اطلاع بدی بیاد

اتاق من.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- باشه، الان خبرش می کنم؛ فقط دهناد من دارم میرم. یه کم بیرون از شرکت کار دارم،

درستش کردی در جریانم بذار.

به احترامش بلند شدم. گفت:

- باشه؛ پس من منتظرشم.

بعد از چند دقیقه مهندس شریفی وارد اتاقم شد و به همراهش از دوباره نقشه رو

کشیدیم؛ البته قسمت هایی که محاسباتش درست نبود.

- ببینید خانوم شریفی، از این به بعد باید بیشتر دقت کنید. همیشه برای هر طرح و

نقشه ای بازهم از نو بکشیمش. بحث تصحیح جداست؛ اما خواهش می کنم بیشتر

دقت کنید. الان قسمت خمیده درست شد؛ اما باز هم یه جای کار اشکال داره.

با دست قسمتی که محاسباتش درست نبود رو نشونش دادم و باز هم با جدیت

گفتم:

- ببینید، چند بار من این قسمتو محاسباتش رو انجام دادم؛ اما درست نشد.

خانوم شریفی با صدای آهسته و آرومی گفت:

- بله اشتباه از من بود، تکرار همیشه آقای صدر. الان متوجه شدم. ببینید، آگه این خمیدگی رو با یه طرحی از ستون های هم رنگ درست کنیم درست در میاد. این طوری خیلی خمیدگی هم مشخص نمیشه؛ اما این طرح مطمئنم خیلی عالی در میاد. بعد از سه ساعت وقت گذاشتن روی نقشه ها بالاخره درستش کردیم و خانوم شریفی از اتاق بیرون رفت. گردنم رو با دستم کمی ماساژ دادم. کم کم بهتر شد. قهوه ام رو برداشتم و مزه مزه کردم. همیشه قهوه تلخ دوست داشتم و از خوردنش خیلی لذت می بردم؛ اما به خاطر موضوعاتی که ذهنم رو درگیر کرده بود خیلی عادی تموم قهوه رو خوردم. واقعا فکرم درگیر بود؛ یعنی چه کسی می تونه انقدر از خودش مطمئن باشه که راحت سه نفر بی گناه رو بکشه، بعد هم انقدر نفوذ داشته باشه که کسی بویی از ماجرا نبره؟ هر وقت چهره ی معصوم مادر دکتر میاد جلوی چشمم، نفسم به سختی بالا میاد. به پشتی صندلی تکیه کردم و برای چند لحظه چشم هام رو بستم. می خواستم بدون دغدغه چشم هام رو ببندم؛ اما نمی شد. واقعا آرامش نداشتم. مرگ پدرم، دکتر رضانی، مادر دکتر یه دقیقه هم از جلوی چشمم نمی رفتند. می خواستم پیگیر ماجرا بشم و پرده از این ماجرا بردارم؛ اما نمی شد. خدایا فقط تو می دونی چه کسی پشت تموم این ماجراهاست. کمک کن. خواهش می کنم رحمتت رو ازم دریغ نکن. کمک کن تا قاتل رو پیدا کنم. همه ی راه ها به روم بسته شده بود. همراه با آه بلندی چشم هام رو باز کردم. رو به روی چشم هام متوجه دوربین مدار بسته شدم که به همه ی اتاق ها وصل بود. بلند شدم و با چند قدم خودم رو بهش رساندم. دوربین دقیق طوری نصب شده بود که تموم اتاق در معرض دیدش بود. خدایا ازت ممنونم. پس چرا زودتر به ذهنم نرسید؟ با سرعت از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق عمو حرکت کردم که وسط راه به یاد آوردم گفت که بیرون از شرکت کار داره. راهمو به طرف خانوم کرامتی کج کردم. به سالن اصلی شرکت رسیدم. خانوم کرامتی تند تند به برگه ی رو به روش نگاه می کرد و مطلب رو تایپ می کرد. با دیدن من تکونی خورد. بلند شد. نمی دونم چرا همیشه وقتی باهام رو به رو می شد دستش به سمت مقنعه اش می رفت و جلوی موهاش رو مرتب می کرد. طبق عادت همیشگیش بازم مقنعه اش رو کمی کشید جلوتر و لب هاش رو تر کرد و گفت:

- آقای رئیس تشریف می برید جایی؟ به راننده زنگ بزنم؟

بعد از این حرفش انگار که چیزی رو به یاد آورده باشه گفت:

- ببخشید، چند مدته آقای نکویی (راننده) نیستند؛ اما الان به آقای کیانی خبر میدم.

با کلافگی گفتم:

- خانوم کرامتی صبر کنید حرفمو بزنم.

دستپاچه و من من کنان گفتم:

- شرمنده آقای رییس، بله بفرمایید؟

- فیلم دوربین های امنیتی که توی تمام نقاط شرکت نصب کردیم رو می خوام. تا اون

جایی که مطلع هستم، باید مدت حافظه این نوع دوربین ها حداکثر تا دو ماه باشه؟

- بله؛ درسته، اما ... اما ...

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- اما چی؟

- اما یک هفته قبل از ... قبل از مرگ جناب صدر خراب شده بودند؛ البته همیشه دو

ماه یک بار یکی از مهندس های خبره رو می آوردند و بررسی می کردند؛ اما تا قبل از

مرگ جناب صدر کسی متوجه خرابی دوربین اتاق ایشون نبود.

با کلافگی گفتم:

- یعنی چی خانوم محترم؟ یعنی این جا انقدر بی قانون بوده؟ از پدر خدایبامرزم بعید

بود چنین سهل انگاری ای بکنه. چرا فقط دوربین اتاق پدر من خراب بوده، اونم یک

هفته قبل از مرگش؛ پس کی متوجه شده؟

- پلیس ها بررسی کردند و تموم دوربین ها رو چک کردند. فیلمی از دو روز قبل از

مرگ ایشون نه تنها از اتاق جناب صدر؛ بلکه از هیچ کجای شرکت ضبط نشده؛ اما یک

ماه پیش مهندس نوروزی آقای رو آوردند و همشون رو تعمیر کرد.

- یعنی چی آخه؟ حرف شما برام منطقی نیست.

از سر و صدای بلند من چند تا از مهندس ها از اتاق کارشون بیرون اومده بودند. کلافه

بودم. کنترلی روی حرکاتم نداشتم. آخه مگه چنین چیزی امکان داره؟ مهندس نوروزی

خطاب به افرادی که بیرون اومده بودند گفت:

- برید سر کارتتون خواهش می کنم.

بعد با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت:

- آقای مهندس چیزی شده؟ چرا انقدر عصبی هستید؟

وقتی سکوت منو دید گفت:

- خانوم کرامتی مشکل چیه؟

خانوم کرامتی خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

- آقای نوروزی این سهل انگاری از پدر خدایامرزم بعید بود. چطور دوربین های شرکت کار نکرده، اونم دقیق دو روز قبل از مرگ پدرم؟ اصلا با عقل جور در نمیاد.
آقای نوروزی ازم خواست که به اتاقم بریم. وقتی که وارد اتاق شدیم گفتم:
- گفتند شما مهندس آوردید و تعمیرشون کردید. چرا دو روز قبل از مرگ پدر خدایامرزم ...

آقای نوروزی با آرامش خاصی گفت:

- جناب رئیس ببینید، چند بار هم این مشکل برای دوربین ها پیش اومده. حتی یک بار هم آقای صدر خدایامرزم پی به موضوع بردند و ما هم در اسرع وقت درستش کردیم. یک ماهی هم میشه که تموم دوربین ها درست کار می کنند و مشکلی پیش نیومده.

- من فیلم های این یک ماه رو می خوام چی کار؟ آخه چطور چنین چیزی امکان داره ؟

- متاسفم، باور کنید آقای بزرگ مهر هم خیلی پیگیر شدند. حتی برای این موضوع تموم مهندس ها و کارکنان رو خبر کردند؛ اما کسی اطلاعی نداشت.
مهندس نوروزی که رفت، دیگه نمی دونستم چی کارکنم. با تأسف سرم رو تگون دادم و میون دستام گرفتم. من داشتم تو هراس این قتل جون می دادم.

چند ساعتی بود که سیگار پشت سیگار دود می کردم. صدای گوشیم باعث شد با غم به سمت گوشی برگردم. بردیا بود.

- سلام دهناد، خوبی؟ باور کن خیلی درگیر کارهام. خودت وضع این جا رو می دونی. برای همین چند روزه باهات تماس نگرفتم.

کلافگی موضوع دوربین که مغزمو سوراخ کرده بود از یک جا و تند و پشت سر هم گفتن حرف های بردیا هم از یک طرف. با کلافگی گفتم:

- صبر کن، من که چیزی نگفتم. مشکلی پیش اومده؟

بردیا با جدیتی که توی صداش موج میزد گفت:

- چه مشکلی دهناد؟ چیزی شده؟

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

- باهات تماس می گیرم.

بردیا با عجله گفت:

- دهنداد؟ دهنداد؟ چیزی شده؟ حرف بزن.

- هیچی نشده، یه کم دلم برای پدرم تنگ بود، سر مزارشم، برگشتم خونه باهات تماس می گیرم.

بعد از باشه ی بردیا تماس رو قطع کردم. نمی دونم به خاطر سنگینی و فشار موضوعات اخیر بود، یا به خاطر تموم شک هایی که نسبت به همه ی افراد دور و برم داشتم که تو یه لحظه تصمیم گرفتم حتی به بردیا هم چیزی نگم و به دروغ گفتم که سر قبر بابا هستم. تموم حرف های بردیا، حرف های عمو ایرج، ناله های مامانم، قتل پدرم، مادر دکتر رضائی و خود دکتر همه و همه صحنه هاشون داشتند دیوونه ام می کردند. حتی توی یه لحظه به بردیا هم شک کردم. نمی دونم چرا و برای چی؛ اما شک تموم وجودم رو گرفت. شاید کار درستی نبود؛ اما به همه شک داشتم، به همه. خانوم کرامتی که منشی شرکت، عمو ایرجم که چندین ساله با پدرم مثل برادر یا حتما مهندس ها و زیر دست های شرکت، اقوام دور و نزدیکمون. به معنای واقعی داشتم روانی می شدم. کی می تونه پشت تموم این قضایا باشه؟ چه کسی همیشه یه قدم جلوتر از منه؟ بردیا اون سر دنیاست، اصلا چه خصومتی می تونه با من یا پدرم داشته باشه که من شک کردم؟ کسی که به دوربین دسترسی داشته حتما خیلی نزدیکه بهمون، به همه ی ما، حتی به شرکت هم نزدیکه. به خاطر همین کسی متوجه خرابی سیستم امنیتی هم نشده. کلافگی از سر و روم می بارید. به خانوم کرامتی گفتم که اجازه ی حضور کسی رو نده؛ یعنی کار چه آدم کثیفی می تونه باشه؟ چقدر صحنه قتل طبیعی و بدون نقص بوده که حتی پلیس هم شک نکرده. حتی مادرم و عمو و خودم شک نکردیم. چطور چنین چیزی امکان داره آخه؟ به ساعت نگاهی انداختم. بلند شدم و کتم رو برداشتم و از شرکت اومدم بیرون.

از ماشین پیاده شدم. وارد حیاط پر دار و درخت خونه مون شدم که حالا همه ی درختاش خشک شده بود. زکریا یکی از خدمت کارها سرگرم چیدن بعضی از شاخه های درخت ها بود.

- سلام، خسته نباشید.

چشمش رو از روی درخت برداشت و با لبخند قشنگی گفت:

- سلام آقا، سلامت باشی.

بعد از حرفش مشغول کار خودش شد. مسیر رو طی کردم و وارد سالن شدم. سوز گرمای داخل سالن که به صورت سردم خورد کمی حالم رو بهتر کرد. توری خانوم مشغول جمع کردن فنجان قهوه های روی میز بود.

- سلام توری خانوم، خسته نباشی. مهمون داشتیم؟

- سلام پسر. تصدق قد و بالات. بله همین پیش پای تو رفتند.

کتم رو در آوردم و گفتم:

- حالا مهمونا کی بودند؟

در حالی که سینی فنجان ها رو از روی میز برمی داشت گفت:

- یک خانوم، همراه دخترش و سه تا مرد. فکر کنم قبلنا با آقا خدایامرز شراکت داشتند. مینا خانومم این جا بود؛ اما زودتر از مهمون ها رفت.

- نمی دونستم؛ وگرنه زودتر می اومدم خونه.

توری خانوم همراه سینی از کنارم رد شد.

پله ها رو طی کردم. می خواستم یه کم استراحت کنم؛ اما نمی تونستم. فکر دوربین امنیتی و سهل انگاری افراد شرکت یک لحظه هم ولم نمی کرد. وارد اتاقم شدم و به طرف تختم رفتم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم. واقعا از پدرم چنین سهل انگاری بعید بود. چند لحظه بعد فوراً از جام بلند شدم. روی تخت نشستم. دست هام رو روی پیشونیم گذاشتم. می خواستم مرور کنم اتفاق ها رو، می خواستم برای یک بارم شده مجسم کنم چطور پدرم رو به قتل رساندند. هر کی که پدرم رو به قتل رسانده خیلی خوب برنامه ها رو ردیف بندی کرده. دوربین، صحنه سازی برای نشان دادن واقعیت برای باور مادرم، عمو ایرج و مهم تر از اون ها پلیس ها. فقط یک جای کار رو غلط انجام داد و اونم ... می خواستم واقعا صحنه رو توی ذهنم به یاد بیارم. هر چند که من دقیق نمی دونستم پدرم چطور حلق آویز شده. بعد از کلی کلنجار رفتن، صحنه ی تخیلی رو مجسم کردم.

گوشیم زنگ خورد. بردیا بود. بعد از چندثانیه جواب دادم.

-سلام، جانم؟

- جانت بی بلا باشه، خوبی دهندا؟ یک ساعت پیش حس کردم حالت خوب نیست؟ شاید توی این لحظه، بردیا نزدیک ترین و محرم ترین فرد توی زندگیم بود. باید به اون می گفتم:

نفسم رو با حرص بیرون کردم و گفتم:

- مشکلی نیست. ببین بردیا، یک ساعته سعی دارم صحنه قتل رو توی ذهنم مجسم کنم.

- خب، به نتیجه ای رسیدی؟

- نمی دونم. ببین. دوربین ها دو روز قبل از قتل پدرم دست کاری شدند. منم به این باور رسیدم که حتما کار یک نفر خودی می تونه باشه. کسی که توی شرکت به تموم اتاق ها تسلط داشته باشه. به همه مشکوکم الان.

- دوربین ها دست کاری شدند؟ ای لعنت ...

سکوت کرد و منم با یادآوری صحنه قتل داغ شدم و ذهنیتی که برای خودم از صحنه قتل درست کرده بودم رو گفتم:

- از دو روز که فهمیدن کسی متوجه دست کاری دوربین ها نشده، وقتی که توی شرکت کسی نبوده. بردیا، اکثر اوقات پدرم تنهایی توی شرکت می موند و کارهای نیمه تموم رو تموم می کرد؛ پس به این نتیجه می رسیم که اون روز هم پدرم توی شرکت بوده. قاتل و دار و دسته اش - مطمئنم که تنهایی نیومده - حداقل دو نفر یا یک نفر همراهش بوده و وارد شرکت شدند. به گفته ی دکتر رضانی قبل از حلق آویز شدن، پدرم رو بیهوش کردن؛ پس بعد از بیهوشی، وقتی از سقف آویزونش می کنن، کسی که دستور قتل رو داده روی میز نشسته یا کنار میز ایستاده و از عصبانیت یا از روی خوشحالی سیگارش رو که توی ایران کم پیدااست و کمتر افرادی ازش استفاده می کنند توی گلدون خاموش می کنه. بعد هم که بستن دهن دکتر رضانی. نفسم رو تازه کردم و منتظر حرف بردیا بودم. سکوت کرده بود، به خاطر همین گفتم:

- بردیا؟ می شنوی حرف هام رو؟ این تموم ذهنیت من از مرگ پدرمه. نمی دونم،

شاید هم این طور نباشه؛ اما مطمئنم سیگار رو از روی ندونم کاری و شوقش یا حرصش و اشتباهی اون جا انداخته. سیگار مال قاتل پدرمه.

بردیا بعد از چند ثانیه به حرف اومد و گفت:

- دهناد منم با حرف هات موافقم؛ اما اینم در نظر بگیر سیگاری که تو گفتی کمیابه توی ایران. احتمال میدم افراد پولدار هم ازش استفاده کنند.

بعد از حرف زدن با بردیا که بیشتر گیج شدم و به نتیجه ای نرسیدم. بلند شدم و به سمت تراس اتاقم رفتم. چند بار هوای سرد اواخر آذر ماه رو وارد ریه هام کردم. متوجه ی صدای مادرم شدم. خودم رو کمی از روی تراس خم کردم؛ اما توی تراس خودش ندیدمش. متوجه شدم که صدا از بالای تراس من و مادرم توی کتابخانه بود. نخواستم

مزاحم حرفش بشم یا متوجه من بشه. به طرف پنجره اتاقم رفتم. نمی دونم چه چیزی توی جمله ی آخر مادرم که به وضوح به گوشم رسید بود که از رفتن به اتاقم منصرف شدم و خواستم به حرف هاش گوش بدم. مادر در حالی که نه بلند صحبت می کرد نه خیلی آرام، در جواب نفری که پشت خطش بود گفت:

- نمی دونم، فعلا یه کم صبر می کنیم تا آب ها از آسیاب بیفته.

...

- نه زوده، می دونم مخالفت می کنه.

...

- صبر کن کمی از مرگش بگذره. الان خیلی درگیره. بعد از اون خودم دست به کار میشم.

...

- نمی دونم.

...

- باشه، فعلا من برم. بین خودمون بمونه، کسی حتی شک هم نکنه.

برای چند دقیقه تموم جسمم داغ کرد، بعد هم انگار یک سطل آب یخ روم پاشیدند. سرم رو چند بار تکون دادم. نه نه مادرم؟ نه به هیچ عنوان ... اصلا شاید طرف زن بوده که داشته باهاش حرف می زده. پنجره رو بستم چند بار توی اتاق قدم زدم. چطور امکان داره؟ اصلا فکر کردنش هم برام سخته؛ اما حرف هاش یه جور بود. از فکر کردنش هم داغ می کردم، سرد می شدم، حالم دگرگون می شد؛ یعنی چی صبر می کنیم تا آب ها از آسیاب بیفته؟ برای چی صبر می کنه؟ اصلا منتظر کیه مگه؟ چرا باید کسی شک نکنه؟ یعنی مادرم ... اصلا فکر کردنش برام سخته؛ یعنی اونم یکی از افراد پشت این پرده س؟ نه اصلا چنین چیزی امکان نداره. تموم صحنه ها یک لحظه هم از جلوی چشم دور نمی شد. عشق مادرم و پدرم ... اصلا مگه چنین چیزی ممکنه؟ تموم علاقه ی مادرم تموم محبت های پدرم، نگاهشون، حسودی کردن تموم افرادی که زندگیمون رو می دیدند و به زندگی سرشار از عشقشون غبطه می خوردند. چرا باید چنین کاری بکنه؟ تمام روزها، تمام ساعت ها، تمام لحظه ها، چشم های اشکی مادرم توی تموم این روزهایی که اومدم ایران. چه دلیل محکمی داره برای این کارش؟ مرگ دکتر، مرگ مادرش. پیرزن بیچاره! یک لحظه هم معصومیت و مظلومیت چشمش از جلوی چشمم محو نمیشه. اصلا چنین چیزی ممکن نیست. شهربانو؟ چند بار اسم

مادرم رو زیر لب زمزمه کردم. اصلا چنین چیزی برام ممکن نبود. غیر قابل هضم بود. خدایا چی درسته؟ مغزم از کار افتاده بود. منی که سی سال داشتم، باور چنین چیزی در توانم نبود؛ یعنی مادرم ... آخه چطور امکان داره؟ چرا شهربانو؟ چرا؟ مگه ادعای عاشقی نمی کردی؟ از خودم به خاطر افکارم در مورد مادرم خجالت می کشیدم؛ اما حرف هایی که شنیدم یه چیز دیگه ای رو می گفت. می خواستم حرصم رو خالی کنم؛ اما به هیچ طریقی نمی شد. باید قاتل رو پیدا می کردم. به تموم افراد دور و برم، حتی به بردیا هم شک کردم. بردیایی که هیچ وقت چیزی برام کم نداشت، همیشه سعی داشت توی مملکت غریب احساس بی کسی نکنم. مثل یه برادر واقعی حامیم بود؛ اما به اونم شک داشتم. کتم رو از روی تخت برداشتم. فضای خونه واقعا برای قابل تحمل نبود، داشتم خفه می شدم. از اتاق زدم بیرون. با بیرون اومدنم از اتاق، مادرم رو دیدم که می خواست وارد اتاق پدرم بشه. نمی دونم چرا ناخودآگاه پوزخندی اومد روی لبم؛ اما مادرم متوجهش نشد. خواستم طبیعی و مثل همیشه رفتار کنم.

- سلام شهربانو، عزیزم خوبی؟

لبخند همیشگی اومد روی لبش و گفت:

- شهربانو قربون اون صدای قشنگت بشه، خوبی مادر؟ کی اومدی؟

- مخلصتم هستم. یکی از برگه ها رو جا گذاشته بودم، اومدم دنبالش که دیدم این جا هم نذاشتمش.

- کدوم برگه؟

- مربوط به شرکت اگرین بود. چند لحظه پیش یادم اومد که توی یکی از کشوهای میزم گذاشتمش.

- باشه عزیزم، موفق باشی پسرم، منم یه کم دراز بکشم؛ خیلی سرم درد می کنه.

- باشه، منم میرم به کارام برسم، فعلا خدانگهدار.

- در پناه خدا پسرم.

فکر کردن به این موضوع که مادرم یکی از افراد پشت پرده باشه هم مو به تنم سیخ می کرد. نزدیک ترین شخص به من و بابا، مادرم بود. آرام از پله ها اومدم پایین.

سوگل، یکی از خدمتکارا، مشغول جمع کردن چند تا از بشقاب روی میز بود.

- سلام آقا، خسته نباشی.

- سلام، شما هم همین طور. لطف می کنید یه لیوان آب بهم بدید؟

- چشم، الان میارم.

سینی رو بلند کرد و با چند قدم که برداشت از کنارم رد شد. یه لحظه مغزم از حرکت ایستاد، حس کردم چشمم درست نمی بینه. سوگل آروم قدم برمی داشت. تموم فکر و حس بیناییم زوم شده بود روی سیگار توی جاسیگاری که الان روی سینی دست سوگل بود.

- یه لحظه صبر کن.

به طرفم برگشت و با دستپاچگی گفت:

- بله آقا، کاری داشتید؟

چند قدمی که دور شده بود رو طی کردم و دستم رو به طرف جا سیگاری بردم و برش داشتم و گفتم:

- می تونی بری، آب نمی خورم، ممنون.

بدون حرفی به سمت آشپزخونه رفت. سیگار رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم.

روی اولین پله نشستم و کیف پولم رو در آوردم.

زیب مخفی که سیگار داخل گلدان اتاق پدرم رو داخلش گذاشته بودم بیرون آوردم. با این که سیگار توی جاسیگاری تا حد امکان کشیده شده بود؛ اما از ته سیگارها معلوم

بود که دقیق کپی هم هستند. وای خدا یعنی ... چنین چیزی غیر قابل باوره. توری خانوم گفت کی این جا بوده؟ سه تا مرد، همراه یه خانوم و دخترش؟ اون سه مرد کی بودند؟ با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- توری خانوم؟ توری خانوم؟

بعد از چند ثانیه خودش رو بهم رسوند و گفت:

- جانم دهندا جان؟ چیزی شده؟

- نه؛ فقط یه سؤال داشتم.

- بپرس پسر.

- مهمونایی که یک ساعت پیش این جا بودند کدومشون سیگار می کشید؟

توری خانوم که تازه متوجه سیگار توی دستم بود گفت:

- وای آقا، این سیگار چیه توی دستت؟

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم؛ اما سعی کردم که آروم باشم.

- توری خانوم، عزیزم گفتم کدومشون سیگار می کشیدند؟

توری خانوم چند بار پلک هاش رو تند تند زد رو هم.

- سه تا مرد بودند، یکیشون که به نسبت چاق تر بود.

- نگفتند کی هستند؟ چیزی نفهمیدی؟
- نه پسر، می خوام برم از مادرت بپرسم؟
- نه خودم میرم، ممنونم.
- به طرف پله ها رفتم و دو تا یکی ازشون رفتم بالا.
- به طرف اتاق پدرم که همیشه برای استراحت روزانه و کارش استفاده می کرد و حالا مادرم اون جا بود رفتم. چند تقه به در زدم. صدای مادرم که گفت بفرمایید رو شنیدم در رو باز کردم. مادرم که تعجب کرده بود گفت:
- اِ دهندا، تو هنوز نرفتی مادر؟
- نه فعلا نرفتم. راستی مامان، توری خانوم گفت که مهمون داشتیم.
- آره عزیزم.
- می تونم بپرسم کی بودند؟
- آقای صفوی به همراه دختر خانوم و همسرش، آقای نعیمی و همراه آقای نعیمی هم یکی از شریک های پدرت آقای رسولی.
- آقای رسولی رو می شناختم. تا اون جایی که یادم هست کلا اهل دود و اینا نبود؛ چون مشکل قلبی داشت و نمی تونست سیگار بکشد.
- آقای رسولی همونه که یکی از پسرهایش رفته خارج؟
- آره عزیزم، همونه، اتفاقا مشتاق بود ببینت. آقای صفوی شوهر یکی از دوستانم هست که توی شرکت با آقای نعیمی کار می کنه.
- من آقای نعیمی رو می شناسم؟
- نه عزیزم، آقای نعیمی یکی از سهامداران شرکتمون بود؛ اما چند سال پیش سهامش رو به عموت فروخت.
- سرم رو به معنی دونستن تکون دادم.
- اتفاقا خیلی هم عذر خواهی کرد بابت نیومدن و شرکت نکردن توی مجلس ترحیم.
- گفت که الان توی اصفهان به همراه برادرش شرکت مهندسی کامپیوتر زدند.
- با شنیدن این حرف سرم رو بالا آوردم.
- چیزی شده دهندا جان؟
- نه همین طوری خواستم بدونم. باشه عزیزم، دیگه باید برم، خداحافظ.
- مادرم که تعجب از چهره اش نمایان بود سری تکون داد و گفت:
- در پناه خدا پسر.

از اتاق اومدم بیرون؛ پس سیگار مال آقای نعیمی بوده؟ یعنی کسی که نقشه ی قتل پدرم رو کشیده آقای نعیمیه؟ از سالن بیرون رفتم. سوار ماشین که شدم، شماره ی سامان رو گرفتم. بعد از چند بوق برداشت.

- سلام دهناد خان، احوالات شریف؟

- سلام، چطوری سامی؟ خوبی؟ به خدا یه کم درگیرم. چی کارا می کنی؟

- خوبم، تو چطوری؟ می دونم، می دونم، ببخش، به خدا منم خیلی سرم شلوغ بود، برای این تماس نگرفتم. توی شرکتتم یه کم کارهام مونده بود، دیگه موندم که انجامشون بدم.

- خدا قوّت داداش. سامان یه زحمتی برات داشتم.

- بگو دهناد جان، اختیار داری.

- یکی از دوستانم شرکت مهندسی داره و قراره با شرکت مهندسی توی اصفهان قرار داد ببندد. اسم شرکت رو فراموش کردم؛ اما رئیس شرکت اسمش نعیمیه. ممنون میشم که برام یه پرس و جویی کنی، هم از شرکت، هم از رئیس شرکت.

- چشم؛ اما الان یه کم کار دارم. دهناد عصر خبرش رو بهت میدم، باشه داداش؟

- باشه، ممنونم سامان جان، منتظرم. فعلا خدانگهدار.

- خدانگهدار.

ماشین رو به حرکت در آوردم. حرف های مادرم مثل پتک توی سرم می خورد؛ یعنی مخاطبش کی می تونه باشه؟ واقعا به همه شک داشتم، حتی به بردیا که حامی همیشگیم بود. مغزم داشت می ترکید. به طرف بام تهران حرکت کردم. با کلی افکار و سؤال های بی جواب توی ذهنم بعد از گذروندن ترافیک بی موقع و رانندگی زیاد ماشین رو بین چند تا از ماشین های پارک شده پارک کردم. راه سراشویی رو با ماشین مخصوص اون جا طی کردم و رسیدم به بام. شهر بزرگ تهران زیر پام بود. میون اون جمعیت بزرگی که همشون تو اون تیکه رفت و آمد می کردن، به تهران دود گرفته خیره شدم و روی یکی از سنگ های جدول نشستم. خودمم نمی دونستم دارم به چی فکر می کنم! همراه با نشستتم. زیپ لباسم رو تا بالای سینم کشیدم. پیرمردی همراه با پسر کوچیکی که معلوم بود نوه اش بالاتر از من نشسته بودند. پاکت سیگارم رو در آوردم روشنش کردم و چند پُک به سیگارم زدم. پسر جون تازه اول جوونیتته، چرا خودت رو به این دود و دم عادت میدی؟ در برابر مشکلات محکم بایست، نه این که حرصت رو با کشیدن اینا فروکش بدی.

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

- درخود فرو رفته ام

سیگار می کشم

نگاه مردم به دنبال دود سیگارم

تنها فقط دود را می بینند

نمی دانند من چه می کشم!

نمی دونم حرفم رو شنید یا نه؛ اما سرم رو بلند کردم و به طرف جایی که پیرمرد نشسته بود نگاه کردم. رفته بودند. به عقب برگشتم. دست نوه اش رو گرفته بود و داشت کم کم ازم دور می شد. نمی دونم چه چیزی توی جمله ی پیرمرد بود که سیگارم رو زیر پام له کردم. به آسمون مه آلود تهران نگاه کردم. به دلیل کوتاه شدن روزهای فصل پاییز و هوای بارونی که ایجاد شده بود، هوا یه حس و حال عجیبی داشت. نمی دونم چقدر توی همون حالت بودم که متوجه ویره ی گوشیم شدم. از جیب کتم گوشیم رو بیرون آوردم. سامان بود، جواب دادم.

- بله؟

- سلام دهناد، شرمنده دیر شد.

- نه بابا، اختیار داری. چی شد.

- شرکت مهندسی تابا بود دیگه؟

برای این که متوجه نشه که نمی دونستم گفتم:

- آره، آره همون بود، نمی دونم چرا فراموش کرده بودم!

- اشکال نداره پسر، فکرت درگیره؛ به خاطر همین بوده احتمالاً. شرکت موفق هستن؛ اما دهناد ...

- جانم؟

- جانم بی بلا. شرکت تابا رو دو تا برادران نعیمی اداره می کنند؛ البته آقای کیانوش نعیمی هفت روزی میشه از خارج برگشته.

- متوجه نشدم؛ پس چطور دو تاییشون اداره می کنند؟

- کیانوش خان فقط نصف سهام شرکت تابا رو داره و چندین ساله که خارج از ایران زندگی می کنه. در اصل شرکت رو برادر کوچیک ترش اداره می کنه. گفتند که شرکت موفق هم هستن. کیانوش خان هم توی مشهد شعبه ی دوم این شرکت رو داره؛ منتهی پسرش به جای اون به شرکت رسیدگی می کنه.

- خب نفهمیدی قراره برگرده خارج یا بمونه؟
 - پسر خوب، دوستت با کیانوش خان قرار داد می بسته یا با شرکت؟
 بعد خنده ی کوتاهی کرد و گفت:
 - نه نمی خواد بمونه؛ چون اون جا تحت نظرِ دکتره.
 - خیلی ممنونم ازت سامان بابت اطلاعاتت، ببخش به زحمت انداختمت.
 - تعارف نداشتیم داداش، در خدمت هستم. کاری، باری؟
 - ممنونم، بازم تو. کاری چیزی نداری؟
 - نه مخلصتم داداش، فعلا خدانگهدار.
 - به خدا سپردمت.
 یعنی این آقای نعیمی کدوم یک از برادرهاست؟ با توجه به اسم سیگارش باید همونی باشه که از خارج اومده. شایدم برادر کوچیک تره باشه و از اون جایی که پولدارند نفوذش بیشتر باشه و خریدن سیگار براش چیز مهمی نباشه. دستم رو چند بار توی موهام فرو بردم. از روی نیمکت بلند شدم. مسیری که اومده بودم رو طی کردم. سوار ماشین شدم و بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن کردم.

به طرف شرکت حرکت کردم. نباید بیشتر از این از این و اون می پرسیدم. به ساعت نگاه کردم. پنج عصر رو نشون می داد. مسلماً کسی توی شرکت نمونده. بعد از پارک کردن ماشین به سمت شرکت رفتم و وارد آسانسور شدم. در شرکت رو باز کردم. بعد از طی کردن چند قدم وارد اتاقم شدم. کشوهای میز توی اتاق رو باز کردم شروع کردم به گشتن شماره ی شرکت هایی که باهاشون قرارداد بسته بودیم. بعد کلی گشتن ناامید آخرین کشو رو هم گشتم؛ اما اثری از شماره ی شرکت تابا نبود. باید فردا صبح در اولین فرصت به خانوم کرامتی بگم که شماره رو برام پیدا کنه. ناامیدانه از شرکت خارج شدم. باید با نعیمی صحبت می کردم.

روی فرمان ماشین آروم آروم ضرب می زدم. منتظر گذشتن ثانیه های چراغ قرمز بودم. صدای گوشیم بلند شد. به صفحه نگاه کردم. تماس از خونه بود. اتصال رو زدم و همراه با اون اسپیکر رو زدم.
 - بله؟

- سلام پسر، خوبی؟
- سلام مامان جان، خوبم، چیزی شده؟
- نه ... نه ... چیزی نشده؛ فقط نگرانت بودم. نمی دونم چرا دلم شور می زد.
- باز همون پوزخند ظهر اومد روی لبم. گفتم:
- چرا عزیزم؟ نگران نباش تا یک ساعت دیگه برمی گردم.
- باشه پسر، مزاحمت نمیشم. در پناه خدا.
- مراحمی شهربانوی من، خدا به همرا.
- تماس که قطع شد، به چراغ قرمز نگاه کردم. کمتر از ده ثانیه نمونده بود. می خواستم راه بیفتم توی کمتر از یک صدم ثانیه چهره ی آشنایی از جلوی دیدم گذشت.
- ناخودآگاه زدم رو ترمز که پشت سر ترمزم صدای بوق های ممتدد ماشین های پشت سرم بلند شد. زود به خودم اومدم و حرکت کردم و کمی جلوتر ماشین رو متوقف کردم. کی بود؟ خیلی برام آشنا بود. نمی دونم این دختر رو کجا دیده بودمش. شاید به خاطر مشغله ی ذهنی بود که به خاطر نیاوردم. شاید شباهت به یکی از افراد اطرافم بود.
- نمی دونم؛ اما خیلی برام آشنا بود. میلی به غذا نداشتم. تموم فکرم درگیر سیگار و آقای نعیمی بود. چند دقیقه بود متوجه سنگینی نگاه مادرم شده بودم؛ اما خودم رو با بازی کردن با غذام سرگرم کرده بودم. بعد از چند ثانیه مادرم سکوت رو شکست و گفت:
- دهناد، پسر؟
- سرم رو بلند کردم و گفتم:
- جانم مامان؟
- چیزی شده مادر؟
- نه چی باید بشه چطور مگه؟
- با دست اشاره ای به بشقابم کرد و گفت:
- آخه داری با غذات بازی می کنی، چیزی هم نخوردی.
- عصر یه چیزی بیرون خوردم، برای همین اشتها ندارم.
- مادرم سکوت کرد. واقعا چهره اش با اون همه جذبه و ابهت برای من معصومیت خاصی داشت. چطور می تونست چنین کاری بکنه؟ غافلگیرم کرد و توی چشمم زل زد و گفت:
- می خوام موضوعی رو بهت بگم.
- توی دلم خندیدم. چی می خواست بگه؟! که من جمشید رو کشتم؟

یا در جریان قتل بودم؟ حتما بعد ها فهمیده؟ زیر میز دستم رو مشت کردم. از خودم و افکار مزخرف و بچگانم حرصم گرفته بود.

- می شنوی صدامو؟

- البته، چه موضوعی؟

انگار توی گفتنش مردد بود.

- خب هیچی عزیزم، بذار برای یک وقت دیگه.

خودم با افکارم کلافه بودم، سکوت مادرم بدترش می کرد. خیلی آروم گفتم:

- چیزی شده؟ لطفا بگید.

- آخه دهنداد ... باور کن ...

- مامان من چرا انقدر با خودت کلنجار میری؟

- صبح که آقای نعیمی به همراه آقای صفوی و رسولی اومده بودند، مینا هم کمی بعد از اون ها اومد.

سکوت کردم تا ادامه ی حرفش رو بگه.

- آقای صفوی به همراه همسرش و دختر خانومش اومده بود. دخترش بیست و سه ساله س، تازه داره ارشد می خونه، خیلی دختر خوب و مهربونیه.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم:

- خب این ها رو چرا به من میگی شهربانو جان؟

- خب مینا گفت که چون دختره هم خوشگله، هم خانواده دار، با دهنداد صحبت می کنیم. پسرم اگه راضی هستی، می دونم زوده؛ اما ...

نداشتم حرفش رو بزنه و گفتم:

- مگه من خودم چلاقم؟

- دور از جونت، چرا اینو میگی؟ دهنداد خانواده دارن. می دونم که زوده؛ اما یه بار میریم خونه شون ببینش، باور کن فقط این حرف بین من و مینا بود. اتفاقا قبل از اومدنت ... صبح رو میگم ... وقتی متوجه اومدنت نشدم، با مینا داشتیم با تلفن راجع بهش حرف می زدیم، خیلی اصرار داشت منم گفتم صبر کن آب ها از آسیاب بیفته، هنوز نمی تونم به دهنداد بگم.

از چیزی که مادرم گفت داشتم از خجالت آب می شدم. خجالت می کشیدم برای تموم افکار مزاحم و بدی که راجع به مادرم، مادری که همیشه دلسوز و حامی من و پدرم بود کرده بودم. شاید توی این چند ماه این حرف مادرم بهترین حرفی بود که می تونست

خوشحالم کنه. خدایا منو ببخش. چطور تونستم این فکرها رو راجع به شهربانوی عزیزم بکنم؟ از روی صندلی بلند شدم. مادرم قاشقی که توی دستش بود رو داخل بشقاب انداخت و با تعجب نگاهم کرد. به سمتش رفتم و محکم چند بار روی موهایش رو ب*و*س*یدم. مادرم که تعجب از صورتش می بارید گفت:

- الهی قربونت برم؛ یعنی قبول کردی؟

نمی تونستم حرفی بزنم. مهربونیش دریای وسیعی بود که من از صبح با افکار پلیدی که در موردش کردم می خواستم این مهربونی و پاکی رو لکه دارش کنم.

- پسرم چرا چیزی نمیگی؟

- شهربانوی عزیزم، الهی قربونت برم، منو می بخشی؟

- وا؟ دهناد حالت خوبه مادرم؟ برای چی باید ببخشم؟ یعنی انقدر خوشحال شدی؟

- نه عزیز دلم، همین طوری خواستم ب*و*س*ت کنم. هنوز آمادگی ازدواج ندارم که فدات شم. هر وقت موقعیت رو خوب دونستم، حتما خبرت می کنم.

بعد هم با شوخی گفتم:

- باید یه دختر آفتاب مهتاب ندیده برام تور کنی.

- باشه عزیز دلم؛ پس دیگه بحثی نمی کنم، به مینا هم خبرش رو میدم.

بعد از خوردن قهوه همراه مادرم به اتاقش رفتم. بعد از کمی حرف زدن فهمیدم که کم

کم خسته س، واسه همین بعد از شب بخیر کوتاهی چند بار ب*و*س*یدمش و از

اتاق اومدم بیرون.

چشمم رو از مانیتور گرفتم و با لبخند گفتم:

- دستت درد نکنه مش رضا.

- سلامت باشی پسرم.

بعد از گذاشتن چایی از اتاق بیرون رفت. به بخاری که از چای بلند شده بود خیره

شدم. چقدر خوب می شد که زندگی دنده عقب داشت. با هزاران امید توی کشور

غریب درس خوندم تا پدرم بهم افتخار کنه؛ اما الان نیست ببینه که دهنادش چی داره

می کشه. به پنجره ی اتاق نگاه کردم. هوا کاملا بارونی بود. با این که ساعت ده صبح

بود؛ اما انگار پنج یا شیش عصر بود. با تقه ای که به در خورد، یه کم خودم رو جا به جا

کردم و گفتم:

- بفرمایید.

- متعاقب بفرمایید گفتن من در باز شد و خانوم کرامتی با گفتن با اجازه وارد اتاق شد.
- خانوم کرامتی پیداش کردید؟
- بله آقای رییس، ببخشید آگه دیر شد.
- نه مشکلی نیست.
- روی این برگه نوشتم، منتهی شماره ی شرکت.
- باشه، ممنونم.
- بعد از رفتن خانوم کرامتی، گوشی رو برداشتم و شماره ی شرکت نعیمی رو گرفتم. بعد از چند ثانیه طولانی جواب دادند.
- بله بفرمایید، شرکت تابا؟
- سلام خانوم، خسته نباشید. صدر هستم، با آقای نعیمی کار داشتم. از شرکت تک سازان تماس می گیرم. ممنون میشم وصل کنید.
- سلام جناب صدر، چند لحظه منتظر بمونید.
- حتما.
- بعد از چند ثانیه صدای مردونه ای توی گوشی پیچید.
- بله بفرمایید؟
- سلام جناب نعیمی، خوب هستید؟ صدر هستم.
- سلام، ممنونم، شما خوب هستید؟ پسر خدایامرز آقای جمشید صدر، درسته؟
- بله درست حدس زدید. شرمنده بدون وقت مزاحم شدم.
- نه اختیار دارید جناب صدر.
- ببخشید، دیروز صبح من دیر رسیدم، نتونستم زیارتتون کنم.
- خواهش می کنم. به خاطر مرگ پدرتون متاسفم، واقعا مرد شریفی بودند. شرمنده، انقدر کارهای شرکت زیاد بود که نتونستم خدمت برسم. دیروز هم کیانوش برادر بزرگم خدمت رسیدند ان شا... در اولین فرصت منم مزاحمتون میشم.
- این حرف ها چیه آقای نعیمی؟ مزاحم هستید. بازماندگان شما سلامت، لطف دارید. ممنون میشم شماره ی برادرتون رو لطف کنید. به رسم ادب می خوام با ایشون تماس بگیرم.
- حتما، بفرمایید یادداشت کنید.
- صفحه ی گوشیم رو باز کردم و تند تند شماره ای که گفت رو یادداشت، بعد هم ذخیره کردم. بعد از خداحافظی با آقای نعیمی گوشی رو گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم، به

طرف پنجره رفتم. نم نم بارون شروع کرده بود به باریدن. شماره ی ذخیره شده ی کیانوش خان رو زدم و تماس برقرار شد.

- بله بفرمایید؟

نفس عمیقی کشدم و گفتم:

- سلام، آقای کیانوش نعیمی؟

- بله بفرمایید، خودم هستم.

- خوب هستید جناب؟ صدر هستم، دهناد صدر.

- خوبم، شما خوب هستی دهناد جان؟ دیروز خدمت رسیدم.

- ممنونم، شکر، منم خوبم. بله شرمنده دیر رسیدم و نتونستم زیارتتون کنم.

- دشمنت شرمنده، لطف داری. به خاطر مرگ جمشید واقعا متاسفم.

- ممنونم، مرگ عزیزانتون رو نبینید.

- دیروز خیلی مشتاق بودم ببینمت. با شرکت در چه حالی؟

- سعی می کنم برنامه هام رو طوری تنظیم کنم که حتما به اصفهان بیام. یه کم برام سخت بود؛ اما الان عادت کردم.

- اصفهان رو که حتما باید بیاید؛ اما من در حال حاضر تهران هستم.

- در جریان نبودم؛ پس چه بهتر. تا کی این جا هستید؟

- دو روز دیگه. دهناد جان اگه موافقی نهار رو با هم بخوریم؟

- حتما؛ پس تشریف ...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم:

- من هتل سیمرغ هستم. تشریف بیارید این جا در خدمتتون باشیم.

- البته، حتما میام.

- پس تا دو ساعت دیگه منتظرم. دوست دارم یه کم با هم صحبت کنیم.

تماس رو که قطع کرد، چند نفس عمیق کشیدم. باید برم و ته این ماجرا رو در بیارم. نگاهی به لباس هام انداختم. کاملا رسمی بود؛ پس تا یک ساعت دیگه حرکت می کنم. برگشتم و پشت مانیتور نشستم. به طراحی داخلی یکی از مشتری ها پرداختم. باز یه سری اشکالات ریز داشتند، مشغول بررسیشون شدم.

ماشین رو پارک کردم. بعد از چند دقیقه پیاده شدم. به طرف در ورودی هتل قدم برداشتم. معلوم بود هتل شیکی بود. وارد لابی هتل شدم. همگام با ورودم پسر جوانی برای خوش آمد گویی به طرفم اومد.

- سلام خوش اومدید از این طرف لطفا.

با دست اشاره ای به سرپرستی هتل کرد. در جوابش گفتم:

- سلام؛ ممنونم. مهمان آقای نعیمی هستم، نمی دونم در جریان هستید یا نه؟

- بله بله بفرمایید بنشینید، الان بهشون اطلاع میدم.

به طرف مبل چرمی ال شکلی که سمت راست لابی بود اشاره کرد. به طرف مبل رفتم و بعد از چند ثانیه نشستم. با این که چند ماه بود به ایران برگشته بودم؛ اما هنوز هم خیلی از جاهای تهران رو ندیده بودم. با یادآوری مصیبت های این چند ماهم آه کوتاهی کشیدم. گوشیم و بیره ی کوچیکی خورد. قفلش رو باز کردم، پیامی از بردیا بود.

" سلام خوبی داداش؟ دو بار زنگ زدم برنداشتی، جلسه ای چیزی هستی؟ کارهات که تموم شد باهام تماس بگیر."

تصمیم گرفتم بعد از دیدار نعیمی بهش زنگ بزنم. با صدای نعیمی که گفت:

- به به سلام دهناد جان، ماشاا... برای خودت مردی شدی.

چشمم رو از صفحه گوشیم گرفتم. به احترامش بلند شدم. با ژست خاصی عصاش رو با دست چپش گرفته بود. دست راستش رو به سمتم دراز کرد. آروم دستش رو فشردم. رو به روم نشست. همون لحظه پسر جوون اومد و گفت:

- جناب نعیمی چی میل دارید؟

نعیمی جواب داد:

- بنده که چای.

با چشمش خیره شد بهم، منم در جواب لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- قهوه، لطفا بدون شکر.

پسر که ازمون فاصله گرفت، سکوتی بینمون برقرار شد. نمی دونم چرا احساس بدی نسبت بهش نداشتم. مردی حدودای شصت سال به بالا، چهره ی معمولی و نسبتا چاق. بالاخره نعیمی سکوت رو شکست و گفت:

- خب تعریف کن بینم اوضاع شرکت در چه وضعیه؟ درستی به سلامتی تموم شده؟

کمی جابه جا شدم. دستم رو روی دستی مبل گذاشتم و گفتم:

- اوضاع شرکت که خدا رو شکر رو به راهه. بله درسم رو نزدیک به شش ماهی همیشه تموم کردم.

- موفق باشی دهناد جان. هر از چند گاهی وقتی با جمشید تماس می گرفتم همیشه از تو می گفتم، از آقاییت، از خوبیت.

با یادآوری پدرم داغ دلم تازه شد. در حالی که غم از دست دادن پدرم توی صدام موج می زد گفتم:

- همیشه پدرم برام بزرگترین حامی و الگوم بود، ای کاش یه بار دیگه می تونستم لمسش کنم. کاش توی این ده سال یه بار برمی گشتم ایران.

پسر جوون همراه با قهوه و چای اومد و بعد از گذاشتن با اجازه ای گفت و ازمون دور شد. نعیمی در حالی که فنجون چاییش رو توی دستاش می گرفت گفت:

- همه ی ما رفتنی هستیم، منم تعجب می کنم چرا این کارو کرد؟! چند سال پیش که توی شرکت جمشید خدابیامرز سهام داشتم؛ اصلا مشکلی بین جمشید و آدم های دور و برش وجود نداشت.

قهوه م رو به لبم نزدیک کردم؛ یه کم مزه مزه کردم و گفتم:

- راستی آقای نعیمی؛ چرا سهامتون رو فروختید به عمو ایرج؟

- بیماری سختی گرفتم؛ بهبودیش توی ایران درصداش خیلی کم بود.

- الان بهتر هستید؟

- خدا رو شکر بله تقریباً چند ماه همیشه دوره ی درمانیم رو قطع کردند.

بعد از گفتن این حرفش خدا رو شکر زیر لب گفتم و به خوردن قهوه ی تلخم ادامه دادم. دستش رو توی جیب داخل کتش کرد و پاکت سیگار رو در آورد. منتظر همین عکس العملش بودم. خودم رو نباختم انگار که هیچ اطلاعی هم ندارم. همون سیگاره، دقیقاً همونه، فندک طلایی رنگی رو که توی دستش گرفته بود محکم تر گرفت و بعد از اون سیگارو کنج لبش گذاشت و روشنش کرد.

- مگه شما مریض نیستید؟ سیگار برای مریضیتون خیلی بده!

تک خنده ای کرد و گفت:

- اگه بخوام به همه ی حرف و توصیه ی دکترا گوش کنم که نباید لب به آبم بزنم، به این چیزهای خرافاتی باور ندارم. مرگ و زندگی دست خداست.

بعد از این حرفش بازم پاکت سیگارو باز کرد و به طرف من گرفتش.

- شما هم تمایل دارید؟ خیلی خوبه.

سیگاری رو از بین چند تا عدد از سیگارهای باقی مونده درآوردم و گفتم:
 - ممنونم وقتی شما میگردید پس حتما باید خوب باشه.
 سیگارو که روشن کردم، واقعیتش حس خوبی بهش نداشتم. می دونستم سیگار مال
 قاتل پدرم، همونی که با تموم بی وجدانیش پدرم و دکتر رضانی، مادر دکتر و معلوم
 نیست چند نفر دیگه رو به قتل رسونده. پک آرومی بهش زدم، طعمش خیلی خاص
 بود. سعی کردم چهره م رو خیلی متعجب نشون بدم و گفتم:
 - واو! آقای نعیمی حق با شماست خیلی طعم خاص و خوبی داره.
 یه نگاهی به سیگار انداختم و پک دیگه ای بهش زدم و گفتم:
 - فکر نمی کردم چنین چیزی توی ایران وجود داشته باشه؟!
 نعیمی همراه خنده ای که از صورتش محو نمی شد گفت:
 - می دونستم خوشت میاد. فکر نکنم توی ایران از این نوع سیگارها باشه، البته
 احتمالش رو میدم که وجود داشته باشه، اما پیدا کردنش کار مشکلیه.
 - پس این نوع رو از ایران نخریدید؟
 - نه؛ این آخرین بسته م بود. نمی خوام خیلی ایران موندگار بشم، برای همین گفتم
 بیخود نخرم اون ور آب. از این نوع سیگارها آدم های پولدار و سرشناس استفاده می
 کنند؛ البته بازم خیلی ها استفاده نمی کنند.
 سکوت کردم و به فکر فرو رفتم؛ یعنی کار آقای نعیمی نیست؟ خب احتمالش زیاده که
 اون باشه، شاید با پدرم دشمنی چیزی داشته باشه؛ اما یه حس بیگانه می گفت اون
 آدمی که من دنبالش می گزدم نعیمی نیست، به چند دلیل. نعیمی تازه از خارج
 برگشته؛ البته باید یه تحقیقی در مورد این که توی این چند ساله که از شرکت ما جدا
 شده و رفته خارج آیا اومده ایران یا نه؟ کسی از اقوام ندارند که مهم تر از این قضایا
 به دوربین ها دسترسی داشته باشه؟ بازم این دلیل منطقی نیست؛ خب حتما زیر
 دست هاش رو گذاشته یا نمی دونم ... بعد از خوردن نهار و کمی خوش و بش کردن با
 نعیمی ازش خداحافظی کردم. ماشین رو به حرکت در آوردم؛ گوشیم زنگ خورد. گوشه
 ای نگه داشتم، بردیا بود.
 - الو دهنداد؟ پسر کجایی تو؟
 - سلام خوبی؟ یه کم کار داشتم؟
 بردیا کمی سکوت کرد و گفت:

- حس می کنم که دیگه قابل نمی دونی باهام حرف بزنی، مشورت کنی و خیلی چیزهای دیگه.

خواستم حرفی بزنی که گفت:

- خواهش می کنم چیزی نگو. دوستی ما بیدی نبود که با این بادها بلرزه بهت حق میدم شکاک باشی؛ اما حق نمی دم که به منم شک داشته باشی. من همیشه پشتت بودم؛ تو پشتت بودی دهناد چطور به خودت همچین اجازه ای دادی؟ واقعا برات متاسفم؛ البته بیشتر برای خودم چون نتونستم برادریم رو بهت ثابت کنم. یه بار از خودت بپرس که چرا؟ من که این ور آمم، مگه من چقدر نفوذ دارم که بیام چنین کارهایی بکنم؟ من با تو، تو این کشور آشنا شدم. به خودت بیا. دو روزه نفس کشیدن برام سخت شده. چطور انقدر بی اعتماد بودی نسبت به من که باهام سرسنگین رفتار می کنی؟

خواستم باز حرفی بزنی که صدای بوق ممتدد به گوشم رسید. گوشی رو با عصبانیت پرت کردم روی صندلی کناریم و چند بار محکم به فرمون ماشین زدم. راست می گفت؛ حق داشت؛ چرا چنین فکری در موردش کردم آخه؟

کلافگی از سر و روم می بارید. چک های شرکت اتابک گم شده بود.
- حتماً دریافت نکردید.

با عصبانیت سرم رو بلند کردم و در جواب حرف مهندس نوروزی گفتم:

- مگه میشه همچین چیزی؟ چند روز پیش خودم بررسی کردم.

- همه ی همکاران هم دارند بررسی می کنند، بهشون اطلاع دادم، شاید اشتباهی شده.

- چطور چنین چیزی امکان داره؟

بعد این حرفم گوشی رو برداشتم به خانوم کرامتی گفتم که بیاد اتاقم. به یک دقیقه هم نکشید خودش رو رسوند.

- بله آقای رییس.

- چی شد؟ پیداش نکردید؟

- نه به خدا، دارم می گردم.

- آخه خانوم محترم، مگه چنین چیزی ممکنه؟ خودم چک ها رو تحویلتون دادم، ندادم؟

- بله می دونم، باور کنید جای همیشگی گذاشته بودمش.

- اون چک ها رو می خوام خانوم؛ پس شما چطور منشی ای هستید آخه؟
- چشم، چشم، باور کنید دارم دنبالشون می کردم.
- با تقه ای که به در خورد، هر سه نفرمون به در خیره شدیم. عمو ایرج وارد شد.
- چی شد؟ پیداش نکردید؟
- نه عمو، انگار آب شده رفته زیر زمین.
- نگاهی به خانوم کرامتی کردم و با عصبانیت گفتم:
- نمی دونستم خانوم کرامتی انقدر سر به هوا هستند؛ وگرنه پیش خودم نگهشون می داشتم.
- خانوم کرامتی تند تند شروع به حرف زدن کرد و گفت:
- باور کنید سوتفاهم شده. من چند ساله توی این شرکت کار می کنم، به کارام واردم، به خدا من جای همیشگی گذاشتمشون.
- عمو ایرج باعصبانیت گفت:
- بسه خانوم کرامتی، معلوم نیست حواستون کجاست.
- بعد هم رو کرد به من و گفت:
- منم دارم دنبالشون می کردم، اگه هم نشد، باید پیگیر شیم و ببینیم رسیده ها رو کجا گذاشتیم.
- بعد از این حرفش رفت بیرون از اتاق. خانوم کرامتی هم به دنبالش بیرون رفت و تند تند می خواست توجیهش کنه که اشتباه از اون نبوده. مهندس نوروزی داشت توی چند تا پرونده رو میگشت. گوشیم زنگ خورد، فکر کردم بردیاست. سه روز بود که چند بار باهاش تماس گرفتم؛ اما جوابی نداده بود. به صفحه ی گوشیم نگاهی انداختم.
- شماره یکی از تلفن عمومی ها بود. چند ثانیه به صفحه گوشی خیره شدم.
- جواب نمی دید جناب صدر؟
- صدای مهندس نوروزی بود. نمی دونم از این که شماره از تلفن عمومی بود یا از این که با مهندس نوروزی راحت نبودم، نخواستم مکالمه ام رو گوش بده، به خاطر همین گفتم:
- ممنونم، شما می تونید برید، بقیه ی پرونده ها رو خودم بررسی می کنم.
- باشه ای زیر لب گفت و از اتاق خارج شد. تا خواستم جواب بدم تماس قطع شد؛ اما بلافاصله باز هم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. اتصال رو زدم.
- بله بفرمایید؟

- فرد پشت خط سکوت کرده بود. باز هم گفتم:
- الو؟ بفرمایید؟
- با تعجب در جواب صدای بم مردونه ای که فقط به گفتن سلام اکتفا کرد، جواب دادم:
- سلام. بفرمایید؟
- از اون جایی که مطمئن هستم شماره تون رو درست گرفتم، میرم سر اصل مطلب جناب صدر.
- خودتون رو معرفی نمی کنید؟
- می خوام چیزی که دنبالش هستی رو بهت بدم.
- چه چیزی؟
- باز هم سکوت کرد، انگار می خواست حرف هاش رو حلاجی کنه.
- ببینید، شما من رو نمی شناسید، شاید هم می شناسید.
- پریدم وسط حرفش و گفتم:
- چرا انقدر معمایی حرف می زنید؟ جواب سؤال منو بدید.
- نمی خوام از این تماس کسی بویی ببره؛ چون اگه بفهمند، مخصوصا افراد دور و برت، برات گرون تموم میشه.
- سکوت کرده بودم؛ یعنی چه چیز مهمی می خواست مطرح کنه؟
- فیلمی که دنبالش دست منه.
- داشتم فکر می کردم که چه فیلمی رو میگه که یک باره تموم بدنم سرد شد و از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:
- منظورتون همون فیلم اتاق پدرمه؟
- سکوت کرده بود. با کلافگی گفتم:
- خواهش می کنم حرفی بزنید.
- نباید کسی خبردار بشه که باهات تماس گرفتم؛ وگرنه هم منو از روی کره ی زمین محو می کنند، هم شما رو جناب مهندس.
- باشه، باشه؛ فقط بگید کی پدرم رو به قتل رسونده، در عوضش چی می خواهید؟
- یه چیزی که فقط شما از پیشش بر میایید.
- پیام کجا فیلم رو ازتون بگیرم؟
- فیلم دست منه؛ البته کپیش. کسی نمی دونه. عجله نکن، شب باهات تماس می گیرم.

صدای بوق رو که شنیدم، زانوهام شل شد. روی صندلی نشستم. دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم، داغ داغ بود؛ یعنی واقعا فیلم دست این مرده؟ دیگه ماه پشت ابر نیمونه اگه بدونم قاتل کیه، خودم با دست های خودم خونش رو می ریزم. چرا قطع کرد و نگفت کار کدوم نامردی بوده؟ به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک به یک بود. تا شب چطور صبر کنم؟ در با صدای بلندی باز شد و خانوم کرامتی وارد شد. با عصبانیت گفتم:

- خانوم این چه وضع وارد شدنه؟

- ببخشید آقای رییس، ایناهاش، پیداش کردم.

دستش رو بلند کرد و چک ها رو نشونم داد. انقدر از حرف های مرد ناشناس شوکه شده بودم که فقط گفتم:

- ممنونم، بذارید روی میز.

خانوم کرامتی هم با چشم های متعجبش، زیر لب خواهش میکنمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

نزدیک های عصر بود که از شرکت زدم بیرون. منتظر تلفن فرد ناشناس بودم؛ اما فعلا خبری نبود و باید تا شب منتظر می شدم. فیلم کپی شده دست این یارو چی کار می کنه؟ باید خیلی به کسی که پدرمو کشته نزدیک باشه، برای همینم هست که فیلم دستشه. شایدم دزدیده باشدش. با هزار فکر و خیال سوار ماشین شدم. بدون هدف توی خیابون ها رانندگی می کردم. خیلی دلم گرفته بود، بنابراین به طرف بهشت زهرا حرکت کردم. چند خیابون جلوتر ماشین رو متوقف کردم و از گل فروشی چند تا گل رز سفید خریدم. گل ها رو روی صندلی کناری گذاشتم. بعد از نیم ساعت رسیدم بهشت زهرا. از ماشین پیاده شدم و به طرف در بهشت زهرا راه افتادم. چند ردیف قبرها رو که طی کردم، رسیدم به قبر پدرم. عکسش بهم چشمک می زد و به رخم می کشید که دیگه بینمون نیست. گل ها رو روی سنگ قبرش گذاشتم. با یه سنگ چند مرتبه به قبرش زدم یعنی سلام. چند بار فاتحه خوندم. دستی به تصویری که توی قاب عکس بود کشیدم.

- سلام بابا، خوبی؟ حتما جات خیلی خوبه. آدم به بزرگی و مهربونی شما معلومه که جاش خوبه. می دونم دیر اومدم، باید ببخشیم. نمی دونی چقدر اتفاق ها توی این

چند ماه رخ داده. توی این چند ماه یه شب هم خواب راحت نداشتم. شهربانو هم خیلی دلش برات تنگ شده. جای خالیت خیلی احساس میشه. نتونستم خودمو کنترل کنم و اجازه دادم اشک هایی که توی این چند ماه با سماجت نداشتم از چشمم بچکن راه خودشون رو باز کنند.

- جمشید خان کی گفته گریه برای مردها نیست؟ باید خیلی هم مرد باشی که گریه ات رو کنترل کنی. درست مثل این چند ماهی که توی نبودنت سوختم.

بعد گفتن این حرفم شونه هام از شدت گریه بلند؛ اما بی صدام می لرزید. انگار اشک هام مهار نمی شد.

- ببین بابا، اومدم، بعد ده سال؛ اما با چه انگیزه ای؟ این همه درس خوندم که بهت ثابت کنم دهنادت حرف شما روی سرش جا داره. گفتید نری کشور غریب کاری کنی، به راه خلافی دچار شی. ببین بابا، نگام کن، مردی شدم برای خودم. کاش یکی بود که بهش تکیه می دادم. کاش یکی بود که بهش اعتماد می کردم. دیگه بردیا هم بهم پشت کرد.

توی گریه یه لبخند تلخ زدم و گفتم:

- حقم داره، باید ازم دلخور باشه. چطور تونستم بهش مشکوک بشم؟ بابا برام دعا کن، دعا کن که اون پست فطرت رو پیداکنم. ببین گل های سفید برات آوردم. همیشه دوستشون داشتی. می تونی ببینیشون بابا؟

با دست راستم اشک هام رو پاک کردم.

- خیلی تنهام پدر، خیلی!

رعد و برقی که زد، خبر از باریدن باران می داد. خم شدم و روی سنگ قبر رو ب*و*س*یدم.

- بازم میام، برام دعا کن بابا.

زیر لب فاتحه ی دیگه ای خوندم. دونه دونه های باران روی سرم فرود می اومد. با قدم های نسبتا بلند از بهشت زهرا خارج شدم و لحظاتی بعد سوار ماشین شدم.

نزدیک های شش عصر رسیدم خونه و ماشین رو وارد پارکینگ کردم. بارون همین طور می بارید. تند تند قدم برداشتم. در سالن رو باز کردم و کتم رو در آوردم.

- کجا بودی پسرکم؟

سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم. وارد سالن شدم.

- اول سلام بعد کلام شهربانو.
 مامانم با خنده ی شیرینی گفت:
 - ببین تو رو خدا، این داره به من درس یاد میده.
 - نوکرتم هستم. بیرون بودم، کار شرکت مونده بود، برای همین یه کم طول کشید.
 در آخرم با صدای از قبل آروم تر گفتم:
 - رفتم بهشت زهرا.
 - قربونت برم پسرم، منم صبح رفتم.
 به طرفش رفتم و گونه ش رو ب*و*س*یدم.
 - دهناد تو رو خدا انقدر خودت رو خسته نکن، کارهای شرکت رو به دوش خودت نذار.
 تو داری به خودت فشار میاری.
 مامان قشنگم چه می دونی چه دردی دارم؟ کارهای شرکت که خستم نمی کنه. مرگ
 پدرم بدتر از خستگی به سرم آورد؛ پیروم کرد. از پله ها بالا رفتم و با صدای نسبتا بلندی
 گفتم:
 - نگران نباش عزیزم.
 وارد اتاق که شدم، لباس هام رو عوض کردم. طاق باز روی تخت دراز کشیدم. هنوز
 لحظه ای از به اتاق اومدنم نگذشته بود که چند ضربه ای به در اتاق خورد.
 - بفرمایید؟
 بلند شدم و روی تخت نشستم. توری خانوم همراه سینی که توی دستش بود وارد
 اتاق شد.
 - سلام آقا، خوبی؟ گفتم تازه از راه رسیدید، به چایی بیارم براتون.
 - سلام. توری خانوم صد بار گفتم به من نگو آقا، خوشم نمیاد. من و شما چه فرقی با
 هم داریم آخه؟ شما که با من این حرف ها رو ندارید. دستت درد نکنه، می خواستم
 بیام پایین بخورم.
 - چشم دهناد خان. مادر به خدا شدی پوست و استخون. این طوری که همیشه آخه!
 گشنه ات نیست یه چیزی بیارم بخوری؟
 - نه دستت درد نکنه. تا شام چیزی نمونده، یه کم می خوابم.
 توری خانوم در حالی که چایی رو روی پاتختی می داشت گفت:
 - باشه مادر، بخواب، چند ساعت دیگه بیدارت می کنم.
 - دستت درد نکنه.

توری خانوم از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و فنجان چایی رو برداشتم. بعد از چند دقیقه که چایی رو تموم کردم، روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم که چطور خوابم برد.

با صدا زدن اسمم بیدار شدم. چشمم رو باز کردم و به توری خانوم که دست به کمر ایستاده بود نگاه کردم.
- وای دهناد جان، بمیرم، چقدر خسته بودی. نیم ساعته ایستادم و بیدار نمیشی. هیچ وقت که خوابت سنگین نبود.

- ساعت چنده مگه؟

- نه و ربع.

با شنیدن نه و ربع توری خانوم چنان از روی تخت بلند شدم که هینی کرد و گفت:
- وای چه خبره دهناد؟ نزدیک بود زهره ترک بشم.

- دستت درد نکنه برای بیدار کردنم. ببخشید، نمی دونستم می ترسی. الان میام پایین.

تا توری خانوم رفت، زود خودم رو به کتم رسوندم و گوشیم رو در آوردم. با دیدن یک میس کال از یه تلفن عمومی دیگه آه از نهادم بلند شد.

- لعنتی، لعنتی! چه موقع خوابیدن بود؟

و با گفتن آه گوشیم رو محکم پرت کردم روی تخت. چرا انقدر عقلم نکشید که گوشه رو کنار خودم بذارم؟ حتما بازم زنگ می زنه. اگه نزنه ... سعی کردم که افکار منفی رو از خودم دور کنم. گوشه رو از رو تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم. صدای مادرم اومد که می گفت:

- توری جان شام رو بیارید، بالاخره والا حضرت اومدند.

از صفتی که بهم داد نیمچه خنده ای کردم.

- دستت درد نکنه، داشتیم؟

مادرم به خنده ی شیرین همیشگی اش اکتفا کرد. همراه مادرم رفتیم سر میز. کمی از غلام رو خوردم و مشغول بازی کردن باهاش شدم. به این چند ماهی که اومده بودم ایران فکر کردم، به این که یه شام یا یه نهار درست و حسابی نخوردم. خواب هام یا کاب*و*س* بوده یا نگرانی توش موج می زده.

- چرا نمی خوری نور چشمم؟

- سیرم مامان جان.

- مگه چیزی هم خوردی؟

برای این که ناراحت نشه گفتم:

- عصر یه چیزی خوردم.

- دهندا؟!

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت:

- می دونم که نخوردی. به هر کی دروغ بگی، به من یکی که مادرتم نمی تونی؛ پس

بگو نمی خورم؛ اما دروغ نگو.

سکوت کردم، نمی خواستم از درد توی دلم با خبر بشه. حقیقتا دلم فقط پیش گوشیم

بود و منتظر تماسی از فرد ناشناس بودم، برای همین واقعا چیزی از گلوم پایین نمی

رفت.

- پسرم اگه می بینی کارهای شرکت انقدر خسته ات می کنه، من راضی نیستم هر روز

بری شرکت؟ دارم روز به روز لاغر شدن رو می بینم. چی شده دهندا؟ چرا بهم نمیگی؟

- چیزی نیست، باور کن عزیز دلم، شاید به خاطر فصل باشه که نمی تونم درست غذام

رو بخورم.

خودمم از حرف و دلیل غیر منطقی که زده بودم حرصم گرفته بود. مادرم سکوت کرد.

نباید حداقل اون رو ناراحت کنم. به اندازه ی کافی از رفتن پدرم شکسته شده، دیگه

من نباید کاری کنم که بیش تر از این ناراحت بشه. بعد از چند دقیقه میز شام جمع

شد و به همراه مادرم رفتیم توی سالن. داشتیم راجع به کارهای شرکت حرف می زدیم

که صدای زنگ در رشته کلامم رو پاره کرد. مادرم یه نگاه به صنم یکی از خدمتکارا که

می خواست بره درو باز کنه کرد و گفت:

- دخترم کیه؟

صنم گفت:

- خانواده ی خواهرتون هستند. باز کردم.

مادرم که بلند شد، منم همراهش بلند شدم و به طرف در رفتیم. مادرم یه فرشته س،

هیچ وقت با هیچ کدوم از خدمه هامون بد رفتاری نکرده، برای این همه دوستش

دارند. در باز شد، شوهر خاله ام و خاله مینا همراه مهشید وارد شدند.

مادرم گفت:

- به به چه عجب از این ورا؟ خوش اومدید.

بعد از این حرف مادرم، همه وارد سالن شدند. خاله مینا رفت تو آغ*و*ش مادرم و منم با کیارش خان دست دادم.

- خوش اومدید، چه بی خبر؟

گونه ی خاله م رو ب*و*س*یدم، کیارش خان گفت:

- مینا دلش برای شهربانو خانوم تنگ شده بود.

- خیلی خوش اومدید.

مehشیدم که مثل همیشه ناز و اطوار کرد و تحویل نگرفت و رفت توی آشپزخونه.

همگی نشستیم و چند دقیقه اول به حال و احوال پرسى گذشت. مهشید که از

آشپزخونه اومد بیرون، کنار مادرم که کمی بالاتر از من و کیارش خان بود نشست.

صدام رو به کم ظریف کردم و گفتم:

- میای از این ورا گذری، دل و هرجا می خوامی بری.

مهشید به زور خودشو نگه داشته بود نخنده. همه به خنده افتاده بودند.

- هی خانوم کجا کجا؟ هی خانوم کجا کجا؟

بعد این جمله ی من شلیک خنده ی مهشید شروع شد. همه می خندیدند. توی دلم

نگرانی بود غوغا بود. خب فقط توی دل من چنین چیزی بود، بذار بقیه خوش باشند.

خنده ی قشنگ مامانم، خنده های بامزه ی مهشید که هنوزم ادا و اطوار بچگی هاشو

داشت، همه رو از چشم گذروندم. مشغول خورن میوه بودیم. مامانم و خاله سرگرم

حرف هاشون بودند. مهشیدم که رفته بود کتابخونه. با صدای کیارش خان از مامانم و

خاله مینا چشم برداشتم.

- دهناد جان اوضاع شرکت چطوره؟

- خیلی خوبه. فکر نمی کردم بتونم این طوری از پیشش بر بیام.

- خدا رو شکر.

کلافه بودم. ساعت نزدیک های یازده بود؛ اما ناشناس بهم زنگ زده بود. خدا خدا می

کردم باهام تماس بگیره. تا کیارش خان خواست حرفی بزنه، گوشیم زنگ خورد. اون

قدر سریع گوشی رو از جیب سویی شرتم در آوردم که نزدیک بود بیفته. رو به کیارش

خان و گفتم:

- شرمنده، چند لحظه.

ای به خشکی شانس. عمو ایرج بود. مادرم گفت:

- دهناد، مامان چیزی شده؟

- نه عزیزم.
و گوشی رو جواب دادم.
- بله؟
- سلام پسر، خوبی؟ مزاحم که نشدم؟
- سلام عمو جان، ممنونم، شما خوبید؟ نه اختیار دارید.
- خونه ای؟
- بله چطور؟
- زنگ زدم حالتون رو بپرسم. همین.
- ممنون. خوبیم.
- دهناد، فکر کن من هم پدرتم. باشه؟ می دونم نمی تونم جاش رو بگیرم؛ اما کمی می تونم جاش رو پر کنم. مشکلی داشتی، اتفاقی که ناراحت کنه، همه چیز رو بهم بگو و به این فکر کن که یه گوش شنوا کنارت هست. باشه پسر؟
ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- حتما.
- کاری ندارید دهناد جان؟
- نه فعلا خدانگهدار.
- فعلا.
گوشی رو که قطع کردم، نشستم سر جام. تا نزدیک های یک خاله اینا موندند، بعد هم به اصرارهای خاله قرار شد جمعه؛ یعنی سه روز دیگه بریم خونه شون.

با صدای آلام گوشیم چشمام رو باز کردم. اول کاری که کردم به صفحه ی گوشیم نگاه کردم؛ اما خبری نبود. بلند شدم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و لباس هام رو پوشیدم. موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. مامان مثل همیشه پایین، تنها و تو فکر نشسته بود. متوجهم که شد، گفت:
- عزیزم اومدی؟ صحبت بخیر.
- سلام گلم، صبح شما هم بخیر بانو.
ب*و*س*یدمش و کنارش نشستم. چند تا لقمه گرفتم و بعد گفتم:
- من باید برم، دیرم میشه، دستتون درد نکنه
- آخه چیزی نخوردی پسر.

- باور کن سیر شدم شهربانو
از روی میز بلند شدم و کتم رو از دوباره پوشیدم و خدحافظی کردم. داشتم کفش هام
رو می پوشیدم که مامان گفت:
- دهناد، عزیزم صبر کن.
- جانم؟
سرم رو بلند کردم. دیدم یه لقمه دستشه.
- بیا اینو بخور.
- آخه ...
نذاشت حرفم رو بزمن و گفت:
- بخور مادر، شدی پوست و استخون. از قدیم گفتند یه کم گوشت، هزار عیب رو می
پوشونه.
- دست شما درد نکنه؛ یعنی انقدر زشتم که باید ...
بازم نذاشت حرفم رو بزمن و گفت:
- منظورم این نبود، تو که شبیه ماهی، قربون قد و بالات برم. بیا بخور.
لقمه رو گرفتم و روی موهاش رو ب*و*س*یدم. از در سالن خارج شدم. تا رسیدم به
ماشین لقمه رو هم تموم کردم. سوار شدم و ریموت در رو زدم و از خونه خارج شدم.

سرگرم طراحی داخلی یکی از شرکت های کرج بودم. سرمو بلند کردم و کمی گردنمو
ماساژ دادم. به قهوه ی یخ زده ی روی میز دست زدم. انقدر مشغول طراحی بودم که
زمان از دستم خارج شده بود. به ساعت نگاه کردم، نزدیک ده بود. گوشی رو برداشتم.
- خانوم کرامتی خسته نباشید، بی زحمت بگید یه قهوه برام بیارند.
- شما هم خسته نباشید جناب رئیس. چشم، الان.
گوشی رو گذاشتم. دلم برای بردیا هم تنگ شده بود. اون وقت ها که با هم بودیم هم
اگه یه روز هم دیگه رو نمی دیدیم، انگار چیزی گم کرده بودم. تقه ای که به در خورد، از
افکار گوناگون بیرونم آورد.
- بفرمایید.
متعاقب بفرمایید گفتن من در باز شد و خانوم کرامتی وارد شد.
- آقای رییس درخواستی که داده بودید برای منشی، بعد از تعداد افرادی که این هفته
اومدند چهار نفر رو انتخاب کردیم، الان هم این جا هستند.

- باشه، ممنونم، تک تک بفرستید بینم شرایطشون با ساعت کاری شرکت مطابقت داره

- بله چشم.

- خانوم کرامتی؟

نذاشت حرفم رو بزنم و گفت:

- آقا حسین گفتند قهوه رو الان میارند.

- ممنونم.

چند ثانیه بعدش حسین آقا قهوه رو آورد و من مشغول مزه مزه کردنش شدم. بعد از خوردن قهوه اولین نفری که وارد شد، پسر تقریباً بیست و چهار ساله ای بود که گفت لیسانس صنایع غذایی داره. دومین نفر هم خانوم چهل ساله ای بود که گفت دیپلم داره. سومین نفر دختره بیست ساله ای بود که اون هم دیپلم داشت. چهارمین نفر هم خانوم بیست و هفت ساله ای که مدرکش کارشناسی کامپیوتر بود. بعد از چند سؤال از تک تک چهار نفرشون، دختر خانوم بیست و هفت ساله که نسترن پاکدل نام داشت، شرایطش خیلی با ساعات کاری شرکت مطابقت داشت. نگاهی به خانوم پاکدل کردم و گفتم:

- خب تموم شرایط شرکت رو براتون توضیح دادم. امیدوارم که کاری کنید مثل خانوم کرامتی از شما راضی باشیم.

خانوم پاکدل قهوه اش رو روی میز گذاشت و گفت:

- بله ممنونم، امیدوار نه مطمئن باشید آقای رییس.

- پس از فردا منتظرتون هستیم.

- ممنونم تا فردا خدانگهدار.

- به سلامت.

طراحی نصفه کاره رو روی میز جمع کردم به ساعت نگاهی انداختم. دوازده و ربع رو نشون می داد. چند روز بود سیگار نکشیده بودم. با یادآوری سیگار تصمیم گرفتم با نعیمی تماس بگیرم. شمارش رو زدم و تماس وصل شد.

- به به بین کی زنگ زده؟ سلام دهناد جان.

- سلام، خوب هستید جناب نعیمی؟ شما که احوالی از من نمی پرسید.

همراه حرفی که می خواست بزنه خندید و گفت:

- باور کن حلال زاده هستی. می خواستم شب بهت زنگ بزنم.

- ممنونم، خوب هستید؟ اوضاع بر وفق مرادتون هست؟
- ممنونم، خدا رو شکر. تو چطوری شیر پسر؟ مشغول جمع کردن چند تا از خرت و پرت هام بودم، شب ساعت ده پرواز دارم.
- به این زودی کجا تشریف می برید؟
- باید برم، خیلی کار دارم. این دوازده روز هم که اومدم ایران خیلی از کارام عقب مونده. ایشا... چند ماه دیگه برمی گردم. فرصت نشد باز هم همدیگه رو ببینیم؛ اما این دفعه که اومدم حتما از سیگارهای خودم برات میارم.
- بعد این حرفش خنده ای سر داد. نمی دونم چرا یه حس نزدیکی بهش داشتم؟! یه حسی که ته دلم می گفت کار نعیمی نیست، شایدم بود؛ اما حسم می گفت نیست.
- حتما باید تشریف بیارید. ممنونم. پس منتظر اومدنتون می مونم. خوشحال شدم از هم صحبتیتون.
- دهناد جان باور کن از ته قلبم برای مرگ جمشید ناراحتم؛ امیدوارم که خدا بهت صبر بده. هر کاری داشتی روم حساب کن. امشب که دارم میرم، حتما فرصت کنم زودتر هم میام؛ اما مرگ و زندگی دست خداست. حلالم کن.
- ممنونم، امیدوارم سایه اتون از سر خانواده کم نشه. این حرف ها چیه؟ اختیار دارید.
- بعد از چند حرف دیگه ای که به سلام رسوندن و خداحافظی ختم شد تماسو قطع کردم. بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم و کتمو برداشتم. داشتم کتمو می پوشیدم که باز هم تقه ای به در خورد و با بفرمایید من در باز شد. قامت عمو ایرج توی چهارچوب نقش بست و بعد از چند ثانیه که بهش لبخند زدم اومد داخل اتاق
- سلام پسر، خوبی؟ خسته نباشی، سراغی از من پیرمرد نمی گیریا؟!
- سلام عمو جان، باور کنید مشغول طراحی شرکت پدیده بودم. بعد از اونم اگه یادتون باشه آگهی داده بودیم برای منشی، چهار نفر رو که مدارکشون به شرایط می خورد اومده بودند.
- بله دهناد جان، در جریان هستم. خب نتیجه؟ کسی رو هم استخدام کردی؟
- بله یه خانوم بیست و هفت ساله به اسم پاکدل، کارشناسی کامپیوتر داشتند. گفتم که کاری هم پیش اومد می تونه کمک حال باشه.
- خوبه، منم از صبح دنبال کار چک ها بودم، بالاخره تموم شد.
- ممنونم عمو جان، ببخش، باید من می رفتم، وظیفه ی من بود.

چند قدم به سمت اومد و دست هاش رو روی شونه ام گذاشت. فشار خفیفی بهم وارد کرد و گفت:

- مگه من و تو داریم؟ منم جای جمشید خدایامرز. می دونم که جاش رو برات پر نمی کنم، نمی تونم بکنم؛ چون پدر نعمت بزرگیه؛ اما می تونم کمک حالت باشم.
- خیلی ممنونم عمو، منظورم این نبود، شما اختیار دارید. البته که همین طوره، ممنونم که هستید.

همراه با عمو از شرکت خارج شدیم. توی پارکینگ خداحافظی کردیم و هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم. به سمت خونه ماشین رو به حرکت در آوردم.

سیگار به دست به آینه خیره می شوم. به چشمانم نگاه می کنم، به صورتم، به دود سیگار پک می زنم... عمیق، عمیق تر چقدر دلم برای خودم تنگ شده ست روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم. به سقف سفید رنگی که حتی نقطه ی کوچک سیاهی هم روش نبود خیره شده بودم. تصمیم گرفتم امروز عصر نرَم شرکت و طراحی نصف کاره ی پروژه ی پدیده رو توی خونه به اتمام برسونم. چند ماه بود نیاز به خواب آرومی داشتم؛ اما به چشمم نمی اومد. از روی تخت بلند شدم. با این روزهای کوتاه پاییز اگه دیر دست به کار بشم خسته میشم و نمی تونم تمومش کنم. وسایل رو برداشتم و رفتم سمت اتاق کار. آقای افراشته گفته بود که طرح ایده ی خودم باشه؛ فقط ترکیب رنگ رو بهم داده بود. گفت که خیلی از کارامون مطمئن هست و ایده ی طرح رو به من واگذار کرد. از اون جایی که همیشه می خواستم مشتری ازمون راضی باشه، تموم خلاقیتم رو توی طرح به کار بردم. چند باری مادرم اومد، وقتی دید که هنوز تموم نکردم، بی صدا از اتاق می رفت بیرون. دستی به گردنم کشیدم و با صدا نفسم رو دادم بیرون.

- اینم از این، تموم شد؛ فقط مونده یه سری بررسی ها بشه که اونم فردا توی جلسه مطرح می کنم.

وسایل رو جمع کردم. از اتاق کار اومدم بیرون. می خواستم در اتاقم رو باز کنم که با صدای مادرم توقف کردم.

- عزیزم تموم کردی به سلامتی؟ بمیرم مادر، چرا انقدر به خودت فشار میاری؟
وسایل رو روی زمین گذاشتم و به طرفش رفتم صورتش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

- آره عزیز دلم، تموم شد. فشار نیست که کارهای مشتريه. باید تموم بشه يا نه؟
هوم؟

بعد این حرفم صورتش رو ب*و*س*ایدم.

- چرا عزیزم، حق با توئه؛ اما ببین پسرکم، خستگی از سر و روت می باره.

- این خستگی ها چیزی نیست. مادر من باید خدا رو هم شاکر باشم. اگه جای افراد دیگه بودیم چی؟ خدا رو شکر که تنم سالمه، از همه مهم تر شما رو دارم.
توی دلم گفتم تنم خسته نیست، روحم خسته س، واقعا خسته. مامان یک دفعه انگار که چیزی یادش اومد گفت:

- راستی دهناد جان، باید امشب چند جا بریم، نمی خوام حتی توری جانم هم بفهمه.
با تعجب گفتم:

- کجا؟

مادرم در حالی که چشماش پر از اشک بود گفت:

- می دونم خسته ای مادر؛ اما ثواب داره. اسم و نشانی چند تا از افرادی که واقعا مستحق هستند رو یادداشت کردم. خدایامرز جمشید هر فصل آخر ماه ها براشون وسایل و ... می برد. امروزم رفتم خرید کردم و باید ببریم
با یاد آوری پدرم آه بلندی کشیدم و مامانمو توی آ*غ*و*شم گرفتم. دیگه مادرم گریه نمی کرد، هق هق می کرد و سعی داشت صداش رو خفه کنه
بریده بریده گفت:

- الهی بمیرم براش. نمی دونی چه دل پاکی داشت! می گفت اگه این کارو نکنم خدا روش رو ازم برمی گردونه. درسته که پولداریم؛ اما بالاخره ما هم از جایی شروع کردیم و شانس باهامون یاربود. باید همیشه آدم نگاهی به عقبش بندازه. دلم تنگشه دهناد، خیلی دلم تنگشه مادر. دارم دق می کنم از دوریش.

سکوت کرده بودم. چند ماه بود توی دلش این حرفا رو نگه داشته بود؟ باید خودشو خالی می کرد. توری خانوم رو دیدم که با گریه در حالی که سکوت کرده بود تا روی آخرین پله اومده بود؛ اما بعد رفت پایین.

- می گفت دهنادم پسر خودمه، می دونم ذاتش چطوره. اونم دلش مثل منه، اگه منم نموندم، بگو هیچ وقت حریص نباشه.

هق هق مادرم دلم رو می سوزوند. با صدای آروم و بغض دارم گفتم:

- عزیز دلم، قربون دلت برم، مگه من دلتنگش نیستم؟ نگام نکن به روی خودم نیارم. چشم، میریم. همه ی عمر منی، دلت میاد این طور گریه کنی؟ به خدا دلم داره در میاد. در حالی که هق هقش آروم شده بود گفت:

- می دونم فکر می کنی نمی بینم داری روز به روز کم وزن تر میشی. فکر می کنی نمی دونم؟ می بینمت و دم نمی زنم، می دونم که چقدر به جمشیدم وابسته بودی. مادر قربونت بره، به خدا به خاطر وجود تو زنده ام؛ وگرنه تا الان پوسیده بودم. دستم رو روی پشتش تکون دادم و گفتم:

- هیس، نگو این حرف رو می خوای ناراحت ترم کنی. الهی پیش مرگت بشم! با حرف های شمرده شمرده ی من مادرمم آروم گرفت.
- کتم رو بیوشم الان میام.

- صبر کن شامت رو بخور؛ بعد میریم.

باشه ای گفتم و وسایل روی زمین رو جمع کردم و رفتم توی اتاق و بعد از مرتب کردن وسایل و نقشه ها رفتم سالن. شاممون رو همراه سکوت سنگینی خوردیم. معلوم بود مامانم مثل من اشتهای نداره، بعد از یک ربع بلند شدیم. وسیله ها رو عصر بسته بندی و مرتب کرده بود. سویچ ماشینی که وسایل داخلش بود رو برداشتم و همراه با مادرم از خونه زدیم بیرون.

هیچ وقت نمی دونستم تا این اندازه آدم های فقیر توی تهران وجود داشته باشه. چند تا خونه ایی که رفتیم با این همه غرور و تودار بودنِ مردانه ام نزدیک بود براشون گریه کنم. ساعت از دوازده شب گذشته بود که اومدیم خونه، مامانم از من خسته تر بود.

- عزیزم خدا خیرت بده. دیدی چطور از جمشیدم سراغ می گرفتند؟

- می دونم عزیز دلم. قرار نشد باز گریه کنی. به خدا شهربانو ناراحت میشم.

همراه مامانم رفتیم داخل. بعد از شب بخیر، هر دو تامون وارد اتاق هامون شدیم. روی تخت ولو شدم، انقدر خسته بودم که نتونستم لباس هامم عوض کنم. پلک هام انقدر سنگین بود که روی هم افتادند و نفهمیدم چطور خوابم برد.

دو روز از استخدام خانوم پاکدل می گذشت. تماسی از ناشناس بهم نشده بود. کلافه بودم؛ اما دستم به جایی بند نبود. نمی دونستم چی کار کنم. به هر دری که می زدم بسته بود. کامپیوتر هم که هی خاموش و روشن می شد، اعصابم خرد شده بود. گوشه

رو برداشتم و به خانوم پاکدل گفتم که تا اتاقم بیاد. بعد از چند دقیقه با قدم های موزونش وارد اتاق شد.

- بله آقای رییس؟ امری دارید؟

- نمی دونم کامپیوترم از صبح چشمه؟ خاموش و روشن میشه، اگه زحمتی نیست همیشه یه نگاهی بندازید؟
- بله؛ البته.

با قدم های بلندش خودش رو بهم رسوند. از روی صندلی بلند شدم و رفتم عقب ایستادم. کلا حالت چهره اش خوب بود. تا حالا دقت نکرده بودم و حالا چون خیلی نزدیکم بود چهره اش رو طوری که نفهمه زیر نظر گرفم. چیزی که زیاد جلب توجه می کرد؛ مژه های بلندش بود. تا به حال کسی رو ندیده بودم انقدر مژه‌هاش قشنگ باشه. از فکری که کردم سرم رو چند بار تکون دادم که با تکون دادن سرم، دستمم خورد به یکی از پرونده‌های روی میزم و با صدا خورد زمین. خانوم پاکدل که هول شده بود، سرشو بلند کرد. با عجله گفتم:

- ن... ..

ن رو کامل نگفته بودم که سرش محکم خورد به بالای میز و صدای آخش بالا رفت. به طرفش رفتم و گفتم:

- چیزیتون که نشد؟ ببخشید، می خواستم خبر بدم؛ اما کار از کار گذشت.

دست چپش رو روی جایی که به میز خورده بود گذاشته بود، با صدای آرومی گفت:

- نه شما ببخشید، باید حواسمو جمع می کردم.

- الان به خانوم کرامتی میگم که چیزی براتون ...

- نه نه مطمئن باشید خوبم، باور کنید خیلی درد نمی کنه.

بعد از این حرف بلند شد و گفت:

- یکی از سیم هاش در اومده بود، وصلش کردم. الان فکر نکنم مشکلی داشته باشه.

- متشکرم.

- با اجازه.

بعد از رفتن خانوم پاکدل دیگه کامپیوتر مشکلی براش پیش نیومد. از اون جایی که خانوم کرامتی دو روزه فقط مسئول امور عمو ایرجم هست، خانوم پاکدل هم کارهای مرتبط با منو می کنه و منشی من شده. تقه ای به در خورد و متعاقبش عمو ایرج وارد اتاق شد. به احترامش بلند شدم و گفتم:

- سلام عموجان.
 - سلام دهناد، چرا نمیایی پس؟
 - کجا؟
 - امروز ساعت یازده جلسه داشتیم، یادت نیست؟
 با نگاه کرد به ساعت که یازده و ده دقیقه رو نشون می داد، دستی به لباس هام کشیدم و گفتم:
 - واقعا باید ببخشید، اصلا یادم نبود، بریم که واقعا شرمنده ام.
 - اختیار داری پسر، اگه نمی شناختمت می گفتم عاشقی.
 همراه عمو وارد اتاق بزرگی که توش جلسه برگزار میشه شدیم. همه به احترام عمو و من بلند شدن.
 - از همگی بابت تاخیرم عذر می خوام.
 بعد از پنج دقیقه طراحی رو تک به تک روی پروژکتور به نمایش گذاشتم و شروع کردم به توضیح.
 - ببینید، این قسمت رو مدّ نظر داشتم چند تا فلز دیگه به این قسمت که همراه چوپ کشیدم اضافه می کردم؛ اما دست نزدم تا ببینم نظر شما چیه.
 مهندس آذریور با متانت همیشگیش شروع کرد به حرف زدن.
 - خب به نظر من جسارت نباشه آقای صدر، نظر شخصیمه. اگه چوپ ها رو بیشتر به نمایش بذاریم شاید یه کم بهتر باشه.
 بعضی از مهندسین حرف مهندس آذریور و تایید کردند، بعضی از اون ها هم می گفتند که فلز بیشتر به کار برده بشه. بعد از دو ساعت جلسه که شباهتی بیشتر به همفکری داشت تموم شد و نتیجه بر این قرار شد که از رییس شرکت پدیده سؤال کنم که فلز بیشتر نمایان باشه یا چوپ؟ پدرم برای هر نقشه و طراحی دکور همه ی مهندس ها رو جمع می کرد و نظر تک تکشون رو می پرسید، برای همین منم خواستم که راه پدر خدابیامرزم رو در پیش بگیرم. نزدیک های دو ظهر بود که سفارش غذا دادم؛ البته به غیر من خانوم کرامتی و پاکدل هم توی شرکت مونده بودند و کارهای ناتمام خانوم کرامتی رو با همکاری هم تموم می کردند. خانوم کرامتی با تقه ای وارد اتاق شد. سرم رو از روی پلان ها بلند کردم و بهش نگاه کردم. مشغول مرتب کردن برگه های روی میز شدم و گفتم:
 - بفرمایید خانوم کرامتی؟

- آقای رییس غذا رو آوردند، مال شما رو جداگانه آوردم.
- ممنونم، بذارید روی میز لطفا.
- با قدم های سریع اومد جلو و غذا رو روی میز گذاشت و بعد از تشکر من، با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. شروع کردم به خوردن غذام. باز هم مثل همیشه اشتهای زیادی نداشتم، برای همین زود دست کشیدم. چند روز بی خبری بردیا شده نزدیک به هشت روز؛ اما خبری ازش نیست. کاش باهاش این رفتار رو نداشتم. با کلی افکار سرم رو روی میز گذاشتم تا کمی آرام بشم. وقتی حس کردم بهترم شروع کردم به تموم کردن پلان. با مدیر هماهنگی شرکت پدیده تماس گرفتم و خواستند که از فلز و چوپ به طور مساوی استفاده بشه، منم شروع کردم به چند جایی رو تغییر دادن. گوشه روی میز زنگ خورد، برداشتم، خانوم پاکدل بود.
- شرمنده مزاحم شدم آقای رییس، خواستم بهتون بگم که اگه کاری نمونده، من مرخص بشم. کم کم داره دیرم میشه
- تعجب کردم، چطور متوجه گذشت زمان نشده بودم؟ با این که ساعت پنج بود؛ اما هوا کمی تاریک شده بود. به خانوم پاکدل گفتم:
- ممنونم، می تونید برید، خسته نباشید.
- خداحافظی کرد و منم بعد از یه ربع از شرکت خارج شدم. سوار ماشین شدم. سر خیابون اصلی پاکدل رو دیدم که برای تاکسی ایستاده. از کنارش رد شدم؛ اما توی یک لحظه بک زدم و کمی پایین تر از اون ایستادم و دو تا بوق زدم. شیشه ی کناریم رو دادم پایین.
- می رسونمتون خانم پاکدل.
- ممنونم آقای رییس، مزاحم نمیشم.
- بفرمایید برسونمتون، صلاح نیست این جا بایستید.
- بدون تعارف دیگه ای سوار ماشین شد.
- ببخشید که مزاحم شدم. چند روزه ماشینم تعمیرگاست، دیگه از کار و زندگی افتادم.
- اختیار دارید. از کدوم طرف برم؟
- مسیرش اصلا با مسیر من همخونی نداشت؛ اما به روی خودم نیاوردم. بعد از بیست دقیقه سر کوچه شون پیاده اش کردم
- بفرمایید در خدمت باشیم.
- ممنونم، شب خوبی داشته باشید.

- باز هم ممنونم، خدا به همرا تون.

با تک بوقی که براش زدم، شروع کردم به رانندگی. بعد از چند ثانیه رفت داخل کوچه شون و من به سمت خونه به راه افتادم.

کنار هایپر مارکتی که بعد از چند بار پرس و جو آخرش بهم آدرس داده بودند ماشین رو متوقف کردم و نفس عمیقی کشیدم. پیاده شدم و به طرف در ورودیش قدم برداشتم. چند تا نگهبان ایستاده بودند. از وسط سیستم امنیت هایی که گذاشته بودند رد شدم. مغازهای خیلی شیک توی طبقه اول چشم آدم رو می گرفت. تموم اجناس خارجی و مارک دار بودند. به طرف نگهبانی که کنار پله برقی ها ایستاده بود رفتم.

- سلام عرض می کنم جناب

- سلام، خوش آمدید.

- ممنونم. می خواستم مدیر این جا رو ملاقات کنم.

- مشکلی پیش اومده؟ من در خدمتم.

- نه نه سوتفاهم نشه؛ فقط با ایشون کار داشتم.

- بله از این طرف.

به طرف بالای پله ها اشاره کرد و خودش به خاطر نشون دادن راه به من از پله ها بالا رفت.

بعد از دومین طبقه که طی کردیم، آخر سالن اتاقی که جدا از همه بود رو نشون داد.

- فقط چند لحظه صبر کنید هماهنگی کنم.

- حتما، ممنونم.

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد و گفت که می تونید برید داخل. ازش تشکری کردم و به طرف اتاق راه افتادم. تقه ای به در زدم و با بفرمایید گفتن مدیر وارد اتاق شدم. مرد نسبتا چهل و پنج ساله ای که خیلی هم شیک پوش بود به احترامم بلند شد.

- سلام، خوش آمدید.

- سلام، ممنونم، بفرمایید، خواهش می کنم جناب ...

- هخامنش هستم.

عجب فامیلی ای داره، خیلی کم به گوشم خورده بود.

- ببخشید مزاحم شدم جناب هخامنش.

- خواهش می کنم، بنشینید لطفا.
- بعد از نشستن من، پیرمرد لاغر اندامی همراه با دو فنجان وارد شد و بعد از گذاشتن از اتاق بیرون رفت. یه کم جا به جا شدم و شروع کردم به حرف زدن.
- بنده دهناد صدر هستم. رییس شرکت طراحی داخلی تک سازان. از اون جایی که گفتند که در این هایپر مارکت انواع و اقسام اجناس خارجی می فروشند، دنبال یک نوع سیگار بودم. می خوام ببینم این جا پیدا میشه؟
- بله ممنونم از حُسن انتخابتون. اسم سیگار مد نظرتون چیه؟
- از قبل اسم سیگار رو حفظ کرده بودم، سیگار هم در آوردم از جام بلند شدم و سیگار رو بهش نشون دادم.
- بله هست؛ اما ...
- اما چی؟
- این نوع سیگار به خاطر گرونی بیش از حد تصور افراد و این که واقعا مورد قبول افرادی که طعمش رو چشیدند هست، توی مغازه های این جا برای فروش نگذاشتیم.
- یعنی این جا نیست؟ پس چطور پیدااش کنم؟
- نه منظورمو اشتباه متوجه شدید. این نوع سیگار تنها توی این هایپر مارکت به فروش می رسه؛ چون نمایندگی کلیه اجناس رو داریم. نمی دونم، شاید بعضی از افراد بیرون هم بفروشند؛ اما احتمال نمیدم.
- بله متوجه هستم. منم تصمیم گرفتم از این نوع سیگار استفاده کنم.
- می خواستم به یک نحوی اسم نعیمی رو بازگو کنم پیشش.
- البته اولین بار یکی از دوستان پدرم بهم تعارف کردند. آقای نعیمی. ایشون چون اون ورآب زندگی می کردند، به خاطر همین گفتند که احتمال نمیدن این جا پیدا بشه.
- خنده ی آرومی کرد و گفت:
- آقای نعیمی؟ می شناسم ایشون رو.
- ایشون ایران زندگی نمی کنند تا جایی که مطلع هستم.
- بله می دونم، اتفاقا یک هفته پیش همراه یکی از دوستانشون آقای کبیری اومده بودن و گفتند که ایران اقامت ندارند. این جا چند وسایل برای اصفهان خریدند و در آخر هم چند بسته از این نوع سیگارها.
- پس آدم پشت این پرده یا یکی از افرادش، باید کبیری باشه؛ اما هر چی به ذهنم فشار می آوردم همچین اسمی به گوشم نخورده بود.

- آقای کبیری؟ اسمش به گوشم نخورده.

- جالبه چون آقای کبیری یکی از سهامدار شرکت هستند به علاوه مشتری همیشگی اینجا.

کبیری؟ کبیری؟ حالا کبیری رو از کجا گیر بیارم؟ با خنده ی مصنوعی کمی توی جام جا به جا شدم و گفتم:

- امیدوارم یه روزی افتخار دیدنشون نصیبم بشه؛ فقط سهامدار هستند یا خودشونم تو شرکت حضور دارند؟ شرکتشون اسمش چیه؟

- والا در جریان نیستم؛ فقط گهگاهی براشون سیگار و چیزهایی که هر ماه لازم دارند رو میذاریم و اگه هم اومدند مثل شما قهوه یا نسکافه ای با هم می خوریم و بعد اون میرن. نمی دونم، یک بار گفتند؛ اما یادم نمیاد. شاید به خاطر علائم پیریه.

سکوت کردم و قهوه ام رو مزه مزه کردم. باید پی گیر می شدم و پیداش می کردم.

- البته آقای صدر از این نوع سیگارها فعلا تموم شده، هر وقت سفارشمون اومد بهتون خبر میدم.

کارتم رو در آوردم و به سمتش گرفتم و از روی صندلی بلند شدم.

- بله اشکالی نداره؛ پس این کارتم خدمتتون باشه، باهام تماس بگیرید. خوشحال شدم، هم از آشناییتون، هم از هم صحبتیتون.

- باهاتون تماس می گیرم. ممنونم، به همچنین جناب صدر. به امید دیدارهای آتی.

- بی نهایت ممنونم. منتظر تماستون هستم.

از آقای هخامنش خداحافظی کردم. از مارکت که بیرون زدم، هزاران سؤال بی جواب توی مغزم رژه می رفتند که هنوز برای هیچ کدومشون پاسخی پیدا نکرده بودم. سوار ماشین شدم و به راه افتاد

ساعت حدودای ده و نیم بود که رسیدم شرکت. خانوم پاکدل و کرامتی که داشتند با هم صحبت می کردند، متوجه حضورم شدند و به احترامم بلند شدند. خانوم کرامتی با خنده ی همیشگیش گفت:

- سلام قربان، خوش اومدید.

خانوم پاکدل هم صبح به خیر گفت. جواب هر دو تاشون رو دادم و مستقیم وارد اتاقم شدم. بعد از چند لحظه خانوم پاکدل وارد شد و گفت:

- سلام آقای رییس.

- سلام، چیزی شده؟
- خواستم طراحی داخلی بیمارستان خصوصی خاتم الانبیاء رو بهتون اطلاع بدم.
- ممنونم، امروز اومده بودند؟
- نه؛ فقط تماس گرفتند. برای ساعت دوازده قرار گذاشتم. خانوم کرامتی گفتند که باهاتون تماس گرفتند و میاید شرکت.
- ممنونم، باشه، منتظرم.
- چطوری باید کبیری رو پیدا می کردم؟ حتما یکی از آشناهای نعیمی بوده که همراهِش کرده و رفتند هاپیر مارکت. باید برم اصفهان؟ از یه طرف اگه برم رفتنم سودی نداره، نعیمی که رفته. برم چی بگم؟ در ثانی، کبیری توی یکی از شرکت های تهران سهامداره، نه اصفهان. دستم رو تند به شقیقه هام چسبوندم. باید بازم دست به دامن سامان بشم. بدون فکر شمارش رو از توی مخاطب هام پیدا کردم و تماس رو برقرار کردم. صدای آرومش توی گوشی پخش شد، تعجب کردم.
- سلام دهناد، توی جلسه هستم.
- سلام، شرمنده، نمی دونستم، باشه؛ پس فعلا.
- باهات تماس می گیرم.
- منتظرم؛ فعلا!
- گوشی رو قطع کردم. خیلی زود یک ساعت گذشت. دو نفر از افرادی که روی بیمارستان خصوصی سرمایه گذاری کرده بودند و رییس بیمارستان بودند از راه رسیدند. بعد از فنجان نسکافه ای که آقا حسین آورد، شروع کردیم به بحث سر نوع اجناس و ترکیب رنگ هاشون. خانوم چهل و خورده ساله ای که همراه آقای شفیع بود گفت:
- می خوام بخش کودکان طراحی واقعا باب میل کودکان باشه.
- توی جام جا به جا شدم و گفتم:
- بله متوجه منظورتون هستم. چند لحظه اجازه بدید.
- بعد روی پروژکتوری که توی اتاقم نصب کرده بودم، عکس هایی از چند اتاق کودک و چند تا از بیمارستان های خصوصی رو بهشون نشون دادم. آقای شفیع یکی از طرح ها رو نشون داد و گفت:
- خانوم پاک نژاد این طرح چطوره؟
- با شوق گفت:
- بله خیلی خوبه.

- و بعد هم در حالی که طرف صحبتش من بودم گفت:
- آقای صدر می تونید مایل به این طرح باشه؛ فقط یه کم قشنگ تر! البته جسارت نباشه، می خوام تک باشه و ابتکاری! نمی خوام طرح بیمارستان ما تکراری باشه. با خوشرویی گفتم:
- این طرح رو خودم کشیده بودم. باشه، حتما ابتکاری درستش می کنم. مطمئن باشید از انتخاب شرکت ما پیشمون نمی شید. مهندسان ما هم کلا خوش سلیقه و کارهاشون ابتکاریه. با کمک اونها نهایت سعیمون رو می کنیم که طرح بیمارستانتون خیلی عالی در بیاد.
- ممنونم؛ البته که همین طوره.
- بعد از بخش هایی که گفتند و همه ی طراحی و عکس هایی که بهشون نشون دادم، برای هر بخش و اتاق جداگانه ی خودشون همراه کلیه اتاق پرستاران و دکترهای بیمارستان بالاخره تصمیماتشون رو گرفتند و از شرکت خارج شدند. بعد از رفتنشون به سمت اتاق مهندس ها رفتم. هر کس مشغول طراحی و کار خودش بود. به همشون گفتم که طراحی بیمارستان باید چطور باشه و به هر یک از مهندس ها چند بخش رو واگذار کردم. به گفته ی آقای شفیع که گفت: "باید طراحی اتاق های من و خانوم پاک نژاد رو خودتون برعهده بگیرید" طراحی اتاق های رییس ها رو خودم برعهده گرفتم. ساعت تقریباً دو بود، وسایل ها رو جمع کردم. کسی توی شرکت نمونه بود، حتی خانوم پاکدل. از شرکت بیرون رفتم، گوشیم زنگ خورد. سامان بود. جواب دادم.
- سلام سامان، خوبی؟
- سلام داداش، خوبم، شرمنده تو رو خدا. توی جلسه بودم، چند دقیقه میشه تموم شده.
- اختیار داری، دشمنت شرمنده. یه زحمتی برات داشتم.
- سامان در حالی که می خندید گفت:
- والا مگه کاری با من بیچاره داشته باشی؛ وگرنه سراغی که ازم نمی گیری.
- نفرما، این طور نیست، آخه کلید این کارم دست خودته.
- حالا چی شده؟
- یادته گفتم که یکی از دوستانم با شرکت آقای نعیمی می خواد قرارداد ببندد؟
- خب، خب یادمه.

- آقای نعیمی که توی خارج اقامت دارند، یه دوستی توی تهران داره به اسم کبیری.
 می خوام پیگیر بشی برام این آقای کبیری چه شرکتی داره توی تهران.
 - باشه حتما؛ فقط باید تا شب صبر کنی. می تونی دیگه؟
 - آره بابا، اشکال نداره، تو برام بپرس فقط.
 - باشه حتما.
 - دستت درد نکنه؛ پس منتظرم.
 بعد از چند صحبت کوتاه دیگه گوشی رو قطع کردیم. سوار ماشین شدم. خیلی شانس داشتم که سامان به موقع به دادم رسید، اگه پیداش نمی کردم، نه نعیمی رو پیدا می کردم نه کبیری. البته پیدا کردنش که می تونستم؛ اما دشوارتر بود. با ذهن مشغولم با یه تیک آف ماشین رو به حرکت در آوردم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

با حالت جدی همیشگیش روشو برگردوند و گفت:
 - باشه؛ فقط مواظب باش چیزی نفهمه که اگه بویی بیره خودت می دونی چی کارت می کنم.
 - می دونم آقا، خیالتون راحت؛ فقط یه کم ارتباط برقرار کردن باهاش سخته.
 - فعلا دست از پا خطا نکن؛ فقط روال عادی کار رو در پیش بگیر ببینیم چی میشه!
 بعد از گفتن این حرف با دست اشاره ای به راننده کرد و راننده هم قبل از راه رفتن سرش رو یه کم از ماشین بیرون آورد و گفت:
 - چیزی لازم نداری؟
 - نه خدا به همراست. مواظب خودت باش داداشی.
 بعد از رفتن ماشین، دختر آه بلندی کشید و توی پیاده رو قدم برداشت. زیر لب با خودش گفت:
 - انگار ما نوکر باباشیم.
 همراه با خنده ی تلخی گفت:
 - از حق نگذریم نوکرشیم دیگه. پسر بیچاره کاری که با کسی نداره، چرا انقدر از پدر بدبختش دلش پره؟ حتما پدرشم مثل پسرش آروم بوده. خوب شد زود رسیدم سر وقتش؛ وگرنه به پسره زنگ می زد و فیلمو می داد بهش. و همراه چند آه بلند باز هم قدم هاش رو یکی پس از دیگری برداشت. سرما شدید بود؛ به خاطر همین یقه ی کتش رو یه کم بیشتر به خودش فشار داد.

از مادرم که خداحافظی کردم، به سمت ماشین توی پارکینگ رفتم و سوار شدم. بعد از چند دقیقه از پارکینگ خارج شدم. از دیروز که با سامان تماس گرفته بودم، خبری ازش نبود. شماره اشو گرفتم. حدس زدن این که الان بیداره کار سختی نبود؛ چون اونم مثل من مسئولیت هایی داشت. گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم. بعد از چند بوق برداشت.

- سلام دهناد، خوبی؟

- سلام، صبح بخیر، تو خوبی؟ دیشب خیلی منتظر بودم، چرا خبری ازت نشد؟

- اس ام اس دادم بهت که ...

با دست آروم روی پیشونیم زدم و گفتم:

- آره، راست میگی. اصلا یادم نبود؛ چون خسته بودم، اس ام اس توام که نزدیک یک بود فرستاده بودی، خیلی خوابم می اومد، تو خواب بیداری خوندم.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- بینم جدی جدی تو عاشق نشدی؟

- عشق کیلو چنده؟ هزار تا گرفتاری دارم، توی این هاگیر واگیر برم عاشق بشم که چی؟

حالا کی می پرسى پس؟

- دیروز با چند تا از دوستانم تماس گرفتم؛ اما اطلاعات خاصی ندادند. باید یه چند روز صبر کنی، امروز خودمم پیگیرش میشم.

از سامان خیلی خوشم می اومد. همیشه مدلش طوری بود که کلا توی کارهای که بهش مربوط نمی شد دخالت نمی کرد؛ مثل این مسئله که اصلا نپرسید برای چی انقدر پیگیر کبیری هستم.

- باشه؛ پس منتظرم. توی این دو سه روز بهم خبرشو بده.

- باشه، حتما.

- خیلی ازت ممنونم، مزاحمت نمیشم.

- اختیار داری، مراحمی. دارم میرم شرکت. پس فعلا.

- فعلا.

وارد اتاقم که شدم، دیگه باید دست به کار می شدم برای طراحی بیمارستان. نگاهی به گوشیم انداختم، بردیا هم که کلا دورم رو خط قرمز زده بود. اون لعنتی که تماس گرفته

بود، دیگه کوچک ترین تماسی نگرفته بود. تنها سرنخم الان کبیریه. بعد از چند دقیقه گوشی رو برداشتم و صفر رو که داخلی منشی بود گرفتم.

- لیست قرارهای امروز رو برام بیارید لطفا.

خانوم پاکدل به یک دقیقه هم نکشید که توی اتاق حاضر شد. قرارهای روزانه م رو بهم توضیح داد و از اتاق بیرون رفت. مشغول بالا و پایین کردن قرارها شدم. یک جلسه برای ساعت ده. دو تا قرار کاری هم که بعد از برگزاری جلسه بود. به پشت صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم. اون قدر خسته بودم که حدی نداشت، نه خواب کافی نه غذا خوردن کافی، کلا روال زندگیم از دستم در رفته بود. با صدای آلام گوشیم که روی چند دقیقه مونده به ده گذاشته بودم، سرم رو از روی طراحی پر از ریزه کاری بیمارستان برداشتم. بلند شدم و دستی به کت شلوارم کشیدم. بعد از چند دقیقه از وارد شدنم به اتاق جلسه، عمو ایرج هم به جمع پیوست. چون جلسه رو اون تعیین کرده بود، بیشتر عمو ایرج گوینده بود تا من. بعد از نیم ساعت و خورده ای بالاخره جلسه تموم شد و همگی رفتن سر کاره ی خودشون. عمو ایرج به طرفم اومد و گفت:

- پسرم چیزی شده؟ حس می کنم خیلی دمگی.

از لحن دمغ بودنش خنده اومد روی لب هام و گفتم:

- خسته نباشید، نه فقط یه کم خسته ام.

- خب برو خونه استراحت کن، نگران چیزی هم نباش.

- ممنونم عمو، بعد از دو تا قرار ملاقاتام حتما میرم.

راهمون رو از هم جدا کردیم و هر کدوممون مسیر اتاق خودمون رو در پیش گرفتیم. قرار اول مال طراحی یکی از مزون ها بود که خیلی طول نکشید. قرار دوم مربوط می شد به طراحی یکی از خونه های واقع در شمیران. بعد از دیدن چند تا از نمونه کارهای طراحی داخلی خونه ها، بالاخره راضی شدند. آخرش هم طراحی رو به خانوم شریفی و دو تا از مهندس های خبره واگذار کردم. به ساعت نگاهی انداختم؛ نزدیک سه بعد از ظهر بود. منو باش می خواستم زودتر برم خونه! کیف و کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. خانوم پاکدل مشغول خاموش کردن کامپیوتر بود، چشمش که بهم خورد گفت:

- خسته نباشید آقای رئیس.

- ممنونم همچنین. شما هنوز نرفتید؟

- خیر، کمی از کارهام مونده بود برای همین طول کشید. داشتم می رفتم.

- پس بفرمایید من می رسونمتون.

خواست مخالفت کنه اما به زبونش نیاورد و چشمی زیر لب گفت. با گفتن منتظرم از شرکت خارج شدم. توی پارکینگ بعد از یک ربع بالاخره خانوم پاکدل سوار ماشین شدند.

- شرمنده آقای رئیس، مزاحم شما هم شدم.

- اختیار دارید خانوم.

از پارکینگ بیرون اومدم و مسیر خونه ی پاکدل رو که یادم بود در پیش گرفتم. سرفه های شدید خانوم پاکدل از فکر بیرونم آورد. ماشین رو نگه داشتم و گفتم:

- متوجه نشدم ببخشید چیزی شده؟

با سرفه گفت:

- خواهش می کنم ... خوبم چیزی نیست.

و بعد حرفشم بزم سرفه کرد. با چشم دنبال یه سوپری گشتم که پیدا نکردم. ماشین رو به حرکت درآوردم، کمی که مسیر رو رفتم دیگه سرفه هاش کمتر شده بود. بالاخره

یه سوپری دیدم. ماشین رو نگه داشتم و گفتم:

- چند لحظه صبر کنید الان میام.

از ماشین پیاده شدم و رفتم توی سوپری. آب پرتقال و کیکی خریدم و سوار ماشین شدم. بیچاره از بس سرفه کرده بود چشم هاش قرمز قرمز شده بود. آب پرتقال رو

براش باز کردم و به طرفش گرفتم.

- بفرمایید یه کم بخورید حالتون بهتر میشه.

با چند سرفه ایی که کرد ممنونی زیر لب گفت و کمی از آب پرتقال رو خورد. کیک

شکلاتی رو براش باز کردم.

- حتما چیزی نخوردید دیگه به گلوتون فشار اومده، بفرمایید.

- ببخشید آقای رئیس نمی دونم چرا این طوری شدم. شما هم که چیزی نخوردید.

برای این که خجالت نکشه یه تیکه از کیک رو برداشتم و خوردم، اونم کیک و آب

پرتقال رو خورد. یه کم که حالش بهتر شد به طرفش برگشتم گفتم:

- بهترید؟

نمی دونم چرا چشم هاش زوم شده بود روی لبم. این دختره یهو چش شد؟! دستی به

لبام کشیدم اما چیزی نبود. در عرض چند ثانیه متوجه ی دست راستش شدم که کنار

لبم لغزید و با صدای آرومی گفت:

- ببخشید کنار لبتون شکلاتی شده بود.

کل مسیری که تا خونه ی پاکدل طی کردم توی سکوت گذشت. وقتی هم که ایستادم تشکری زیر لب گفتم و پیاده شد. منم حرکت کردم. چرا این طوری کرد؟ خب می گفتم خودم پاک می کردم دیگه! به طرف خونه به راه افتادم. خدا رو شکر که فردا جمعه بود، می تونستم یه کم بخوابم؛ اما با یادآوری دعوت خاله مینا آه از نهادم بلند شد.

بعد از تماس ناشناس هر صبح که چشم هام رو باز می کردم، اولین کارم نگاه کردن به صفحه ی گوشیم بود که امروز مثل روزهای قبل خبری نبود. کش و قوسی به خودم دادم و از روی تخت بلند شدم. نزدیک های نه صبح بود. دیشب تا دیر وقت مشغول طراحی بودم، برای همین دیر از خواب بیدار شدم. به سمت حموم گام برداشتم. بعد از حموم، وقتی لباس هام رو پوشیدم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بعد از باز کردن صفحه اس ام اس بردیا توی صفحه گوشیم نمایان شد.

"اینجا جای یک دوست کم است؛

از آن دوست هایی که نارو نمی زنند.

از آنهایی که وقتی یک سیگار بماند می گویند بیا دو ترکه بکشیم.

از آنهایی که سر هر پیک حرف های مردانه می زنند ..."

با خوندن اس ام اسش دلم پر کشید سمتش. واقعا دوست نبودیم، برادر بودیم. اما ای کاش به منم وقت می داد که از خودم دفاع کنم یا حداقل درکم می کرد. بدون هیچ جوابی گوشی رو توی جیبم گذاشتم. از اتاقم بیرون اومدم. به پله های پایین که رسیدم، مادرم رو دیدم که با توری خانوم دارند صحبت می کنند.

- سلام صبح بخیر.

مادرم با خوشرویی گفت:

- سلام نور چشمم، صبحت بخیر. نخواستم بیدارت کنم، دیشب دیر خوابیدی.

توری خانومم بعد از مادرم گفت:

- سلام عزیزم، صبحت بخیر. بشین الان برات صبحانه میارم.

بعد از ب*و*س*یدن مادرم رفتم روی صندلی نشستم و چند دقیقه بعد بساط صبحانه روی میز پهن شد. نزدیک های یازده بود که مادرم گفت بریم، چون مهمونی توی یکی از ویلاهای کیارش خان و خارج از شهر بود. وقتی وارد پارکینگ شدیم گفتم:

- میگم شهربانو جان خب مهمونی رو توی خونه خودشون می گرفتند چیزی می شد؟ فقط ما دو نفریم دیگه.

- کی گفته ما دو نفریم؟

- پس چند نفر هستیم؟ مگه مهمون دیگه ای هم دعوت کردند؟

- آره، مینا جون گفت دوست کیارش خانم هست البته همراه خانواده.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و سوار ماشین شدیم. سکوت توی ماشین به قدری سنگین بود که دلم بیشتر از اون چیزی که بود گرفت. مادرم که سرش رو روی شیشه گذاشته بود و بیرون رو نگاه می کرد. هر چقدر که از شهر دور می شدیم، نم نم بارون بیشتر می شد. از دلتنگی و نگاه های غمگین مادرم، از دوری پدرم، از سختی های این چند ماهم، فشارهای سنگین این چند وقت واقعا خسته بودم. هیچ وقت تصور نمی کردم منی که همه رو شاد می کردم از درونم دریای غم بشم. سرم رو به طرف مادرم برگردوندم و دیدم که اشک می ریزه. نخواستم خلوتش رو بهم بزنم و با عصبانیت دنده رو عوض کردم.

"مرد که باشی حق خیلی از چیزها را نداری.

حق ات فقط در دل نگه داشتن است.

مرد که باشی از دور، نمای کوهی را داری؛ مغرور و غمگین و تنها

مرد که باشی شب که دلت بگیرد یک نخ سیگار روشن می کنی و خودت..."

وارد باغ پر از دار و درخت کیارش خان شدیم. همگی کنار در سالن ایستاده بودند.

ماشین رو متوقف کردم. چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم تا یه کم از ناراحتیم

محو بشه. رو به مادرم گفتم:

- بفرمایید شهربانوی عزیزم، رسیدیم.

خاله مینا از دور داشت بهمون نزدیک می شد. مادرم با چهره ی ناراحتش دستش رو

روی دستم گذاشت و گفت:

- ببخش که ناراحتت کردم.

- چه ناراحتی ای عزیز دلم؟

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

- همیشه خدا ازت راضی باشه مادر.

توی اون لحظه انقدر دعای مادرم برام لذت بخش بود که یک لحظه همه ی

ناراحتی و غصه ی این چند ماه فراموشم شد. می خواست از ماشین پایین بره که

دستش رو گرفتم. برگشت و نگاهم کرد. روی دستش رو چند بار ب*و*س*ی*د*م و زیر لب گفتم:

- دوستت دارم خیلی.

با اومدن و حرف خاله از اون حالت خارج شدیم.

- ببینید مادر و پسر چطور با هم خلوت کردند. بیایید پایین بابا، منم دلم برای خواهرم تنگ شده.

مادرم خنده ی شیرینی کرد و از ماشین پایین اومد. بعد از پیاده شدن مادرم منم پیاده شدم و با سلام و احوالپرسی خاله و مهشید و کیارش خان وارد سالن شدیم. کیارش خان گفت:

- خیلی خوش اومدید.

فنجان چایی رو از توی سینی که مهشید بهم تعارف می کرد برداشتم و گفتم:
- ممنونم، راضی به این زحمت نبودیم.

روی مبل های کنار شومینه همگی مشغول صحبت و گفت و گو بودیم. مادرم و خاله بحث خواستگاری که برای مهشید اومده بود و اونا رد کرده بودند رو می کردند. من و کیارش خان هم داشتیم چایی می خوردیم. سر صحبت رو باز کردم و گفتم:

- مادرم گفت به غیر از ما مهمون های دیگه ای هم دعوت هستن؟

- بله خانواده ی یکی از دوستانم. اتفاقاً اونم سهامدار یکی از شرکت هاست.

دیگه به صحبت کردن ادامه ندادیم و هر دو تامون به مادرم و خاله اینا چشم دوخته بودیم. کلاً آدم کم حرفی بود، منم میلی به حرف زدن باهاش نداشتم. شاید اگه وقت دیگه ای بود به حرفش می آوردم، اما کلاً خودم توی موقعیتی نبودم که رفتار قبل رو داشته باشم. صدای زنگ به صدا دراومد و مهشید مثل فشنگ از جاش بلند شد و به سمت اف اف رفت. کیارش خان از جاش بلند شد گفت:

- مینا عزیزم مهمون ها رسیدند.

خاله مینا همراه کیارش خان به سمت در سالن رفتند و بعد از چند دقیقه ای با سر و صدا وارد سالن شدند. مرد نسبتاً پیری به همراه پسرش که حدوداً 21 ساله بود و همسرش. وقتی وارد شدند من و مادرم بلند شدیم. چند قدم به طرفشون رفتم و گفتم:

- خوش اومدید.

اول از همه دوست کیارش خان، بعد هم پسرش باهام دست داد. همسرش هم بعد از سلام و احوالپرسی به سمت مادرم رفت و باهاش دست داد. همگی نشستیم. کیارش خان گفت:

- دهناد جان معرفی می کنم؛ آقای کبیری، دوست دوران کودکی تا الان من. از شنیدن اسم کبیری هنگ کردم، انگار مغزم هیچ فرمانی بهم نمی داد. کبیری با خنده خوشبختی گفت و منم همچنینی زیر لبم. بعد از اونم کیارش خان منو معرفی کرد. نمی تونستم چیزی بگم، واقعا شوکه شده بودم؛ یعنی این آقا همون کبیریه که همراه نعیمی رفته توی هایپر مارکت؟ گوشیم شروع کرد به ویبره. با ببخشیدی از جمع دور شدم، سامان بود.

- بله؟

- سلام دهناد، خوبی؟

- سلام خوبم، تو چطوری؟

فکر کنم تن صدام طوری بود که سامانم فهمیده بود یه چیزی شده. برای همین پرسید:
- دهناد، داداش طوری شده؟

- نه نه خوبم، اومدیم ویلای خاله اینا. یه کم شلوغ بود اومدم بیرون.

- آها فکر کردم چیزی شده. راستی امروز بهم زنگ زدند، برام پرسیده بودند.

- خب خب؟

- گویا اسم کوچک کبیری، شریف هست؛ یعنی شریف کبیری سهامدار شرکت تک نو پدیده هست، یه پسر داره و یه دختر که خارج زندگی می کنه. آدرس محل خونه و شرکتشم برات بپرسم؟

با بیوگرافی ای که بهم داد، دیگه مطمئن شدم که کبیری همان دوست کیارش خان. گفتم:

- ممنونم ازت، خیلی توی زحمت افتادی. آره اما برام اس ام اس کن بی زحمت.

- زحمتی نبود، ببخش که دیر شد دیگه. الان برات اس ام اس می کنم.

بعد از تشکر کوتاهی تماس رو قطع کردیم. به طرف جمع اومدم، می خواستم حفظ ظاهر کنم، حداقل اگه چیزی هم بود نباید کبیری متوجه می شد.

- ببخشید کیارش خان، ببخشید آقای ...

بعد به حالت نمایشی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شرمنده فراموش کردم.

- کبیری زودتر از کیارش خان به خودش اومد و گفت:
- کبیری هستم، شریف کبیری.
- تیرم خورده بود به هدف، پس همونی بود که سامان گفت. روی نزدیک ترین مبل به کبیری نشستم و گفتم:
- بله آقای کبیری شرمنده.
- اختیار دارید، آدمیزاده دیگه فراموشم می کنه.
- کیارش خان با پسر کبیری مشغول حرف زدن بودند، منم وقت رو غنیمت دونستم و گفتم:
- گویا سهامدار هستید؟
- بله سهامدار شرکت تک نو پدیده. کیارش گفتند شما هم رئیس و سهامدار شرکت پدر خدابیامرزتون هستید؟
- بله. شما پدرم رو می شناختید؟
- تسلیت میگم بهتون. افتخار آشنایی با ایشون رو نداشتم، بنده فقط سهامدار هستم و اکثر ماه ها رو خارج از ایران سپری می کنم.
- بله ممنونم. اون جا شرکتی، چیزی دارید؟
- خیر، به خاطر دخترم و این که توی دانشگاه دخترم، به عنوان یکی از اساتید تدریس می کنم. البته این ترم خودم رو معاف کردم و به نحوی به خودم استراحت دادم. بعد از این حرفش خنده ای کرد، منم برای این که تابلو نشه خنده تصنعی کردم.
- پس حسابی به خارج از ایران عادت کردید.
- چند سال میشه اون جا هستم، البته هیچ جایی وطن آدم نمیشه.
- درکتون می کنم.
- چطور؟ مگه شما هم خارج بودید؟
- بله ده سال، مدرک دکترام رو توی منچستر گرفتم.
- واو خدای من! پس باید معلوماتتون خیلی زیاد باشه.
- بله.
- بعد از چند سؤال و جوابی که به کبیری دادم، خاله مینا همگی رو به صرف نهار خوند. اول از همه کبیری و بعد هم افراد توی جمع به سمت میز نهار خوری رفتیم. رو به روی کبیری و پسرش نشستم. کبیری رو به پسرش گفت:
- آبتین جان آقای صدر هم دکتراشون رو توی منچستر گرفتند.

پسرش سرش رو تگون داد و گفت:

- دانشگاه های منچستر خیلی معتبر هستند، منم قراره برم خارج از ایران درس بخونم. بعد از موفق باشید من، همگی توی سکوت نهار رو خوردیم. بعد از نهار با کلی اصرار کیارش خان که گفت:

- امشب هم شام این جا هستید. گفتم سورپرایز باشه چون کلی تدارکات دیدیم. خوشحال بودم می تونستم این طوری با کبیری بیشتر در ارتباط باشم، برای همین کسی هم مخالفتی نکرد. نزدیک های هفت شب بود. کیارش خان گفت که ما بشینیم خودش میره بساط کباب رو که آماده کرده به اتمام می رسونه. از صبح که با کبیری هستم ندیدم سیگار بکشه. خانوم ها همگی رفته بودند سالن بالا، حالا مونده بودیم من و کبیری و پسرش که فقط سرش توی گوشیش بود. مونده بودم اینجا این حالتیه بره خارج چی میشه! چایی ام رو از روی میز برداشتم. بعد از چند ثانیه کبیری هم به تبعیت از من شروع کرد به نوشیدن چایش. کبیری سکوت بینمون رو شکست و گفت:
- داره بارون می باره.
بعد هم ادامه داد:

- پس باید برنامه ی کباب توی باغ رو تغییر بدیم.
فنجان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- نگران نباشید، پشت ویلا کیارش خان یه جایی رو که البته همیشه گفت آلاچیق چون بزرگتره دُرُست کردند. میریم اون جا.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تگون داد و باز هم مشغول ادامه ی خوردن چایی اش شد. یه کم جا به جا شدم و لیم رو تر کردم و گفتم:

- راستی جناب کبیری شما سیگار نمی کشید؟

فنجانش رو روی میز گذاشت و گفت:

- چطور مگه؟ نکنه از این که چایی زیاد می خورم به شک افتادید؟
خنده ی تصنعی کردم و گفتم:

- گوارای وجودتون. همین طوری پرسیدم.

- خیر نمی کشم، مشکل تنگی نفس دارم. شما چی؟

- هر از گاهی.

آبتین که کلا سرش توی گوشیش بود کله ی بی مصرفش رو تگون داد و خطاب به من گفت:

- اگه عموم اینجا بود باهاتون مسابقه می داد. البته سیگار عموم طوریه که اگه چند تا هم پشت هم بکشه مشکلی براش پیش نمیاد.

چهره ام رو متفکرانه نشون دادم و گفتم:

- پس عمومی پایه ای داری؟

- اوف چه جورم.

کبیری که از حرف های پسرش می خندید گفت:

- البته منم قدیما می کشیدم منتهی هر از گاهی، اما الان چندین سال هست که لب بهش نزدم.

- کلا برای آدم چیز خوبی نیست.

- بله همین طوره.

رو به کبیری گفتم:

- اما هر وقت تونستید اسم سیگار رو برام بپرسید. اگه از اونایی که هر از گاهی می کشم بهتر باشه، پس منم از اون استفاده می کنم.

آبتین زودتر از پدرش اسم سیگار رو گفت. از شنیدن اسم سیگار که دقیق سیگاری بود که من توی هایپر مارکت دنبالش بودم، عرق سردی روی پشتم نشست. سعی کردم باز هم حفظ ظاهر کنم. گفتم:

- برادرتون مشغول به چه کاری هستند؟

- نمایشگاه ماشین دارند.

- پس باید یه سری به ایشون و نمایشگاهشون بزنم، چون اصولا من از تنوع ماشین ها خوشم میاد.

- خوشحالم می کنی. اگه هر وقت نیازی بود بگو آدرسش رو بهت میدم.

- پس بهتره الان آدرس رو بدید، چون خیلی مشتاق شدم هم برای ملاقات با ایشون، هم این که می خواستم ماشینم رو عوض کنم.

- بله حتما، تجربیش ...

بعد از گفتن آدرس، مادرم به همراه همسر کبیری و خاله و مهشید از سالن بالا پایین اومدند و بعد از چند دقیقه همگی رفتیم برای شام. از مزه ی کبابی که همه به خاطر خوش طعمی اش به به و چه می کردند، هیچی نفهمیدم. تموم فکر و ذهنم درگیر برادر کبیری بود. اون که نمایشگاه داره، مادرم که نه کبیری رو می شناسه و نه برادرش رو، پس می تونه چه صنمی با پدرم داشته باشه؟! بعد از صرف شام کیارش

خان بساط قلیان رو پهن کرد که فقط خودش و پسر کبیری از قلیان کشیدند. من به خاطر احترامی که به مادرم داشتم و کبیری هم به خاطر مشکل تنفسش لب بهش نزد. با صدا زدن اسمم توسط مهشید از فکر بیرون اومدم. چند متر پایین تر از ما داشت صدام می زد. بلند شدم و به طرفش رفتم.

- کاری داری؟

- موبایلت خودش رو کشت.

با تعجب گفتم:

- موبایلم؟!

یادم اومد که موقع بیرون اومدن از ویلا، روی میز جلوم گذاشته بودمش. با گفتن ممنونی به طرف سالن قدم برداشتم. وقتی به گوشیم رسیدم اسم خانوم پاکدل روی گوشیم خاموش روشن می شد. تماس رو برقرار کردم و گفتم:

- بله بفرمایید؟

- سلام آقای رئیس، خوب هستید؟ شرمنده مزاحم شدم.

- سلام ممنونم، شما خوب هستید؟ اختیار دارید، چیزی شده؟

- مرسی ممنونم. می خواستم بهتون بگم اگه فردا دو ساعت اول صبح نیام مشکلی

پیش نیامد؟

- اشکالی نداره.

- خیلی ممنونم، ازتون می تونید از حقوقم کسر کنید.

- اختیار دارید خانوم پاکدل، پس راس یازده شرکت باشید.

- زودتر از یازده شرکت هستم. باز ممنونم.

- خواهش می کنم، پس فعلا.

صداش یه کم آرام تر از قبل بود.

- به امید دیدار.

و تماس قطع شد. با تعجب نگاهی به گوشی انداختم، این یهو چش همیشه بعضی اوقات؟ بعد از خوردن میوه و کمی از شله زردی که خاله مینا درست کرده بود، نزدیک های یازده و نیم شب بود که همگی از ویلا بیرون اومدیم. روبه کبیری و خانواده اش گفتم:

- خیلی خوشحال شدم از آشناییتون.

کبیری با تک سرفه ای گفت:

- به همچنین آقای صدر، به امید دیدارهای آتی.
بعد از کبیری هم همسرش و پسرش. بعد از خداحافظی از همگی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. تموم مسیر رو مادرم سکوت کرده بود. نگاهی بهش انداختم، فهمیدم که خوابیده. درجه ی بخاری رو بیشتر کردم و باسرعت کمی از قبل بیشتر به رانندگیم ادامه دادم.

توی نزدیک ترین تلفن عمومی ایستاد و به طرف تلفن رفت. شماره رو گرفت و تا صدای الو گفتن توی گوشی پیچید، متوجه ی هفت تیری شد که یکی از افراد رئیسش روی پشتش گذاشته. آرام گوشی رو گذاشت و برگشت. کریم با قیافه ی حق به جانب و عصبانی گفت:

- می خواستی چه غلطی بکنی؟ فکر نکنی نمی دونیم یه نسخه از اون فیلم رو داری.
بعد با صدای بلندش غرید:

- کجاست؟

حالا کاملا می تونست اطرافشم ببینه. توی اون خیابون، ساعت سه ظهر، پرنده هم پر نمی زد. به خودش جرات داد و گفت:

- راجع به کدوم فیلم حرف می زنی؟

- راه بیفت معلوم میشه.

به خاطر هفت تیری که کریم روی پشتش قرار داده بود، جلوتر حرکت کرد و سوار بی ام وی مشکی رنگ شدند. بعد از چهل دقیقه رسیدند به پاتوق و خونه ای که اکثر اوقات رئیسش رو اون جا می بینه و قرارها رو اون جا می گذارند. همراه کریم پیاده شدند. به داخل سالن گام برداشتند. قیافه ی رئیسش رو که تا دیروز فکر می کرد خیلی آدم با شرافتیه، توی دو قدمی خودش دید. خواست حرفی بزنه که چنان سیلی ای بهش زد که عقل از شرش پروند. سیلی دوم، سوم و ...
بالاخره رئیسش به حرف اومد و گفت:

- نمی دونستم دارم مار توی آستینم پرورش میدم. حالا رو دست من می زنی ...

سگ؟! انقدر بهت دادم هار شدی. اگه یکی از افراد بهم نمی گفت که خواهر بی پدر و مادرت توی شرکت اون حرو... دست، من از کجا باید می فهمیدم؟ می خواستی گند بزنی به تموم نقشه هام، آره؟

بعد با صدای بلندی آره رو باز هم تکرار کرد.

- من نمی دونستم، نمی دونم شما راجع به چی حرف می زنید.

- خفه شو، ببند اون دهنه رو! نسخه ی فیلم کجاست؟ کی کپی کردی؟ اگه تعقیبت نمی کردم که دودمانم رو به باد می دادی.

- کدوم فیلم؟ نمی دونم چی دارید میگید؟

با اشاره ای که به کریم کرد، کریم چشم قربانی گفت و شروع کرد به کتک زدنش تا اون حد که دیگه نایی برای حرف زدن هم نداشت. از دهنش خون بالا میومد. دو تا از افرادی که دست کمی از کریم نداشتند وارد سالن شدند.

- چی شد؟ پیداش کردید؟

- آقا هیچ سرنخی از فیلم توی خونه و مغازه ش نیست.

خیالش از بابت فیلم راحت بود، چون فیلم رو دست فرد مطمئنی داده بود. فردی که کسی حتی به ذهنشم خطور نمی کرد کیه. دولا شد، طوری که هرم نفس هاش به صورت زخمی و دهن پر ازخونش می خورد و با صدای نسبتا آرام و پر از حرص گفت:

- آخرش پیداش می کنم، اما نمیذارم از این بیشتر به ریشم بخندی.

از این بیشتر نمی خواست توی دلش نگه داره، می دونست که کشته میشه. با تموم زور باقی مانده ای که داشت آب دهنش رو جمع کرد و توی صورت رئیسی که از همه ی آدم های روی کره ی زمین بی شرف تر و پست تر بود، تف کرد. با این عملی که انجام داد، با حرص تف روی صورتش رو پاک کرد گفت:

- آشغال عوضی!

به همراه این حرفش گلوله ای محکم و با هدف گیری خاص خودش، توی مغز پسرک خالی کرد. به پسرک نگاهی انداخت و با نعره ای که زد، هر سه نفری که نزدیکش بودند توی خودشون جمع شدند.

- این عوضی رو سر به نیستش کنید.

از وقتی که بازم از تلفن عمومی تماس گرفتند اعصابم خرد شده بود تا من گفتم الو قطع شد. با اعصابی خرد مشغول بررسی سه تا از طراحی کامل شده ی بیمارستان خاتم الانبیاء شدم. بعد از چند ساعتی از اتاق رفتم بیرون. خانوم کرامتی مشغول کامپیوتر بود. به احترامم بلند شد و گفت:

- آقای رئیس چیزی شده؟

- خانوم پاکدل نیومدند؟ ساعت نزدیک یک ظهره، من هزار تا کار رو سرم ریخته.

- نه گوشيشون هم جواب نمیدن، دو بار تماس گرفتم. کاری دارید من در خدمتم؟
- بی زحمت نگاهی به لیست قرارهای امروز کنید. فکر کنم با شرکت اتابک قرار داشتیم، لطفا لغو کنید.

- باشه چشم.

خواستم وارد اتاق بشم که گفتم:

- عمو شرکت نیومدن؟

- توی اتاق مهندسین هستند، مشغول تکمیل پروژه.

- باشه ممنونم.

به طرف اتاقم راه افتادم. بعد از تکمیل کردن طرح ها گردنم رو ماساژ دادم. به ساعت نگاهی انداختم؛ نزدیک چهار عصر بود. همگی رفته بودند. کتم رو از روی صندلی برداشتم و بعد از بستن در شرکت اومدم بیرون. سوار ماشین شدم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. پیامک رو باز کردم، از شماره ی ایرانسل بود. "ساعت ده شب منتظر فیلم باش." کمی پایین تر از این جمله اش آدرس یکی از خیابون ها رو نوشته بود. تندی گزینه تماس و زدم، اما فقط می گفت:

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد."

دوباره و ده باره زنگ زدم و همین صدا توی گوشی پخش شد.

- لعنتی! لعنتی!

چند بار روی فرمان زدم. چرا گوشیش رو خاموش کرد؟ ماشین رو به طرف خونه به حرکت درآوردم.

از زور ترس و استرس دست هام می لرزید. با هزار بدبختی سیم کارت رو از گوشی درآوردم. ماشین رو به طرف خیابون اصلی راندم. بیشتر از یک ساعت بود که سانتافه ی سفید رنگی دنبالم کرده بود. الانم چراغ می داد که بایستم. می دونستم از ماجرا بویی بردند. سرعتم رو بیشتر کردم، اما سعی داشت که خودش رو بهم برسونه. زیر لب گفتم:

- آه به خشکی شانس، الان وقت چراغ قرمز بود!

با ترس از آینه به پشت نگاه کردم، دو تا ماشین پشت بود. سرش رو هی می آورد بیرون. از چهره اش فهمیدم که یکی از آدم های اون آشغاله. به خاطر فرا رسیدن ماه

محرم خیابون ها شلوغ تر شده بود. به شمارش چراغ نگاه کردم؛ 68 ثانیه. سریع شماره اش رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

- بله خانوم؟

- سلام، خیلی وقت ندارم نمی رسم که شب کادو رو تحویل بدم، لطف می کنید خودت با پیک موتوریت ببری آدرسی که بهت گفتم؟

- باشه چشم.

بعد از مکثی که کرد گفت:

- چیزی که نشده؟

- نه خیالت راحت، مادرم ناخوشه نمی رسم. فقط یادت باشه حرفی از من نرنی اما حتما به دستش برسون، باشه؟

- باشه خیالت تخت.

- خدانگهدار.

- در پناه حق.

پانزده ثانیه مونده بود. مدام سرش رو از پنجره ی ماشینش بیرون می آورد. خدایا خودت بهم کمک کن. به ماموری که اون طرف خیابون بود نگاه کردم. سه، دو، یک ... پام رو روی گاز فشار دادم، طوری به راننده ی رو به رو زدم که ماشین پشتش چرخید. از روی صندلی راننده خودم رو کشیدم صندلی کناریم. متوجه ماشین بعدی شدم که محکم خورد به ماشینی که من بهش زده بودم. به سمت چپم نگاه کردم که دیدم پلیس داره به دو میاد. در رو باز کردم و با آخرین توانم دویدم. جمعیت کم کم از ماشیناشون بیرون اومدن. از محل دور شده بودم، اما در آخرین لحظه دیدم فردی که دنبالم بود از ماشین من اومد پایین و به خاطر وجود جمعیت پلیس نتونست پیداش کنه. بازم دویدم. از شدت خستگی نفس نفس می زدم. رفتم توی کوچه پشت درختی ایستادم. شالم رو باز کردم. از صدای کشیده شدن لاستیک های سانتافه ترس برم داشت، مطمئن بودم که پیدام کنند دمار از روزگارم درمیارن. خودم رو بیشتر به درخت چسبوندم. سانتافه از کوچه خارج شد، دستم رو به طرف جیبم بردم که گوشیم رو دربیارم اما ...

- وای بدبخت شدم، گوشیم!

محکم روی پیشونی خودم زدم. خدای من، برای همین بود که از ماشینم بیرون اومدن. با یادآوری این که اسمس رو پاک نکرده بودم، زانوهام سست شد و محکم زدم تو سرم.

ساعت نزدیک های نه بود. کتم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. مادرم مشغول دیدن یکی از فیلم های قدیمی بود. متوجه حضورم شد و گفت:

- پسرم جایی قراره بری؟

- آره عزیزم، زود برمی گردم.

- دهنداد؟

- جانم؟

- مادر، چیزی شده؟ شامتم زیاد نخوردی. اگه طوری شده به منم بگو.

به سمت مبلی که روش نشسته بود رفتم. چند بار بوش رو استشمام کردم و ب*و*س*یدمش.

- نه چیزی نشده. زود برمی گردم.

ازش دور شدم و گفتم:

- نگران نباش، زود برمی گردم، زود.

- باشه نور چشمم، خدا پشت و پناهت باشه پسرکم.

سوار ماشین شدم. استرس داشتم. چند ماه منتظر دیدن همچین صحنه و فهمیدن فرد پشت پرده بودم. از خونه زدم بیرون. بازهم شماره رو گرفتم اما خاموش بود.

زیر لبش غرید:

- اون پاهای فلج شدت رو بذار روی گاز، دیر می رسیم.

اشکان با دستپاچگی جواب داد:

- آقا هنوز بیست دقیقه به قرار مونده.

موبایلش رو بیرون آورد و شماره ی فاتح رو گرفت.

- بله رییس؟

- کجایید؟

- یه خیابون پایین تر از محل قرار.

- چرا اون جا؟

- نگران نباشید آقا، کریم سر خیابون هست، بهم خبر میده. هنوز نرسیده.
- باشه، سفارش نکنم.
- خیالتون تخت.
- ما هم کم کم می رسیم، از دور می خوام نظاره گر باشم. نذارید به دستش برسه.
- بعد از این حرف گوشیش رو قطع کرد.

به محل قرار رسیدم اما ده دقیقه زودتر. روی فرمون با دست هام ضرب گرفته بودم. نکنه به خاطر عوض کردن ماشینم تشخیص نده منم؟ لپ تاپ رو روشن کردم و نورش رو تا جایی که می شد کم کردم. با تقه ای که به پنجره ی ماشینم خورد، شیشه رو دادم پایین. پسر بچه ی کوچیکی بود همراه با بسته ای توی دستش.

- عمو اینو یه آقا موتوری داد گفت بدمش به شما.

بدون حرفی از دستش گرفتم. پسر بچه توی تاریکی محو شد. با عجله بسته رو باز کردم؛ سی دی ای که داخلش بود رو وارد لپ تاپ کردم. اول پدرم رو نشون داد که مشغول بررسی کامپیوترش بود، بعد صدای باز شدن در و نگاه متعجب پدرم. دستی به روی مانیتور که چهره ی پدرم توش نمایان بود، کشیدم. سه نفر که کمتر از یه گوریل نبودند، اومدند طرف پدرم. بابام از روی صندلیش بلند شد، خواست میزو دور بزنه اما یکی از اون ها گرفتش. دسمالی روی دهنش گذاشت که بعد از چند ثانیه جسم پدرم افتاد روی دستش. به خاطر دو دوربینی که توی اتاق بود، تصویر هی درحال عوض شدن بود. حدس زدم نفری که فیلم رو کپی کرده، فقط مهمات رو روی سی دی ترتیب بندی کرده. یک دفعه صفحه سیاه شد. خواستم باز هم بیارمش اول اما پدرم رو که به سقف آویزون بود دیدم، بعد اون صدای خنده های آشنایی که کمتر از قهقهه نبود.

زیر لبم غریدم:

-نامرد نامرد لعنتی دمار از روزگارت درمیارم

در لپ تاپ رو محکم بستم و ماشین رو روشن کردم. باید مستقیم می رفتم کلانتری، پام رو روی گاز فشار دادم و با یه تیک آف ماشین رو از جاش کندم. از رو به روم متوجه پرادویی که خلاف و با نور بالا به طرفم میومد شدم.

گوشیش رو برداشت و سریع شماره ی فاتح رو گرفت. به فاتح مهلت حرف زدن نداد و بلند گفت:

- بجنب وقتشه.

شیشه ی دودی ماشین رو پایین داد. با ل*ذ*ت و خنده نظاره گر صحنه ی تصادفی که با بی رحمی صورت می گرفت، شد. زیر لب گفت:

- خیلی منتظر همچین لحظه ای بودم.

بعد از این حرفش، بوق ممتد ماشین دهناد همانا و برخورد وحشتناک پرادوی بدون پلاک همانا. ماشین فاتح چنان به ماشین دهناد زده بود که کل شیشه های ماشین دهناد ریخته بودند و ماشین به طرز دلخراشی مچاله شده بود. فاتح سریع از ماشین پایین پرید و سوار ماشین کریم و اشکان شد و با آخرین سرعت از محل تصادف دور شدند.

- آقا بریم؟

شیشه رو بالا زد و گفت:

- برو.

پای چپم به خاطر فشاری که بهش وارد شده بود، داشت له می شد. با تکون دادن دستم که انگار فلج شده بود، نتونستم به خاطر دهن پر از خونم شده حتی آخی هم بگم. با هر عق زدنی که معده و دلم رو می سوزوند، خون بالا میاوردم. گردنم تکون نمی خورد. چند چراغی که جلوی چشمم بودند، کم نور شدند و بعد هم صداهای گنگ و ضربه های محکم و بلندی که انگار به فلز می خورد توی سرم جولان داده شد.

- داداش شروین، بی زحمت این پرچم ها رو هم اون جا نصب کن.

پسر جوون با دست به انتهای خیابان اشاره کرد اما با صدای بلندی گفت:

- یا ابولفضل، اون جا چه خبره؟

شروین که از ماشین پیاده شد، با تعجب به سمت خلیل که پسر یکی از خدمه های بیمارستان بود، گفت:

- چی شده؟

تا خواست جواب بده، چندتا مرد که گویا می خواستند برای مراسم عاشورا پارچه ها و لوازمی که تدارک دیده بودند رو نصب کنند، صداشون اوج گرفت. به طرف خلیل رفت و گفت:

- این ها رو روی زمین نذار. الان برمی گردم، فقط تو از این جا جلوتر نیا.

- به طرف محل تصادف که حالا بیشتر از ده نفر ایستاده بودند، رفت. به طرف پیرمردی که بلند می گفت: "یکی به آمبولانس زنگ بزنه." رفت و گفت:
- ببخشید عمو، چیزی شده؟
- پیرمرد که ناراحتی توی صداش موج می زد، گفت:
- نمی دونم جوون، این بیچاره تصادف کرده. خدا از طرف نگذره، خلاف اومده و زده بهش، الانم در رفته.
- چند نفری که جلوی در ماشین ایستاده بودند رو کنار زد و با صدای بلندی گفت:
- من دکترم. کسی به مجروح دست نزنه، ممکنه خیلی صدمه دیده باشه.
- به سمت راننده که کل صورتش خونی شده بود، رفت و با هزار بدبختی دستش رو به مچ راننده رسوند. نبضش خیلی کند می زد. سریع گوشیش رو بیرون آورد و با آمبولانس تماس گرفت. صدای افرادی که جمع شده بودند، بیش از اندازه بلند بود. با رسیدن آمبولانس جمع یه کم ساکت شد. صدای زنگ گوشی راننده بلند شد. از فکر این که خانواده اش باشه، زود دست به کار شد و مشغول گشتن گوشی شد که صداش رفته رفته بلندتر می شد. گوشی رو که پیدا کرد، سریع اتصال رو زد. صدای مرد جوانی توی گوشی پخش شد:
- سلام داداش، با این که از دستت عصبانی هستم اما باید بگم توی این چند هفته کارهامو درست کردم و باید بهت بگم الان فرودگاه هستم. دارم برمی گردم ایران.
- صدای طرف پشت خط قطع و وصل می شد، برای همین پشت سر هم گفت:
- الو؟ الو؟
- ببخشید، شما؟
- ببینید آقا صاحب این شماره تصادف کردند و الان داریم می بریمش بیمارستان. ممنون میشم به خانواده اش اطلاع بدید.
- شما دارید شوخی می کنید یا جدی صحبت می کنید؟
- آقای محترم من با شما چه شوخی ای دارم؟
- باشه باشه، ممنونم اطلاع دادید. الان خبر میدم. فقط گفتید کدوم بیمارستان؟
- بیمارستان (...).
- تماس قطع شد. به طرف آمبولانس رفت و گفت:
- اکسیژن وصل کنید، نبضش خیلی کند می زنه، لطفا سریع تر.

به خاطر فشاری که به در راننده وارد شده بود، در با تاخیر باز شد. همه ی امیدش به این بود که مقاومت کنه. تموم صورت راننده غرق خون بود، حتی از گوش راستش هم خون فوران می کرد. بعد از گذاشتن راننده روی برانکارد، پلیس هم از راه رسید. شروین به همراه آمبولانس و چند توضیح مختصر به پلیس که وقتی رسیده بودند تصادف صورت گرفته بوده، وارد آمبولانس شد. توی راه با پدر خلیل تماس گرفت و جریان رو بهش توضیح داد.

ترنم برگشت طرفم و گفت:

- عزیزم خسته شدی، برو تو استراحت کن. صبحم که دفتر بودی.
- برگشتم و با یه لبخندی که تموم عشق خواهرانه ام توش بود، گفتم:
- توام خسته شدی. بمیرم، توی این ایام باردار شدی.
- وای نگو، خدا قهرش می گیره. اتفاقا خیلی ام خوشحالم. ایشالا که قدمش مبارک میشه.
- دست هام رو به صورت نمایشی بردم بالا و گفتم:
- ایشالا ایشالا.
- فربد از راه رسید. بهش نگاه کردم. ریشش رو زنده بود و کلاً سیاه پوشیده بود. با خنده گفت:
- خواهرزن ما رو ببین، برای شوهر چطور دست به دعا شده.
- بعد نچ نچی کرد و با خنده گفت:
- والا نمیشه گفت برای شوهره، آخه خواهر من بیست و شش سالته، بیا برو خونه بخت دیگه، مدرکت که گرفتی.
- ترنم به جای من جواب داد:
- فربد، داشت برای قند غسل ما دعا می کرد دیوونه. بعدشم خواهرم نشسته که مَث من اول عاشق بشه، بعد ازدواج بکنه.
- فربد با یه حالت مظلومی گفت:
- خدا عوضت بده خواهرزن، شرمنده، اشتباهی متوجه شدم.
- به تبعیت از ترنم باز گفت:
- بعدشم من قربون خودت و عشقت برم.
- به خنده ای اکتفا کردم. رو به مادرم گفتم:

- مامانی تموم شدند؟

مادرم که داشت بلند می شد، گفت:

- خدا خیرتون بده، آره مادر.

هر سال به خاطر ایام محرم، سه روز رو مادرم نذری می پخت. یک شبم کل محل و فقرا رو غذا می داد. پدرم می گفت، این طوری خدا همیشه روزیمون رو زیاد می کنه. با صدای فرید از توی افکارم بیرون اومدم. خطاب به پدرم گفت:

- پدرجون خسته نباشید.

با این حرف فرید، پدرم خواست جواب بده که آیفون به صدا در اومد. ترنم به طرف اف رفت و بعد از باز کردن رو به جمع گفت:

- بابایی همکاراتون هستند.

پدرم بیرون رفت. وقتی که فهمیدم کاری نمونده، با اجازه ای از پدرم سوار دویست و شیش سفیدم شدم و از خونه زدم بیرون. هنوز چند روز به عاشورا مونده بود اما همیشه دلم می گرفت توی این شب ها، عجیب دلتنگ می شدم. دستم رو بردم طرف پخش و آهنگ مورد علاقه ام رو که خیلی با حال امشیم جور درمیومد، انتخاب کردم. بی هدف توی خیابون ها رانندگی می کردم. بارونم که نم نم می بارید، بیشتر دلم فشرده می شد.

خیلی دعا کردم، نشد. مشکو بغل کردم، نشد. داداش حسین شرمنده تم رفتم که برگردم، نشد.

چشمام نمی بینه داداش یه جوری دستام خاکیه، هر کار می شد کردم نشد، شرمنده مشکم خالیه

از ناچه افتادم زمین دستام برام کاری نکرد تا خیمه ها راهی نبود، مشک آبروداری نکرد دندون گرفتم عشقتو سینه سپر کردم، نشد خواستم علمداری کنم، رفتم که برگردم، نشد رفتم که برگردم نشد، رفتم که برگردم نشد ...

از خیابونی که می خواستم رد بشم، چنان جمعیتی جمع شده بود که از چند متری می تونستی تصادف وحشتناکی که شده بود رو تشخیص بدی. زیر لب گفتم:

- هر کی هست به حق همین روزها ایشالا که چیزیش نمیشه.

با حالت ناراحتی که نمی دونستم چرا توی دلم رخنه کرد، ماشین رو دور زدم. چراغ آمبولانس رو دیدم، قلبم بیشتر فشرده شد. همیشه از دیدن صحنه ی تصادف می

ترسیدم. گوشیم زنگ خورد. صدای پخش رو کم کردم. به شماره نگاه کردم. زیر لب
غرولند کردم:

- این روانی ام دست از سرما برنمی داره بابا، بعد این همه دوندگی چند روز صبر کن تا
نتیجه بیاد دیگه.

از حرص تماسش رو جواب ندادم و به طرف خونه ماشین رو به حرکت در آوردم.

شهربانو

با دلشوره ای که داشتم، چشمام رو به دهن توری دوختم و گفتم:
- چی شد؟ جواب نداد؟

توری که دست کمی از من نداشت با ناراحتی گفت:

- نه خانوم، گوشیش از دسترس خارجه.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- خدا مرگم بده، ساعت نزدیک یک نصف شبه. اول که جواب نمی داد، الانم که تو
دسترس نیست.

- خدا نکنه خانوم جان، بد به دلتون راه ندید.

به سمت پله ها رفتم. توری هم پشت سر من باهام میومد. گفتم:

- وای سابقه نداشته. به من گفت زود میاد، گفت زود.

به طرف اتاقم رفتم و مانتوم رو پوشیدم. توری با نگرانی گفت:

- کجا خانوم؟

- نمی دونم، میرم سر کوچه می ایستم. به قادر بگو ماشینو روشن کنه. وای خیلی دلم
شور می زنه، انگاری دارن رخت می شورن تو دلم.

از اتاق بیرون رفتم. سه بار سوره ی حمد رو زیر لبم خوندم و فوت کردم. دلم آرام

نداشت. تلفن خونه زنگ زد. به توری نگاه کردم. با عجله پله ها رو طی کردم و جواب
دادم.

- الو؟

- الو؟ منزل جناب صدر؟

صدای پسر جوونی توی گوشی پخش شد. نمی دونم، نمی دونم به خاطر نگرانی بیش

از اندازم بود یا چه دلیلی داشت که گریه ام گرفت. با گریه گفتم:

- بله بفرمایید.

صداهای پشت تلفن خیلی بلند بود. به خاطر همین گوشی رو محکم چسپوندم به گوشم. صدای پسر دوباره توی گوشی پخش شد.

- ببخشید مزاحم شدم، از بیمارستان (...) تماس می گیرم.

لرز به تموم وجودم افتاد. با بی حالی ای که از اسم بیمارستان توی وجودم رخنه بست گفتم:

- برای چی؟ چی شده؟

پسر جوون سعی داشت که آروم کنه. گفت:

- یک مورد تصادفی داشتیم، زنگ زدم که بهتون اطلاع بدم هر چقدر زودتر خودتون رو به بیمارستان برسونید.

با گریه گفتم:

- کجا تصادف کرده؟ خاک به سرم.

- نگران نباشید خانوم.

گریه ام بند نمیومد. با دست زدم توی سرم. پاهام که چند روز بود درد می کرد، کم کم خم شد. نگرانی از چهره ی توری هم نمایان بود. با عجله گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

- چیزی شده آقا؟ لطف کنید به منم بگید.

...

- یا فاطمه زهرا، کجا تصادف کردند؟ کدوم بیمارستان؟

...

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد. انقدر هول بود که دو بار دور خودش چرخید و با عجله به سمت در سالن رفت. منم به تبعیت از اون بلند شدم و همراهش رفتم. بعد از صدا زدن قادر سوار ماشین شدیم. از خونه بیرون اومدیم. دستام می لرزید. با گریه زیر لب می گفتم:

- خدایا اتفاقی نیفتاده باشه.

توری خانوم دستام رو تند تند می فشرد و می گفت:

- ایشالا که چیزی نشده خانوم، تو رو خدا آروم بگیرد.

بعد خطاب به قادر گفت:

- تندتر برو، گفت بیمارستان (...).

- بعد از نیم ساعت که برای من چندین ساعت گذشت، وارد بیمارستان شدیم. با چشم دنبال دهناد می گشتم اما نبود. با عجله به سمت میز پرستاری رفتم و گفتم:
- دخترم، مریض تصادفی رو کجا بردید؟
 - خانوم آرام باشید. چند دقیقه همیشه که منتقلش کردیم به اتاق عمل.
 - پسر جوونی که روپوش سفید هم تن کرده بود، به طرفمون اومد. چهره اش برام آشنا بود و بهمون که نزدیک شد گفت:
 - سلام، شما مادر دهناد هستید؟
 - با نگرانی دستاش رو تند گرفتم. نمی دونستم چی کار می کنم.
 - بله تو رو خدا پسرم کجاس؟ دارم از نگرانی می میرم.
 - آرام باشید شهربانو خانوم. یک ساعت پیش توی خیابون تصادف کرده بود.
 - متاسفانه ماشین بدون راننده و پلاک بوده. غیر دهناد و موبایلش که پسر جوونی تماس گرفت و بعد هم شارژ گوشیش خاموش شد، نه ماشین، نه وسایل داخل ماشین سالم در نیومدند.
 - فدای سرش آقای دکتر، تو رو خدا کجاس؟ طوریش که نشده؟
 - توری در حالی که چادرش رو مرتب می کرد، دستش رو روی شونه ام گذاشت. دکتر به حرف اومد. با نگرانی به چشم هاش نگاه کردم. گفت:
 - متاسفانه پای چپش شکسته، دستاشم یکی که شکسته، دومی هم از جا در اومده. به سرش هم ضربه ی شدیدی وارد شده.
 - ای خدا، این چه کاری بود در حقم کردی؟ الان چه خاکی سرم کنم؟ تو رو خدا هر چیزی که لازمه انجام بدید.
 - متاسفانه چون شدت خونریزی هم زیاد بود، ما نمی تونستیم در عمل وقفه ای ایجاد کنیم. به خاطر همین هم الان دهناد توی اتاق عمل هست.
 - دکتر یاری و نیک فر تموم تلاش و سعی خودشون رو می کنند. فقط دعا کنید که از عمل سالم بیرون بیاد چون احتمالش خیلی کمه. نزدیک بود غش کنم. توری زیر دستم رو گرفت. برام صندلی آوردند. بعد از چند دقیقه که دکتر فشارم رو گرفت، مجبور شد که بهم سرم بزنه. به خاطر دهناد هیچی برام مهم نبود. گریه ام یک لحظه ام بند نمیومد. سرم رو وصل کردند. موقع رفتن دکتر گوشه ی یونیفورم سفید رنگش رو گرفتم و گفتم:
 - تو رو خدا یه کاری کن خوب بشه. من غیر دهناد کسی رو ندارم. پسر عمر منه.

- شروع کردم با گریه حرف زدن.
- گفت زود میاد. توری توام شنیدی؟ گفت میام. دهنادم، عمرم، قریون قد و بالات برم الهی، توی زندگیشون خوشی نبینند، چطور تونستند فرار کنند؟ تو رو خدا آقای دکتر کاری کنید، من بدون پسر می میرم.
- دکتر که هاله ای از اشک توی چشماش جمع شده بود، به طرفم برگشت و روی صندلی کناریم نشست. دست هاش رو روی دستم گذاشت و گفت:
- نگران نباشید. امیدتون، توکلتون به خدا باشه. منم بعد از چند سال از پیدا کردن دوستم، با این وضع ناراحتم. تموم سعی و تلاشمون رو می کنیم فقط دعا کنید. توی این وقت ها فقط یه معجزه می تونه دهناد رو نجات بده.
- بعد از گفتن حرف هاش، قطره اشکی از چشم هاش سر خورد و اتاق رو ترک کرد. رو به قادر کردم و با گریه گفتم:
- برو قرآنی که توی ماشین گذاشته بودم بیارش.
- توری نزدیکم شد. اون هم مثل من گریه می کرد.
- خانوم، من برم وضو بگیرم تا برمی گردم جایی نرید.
- با چشم رفتنش رو بدرقه کردم. سرمم قطره قطره میومد.
- قادر اومد و برام قرآن رو آورد. با صدای آرومی گفت:
- خانوم منم برم و وضو بگیرم، سریع برمی گردم. کاری داشتید صدام کنید.
- با چشم های کم جونم تشکر کردم ازش. قرآن رو باز کردم.
- خدایا هر روز برایش نماز می خونم. به حق نمازهایی که برایش خوندم حفظش کن.
- برام حفظش کن، نذار بره. جوونه، به جوونیش، به من داغ دیده، به من جگر سوخته رحم کن. خدایا تو بزرگی، رحیمی، رحمانی، به بزرگیت قسمت میدم خودت بهش نیرو بده تا طاقت بیاره. جمشیدو ازم گرفتی، دهنادمو نبر. دهنادم رو نگیر ازم. دهناد تموم عمرمه. جون منو بگیر، پسر رو حفظ کن. با گریه شروع کردم به خوندن قرآن.
- با تکون دادن دستی روی سرم چشم هام رو باز کردم. توری بود که بالا سرم اشک می ریخت. با یادآوری تموم اتفاقات، از جام بلند شدم. با این حرکت سوزن سرم از دستم کنده شد. آخ کوچیکی زیر لب گفتم. توری با نگرانی بلند شد و گفت:
- خانوم از دستتون خون میاد.
- دهناد، دهناد.
- آروم باش قربونت برم، هنوز زیر عمه. منم چند دقیقه اس نمازهام تموم شده.

- کی خوابم برد؟ الان وقت خواب نیست. قرآنم کجاس؟ قرآنم.
- خودمم نمی دونستم دارم چی کار می کنم و چی میگم. توری بلند شد و قرآن رو برام آورد. قران رو به سینه ام فشردم و از روی تخت بلند شدم. به خاطر فشارم، سرم یه کم گیج خورد. با کمک توری از اتاق بیرون اومدیم. قادر که داشت با دکتر حرف می زد، متوجهمون شد. هر دو تاشون به طرفمون اومدند. دکتر جوون گفت:
- سرمتون تموم نشده که چرا بلند شدید؟
- تو رو خدا بهم راستشو بگید.
- چه راستی شهربانو خانوم؟ هنوز عمل تموم نشده.
- به ساعت بزرگی که توی سالن بود خیره شدم؛ نزدیکی سه ی شب بود.
- سه ساعت پس چی کار می کنند؟
- تو رو خدا می خوام برم دم در اتاق عمل. تو رو خدا.
- باشه، باشه، فقط آروم باشید شما. بیاید از این طرف.
- وارد آسانسور شدیم. با دست اشک هام رو پاک کردم و به شمارش آسانسور خیره شدم. روی طبقه سوم ایستاد. بیرون اومدیم و روی صندلی های رو به روی اتاق عمل نشستیم. قرآنم هنوز توی سینه ام بود. دکتر جوون کنارم نشست و گفت:
- عملش سخته، گفتم که دست و پاش هم شکسته، خونریزی سرش و ... منم دعا می کنم براش. همه باید دعا کنیم. دهناد حیفه، جوونه. الان با سامان تماس گرفتم، گفت که توی راهه و داره میاد تهران.
- از شنیدن نام سامان، با یادآوری دوستیش با دهناد، گریه ام به هق هق تبدیل شد و گفتم:
- الهی بمیرم برای پسرم.
- توری خانوم رو به دکتر پرسید:
- شما آقا سامان رو می شناسید؟
- دکتر سری تکون داد و گفت:
- بله شاید یادتون نیاد ولی من پسر بهزاد زرافشانم. اگه به یاد داشته باشید شهربانو خانوم، چند بار اومدید اصفهان.
- با گریه سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:
- یعنی تو پسر نیلوفری؟
- بله.

- خدا حفظت کنه پسرَم.

شرایطم طوری نبود که احوال پدر مادرش و هزار حرف دیگه ای بپرسم. خودش هم موقعیت رو درک کرد، برای همین گفت:

- فعلا که سلامتی دهناد بیشتر از همه چیز اهمیت داره. ایشالا که دهناد خوب بشه، مفصل با هم حرف می زنیم.

از جاش بلند شد و گفت:

- من برم داخل بینم اوضاع چطوره.

از جام بلند شدم و گفتم:

- همیشه منم بیام؟

با دست تشویق به نشستنم کرد و گفت:

- همیشه وگرنه می بردمتون.

ازمون دور شد. توری زیر لب فقط دعا می خوند. بعد از چند دقیقه رومو به طرف توری کردم و گفتم:

- پس چرا بیرون نمیاد؟

- نگران نباشید خانوم، حتما کاری براش پیش اومده.

دکتر که دیگه فهمیدم اسمش شروین بود، از اتاق بیرون اومد. نگرانی رو توی چشم هاش می خوندم. دلم گواه بد می داد اما می خواستم این حس رو سرکوب کنم. از جام بلند شدم و به طرف شروین رفتم.

- چی شد؟ تو رو خدا بهم بگو.

- چیزی نیست. فعلا معلوم نیست تا اتمام عمل. گفتم که فقط دعا کنید. من باید برم بخش، مریض دارم، زود برمی گردم.

شروین وارد آسانسوری که مخصوص کارکنان بیمارستان بود، شد. می خواستم سر جام بشینم که یه نفر با صدای آشنا گفت:

- خاله شهربانو؟

برگشتم به سمت صدا که قیافه ی بردیا رو دیدم. با عجله به طرفم اومد. دست هام رو از هم باز کردم و بردیا به چند ثانیه نکشید که توی آغ*و*ش*م*م فرو رفت. شونه هاش می لرزید. منم گریه می کردم. همین طور که توی آغ*و*ش*م*م بود، گفتم:

- خوش اومدی پسرَم، دهناد کجاست بیاد استقبالت؟

با این حرفم گریه ام تبدیل به هق هق شد.

- می خواستم سورپرایزش کنم. باهاش دعوا کرده بودم اما دلم راضی نشد که با این همه فشار این جا تنه‌اش بذارم. یه ماه بیشتره که دنبال کارهامم. خودتون می دونید که نمی شد به ایران برگردم اما آخرش با هزار مکافات حلش کردم. قبل از پروازم به دهناد زنگ زد که گفتند تصادف کرده و اسم بیمارستان رو پرسیدم. چند بار با خونه تماس گرفتم، فقط مشغول بود.

پسرک بیچاره چند سال پیش وقتی مادرش توی تصادف بعد هم پدرش فوت کرد، نتونست بیاد ایران. کسی رو این جا نداشتند. دوتا عمه و یه دایی که اونام به گفته ی خودش خارج از ایران بودند. خونه ای که من به وکالت بردیا به اجاره دادم. حالا برادر نداشته ی پسرم اومده دیدنش، دیدن دهناد زخمی من. با این افکار گریه ام بیشتر شد. بردیا از آ*غ*و*شم بیرون اومد.

- دهناد کجاست؟ طرفی که گوشی رو برداشت گفت چیزی نبوده.

- دست و پاش شکسته، حالا هم توی اتاق عمله، نزدیک چهار ساعته. خونریزی کرده. براش دعا کن بردیا، دعا کن. من بدون دهناد می میرم.

- خدا نکنه. خاله به کسی هم اطلاع دادید؟

- نه پسر، هنوز به کسی نگفتم.

با اومدن دوباره ی شروین صحبتامون قطع شد. بردیا به طرفش رفت و باهاش دست داد. بعد از چند دقیقه دوتایی به انتهای سالن رفتند.

بردیا

دستم رو که توی دستش بود به آرومی فشرد و گفت:

- نمی تونستم به مادرش اطلاع بدم. از وقتی که اومده بیمارستان یک ریز گریه می کنه. می دونم تحمل چنین خبری رو نداره.

دلم گواه بد می داد. دهنادی که هیچ وقت بدش رو نخواستم، حالا بعد از چند ماه که اومدم دیدنش اونم با هزارن سختی و مکافات الان توی اتاق عمل داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه. به آرومی طوری که خاله شهربانو نشنوه گفتم:

- هر کاری از دستتون برمیاد بکنید جناب زرافشان، خواهش می کنم.

گوشیش زنگ خورد. با یه ببخشید گفتن جواب داد:

- جانم سامان؟

... -

نگاهی به در اتاق عمل کرد و با حالت غمگینی گفت:

- نه هنوز خبری نیست. کی می رسی؟

... -

- باشه حتما، خبری شد اطلاع میدم.

... -

- باشه، در پناه حق.

تماس که قطع شد، رو به من کرد و گفت:

- مطمئن باشید هر کاری بتونن انجام میدن. فقط دعا کنید دهناد طاقت بیاره. خودمم نگرانشم.

بعد از صحبت کوتاهی که با شروین کردم، تکیه دادم به دیوار اتاق عمل. فهمیدم که شروین دوست دوران کودکی دهناد بوده. چند بار هم دهناد بحث شروین رو همراه با سامان برام کرده بود. وقتی چشمم به گریه های خاله شهربانو میفتاد، می خواستم بمیرم. بعد از چند دقیقه در اتاق عمل باز شد و یکی از دکترها بیرون اومد. از اون جایی که من از همه ی افراد نزدیک تر به در بودم، زودتر خودم رو به دکتر رسوندم.

- چی شد آقای دکتر؟ عمل با موفقیت انجام شد؟

دکتر که خستگی از سر و روش می بارید، عرقی که روی پیشونیش بود رو با دست راستش خشک کرد و فقط سری تکون داد. با این رفتار دکتر کلافه شدم. گریه های بلند خاله و خانومی که باهاش بود دلم رو بیشتر مچاله می کرد. دست دکتر رو گرفتم، با صدای نسبتا بلندی که سعی تو کنترل شدنش داشتم، گفتم:

- برای من سر تکون نده، جوابمو بده.

خاله نزدیکش شد و گفت:

- تو رو خدا، تو رو به حق قرآن بگید دکتر، دهنادم خوب شد؟

متاسفم گفتمی که زیر لب دکتر دیدم، کفری ام کرد. شروین داشت با دکتر حرف می زد. پرستاری که پشت دکتر ایستاده بود رو با تندى و عجله کنار زدم. داخل سالن سبز رنگ عمل شدم. دوتا درو از نظر گذروندم. اتاق آخر پر بود از پرستار و دکتر. وارد اتاق شدم. خاله و شروین هم پشت سرم می دویدن. به طرف دکتری که داشت دستکش های دستش رو در میاورد، دویدم.

- برای چی داری درشون میاری؟ بیا زنده ش کن. د زود باش لعنتی. داداشمو زنده کن. شیش ساعته این تو چه غلطی می کنی؟
- همه از رفتار و صدای بلندم تعجب کرده بودند. دکتر آروم گفت:
- آقای محترم همیشه. تموم سعی خودمون رو کردیم، همیشه. آروم باشید.
- به طرف دستگاه شوکی که اون جا بود، رفتم. یکیش رو بلند کردم، با عجله به طرف شروین رفتم و دستش رو کشیدم و با صدای بلندم که توی هق هق های خاله گم شده بود، نعره زدم:
- نمیگی دکتری لامصب؟ بیا بزن زنده ش کن. به خدا زنده نشه این جا رو رو سرتون خراب می کنم. بزن بهش، معطل چی هستی؟
- اشک هام بی محابا می چکیدن. دکتر گفت:
- به خاطر خونریزی که توی جمجمه اش رخ داده، نمی تونستیم از دستگاه شوک استفاده کنیم.
- با صدای بلندتری گفتم:
- فلج میشه، روانی میشه، نوکریشو می کنم. بزن، به ولای علی اگه نزن شروین، دودمانت رو به باد میدم.
- کنترلی روی رفتار و حرکاتم نداشتم. توی اون لحظه فقط نفس دهناد برام مهم بود؛ داداشی که بیشتر از هر کس دوستش داشتم، داداشی که تا خوردم زمین دستش رو به طرفم آورد و بلندم کرد. شروینم اشک می ریخت. به طرف پرستارها رفت و گفت:
- دستگاه رو وصل کنید.
- پرستار معترضانه گفت:
- همیشه آخه آقای دکتر.
- دکتر هم حرفش رو ادامه داد و گفت:
- مسئولیت داره.
- خاله با گریه و هق هق افتاده بود روی زمین. گفتم:
- مسئولیتش رو به عهده می گیریم. بزن شروین، معطل نکن.
- دستگاه رو وصل کردند. شروین سریع به طرف شوک رفت. با عجله سینه ی دهناد رو که روش ملافه ی آبی رنگی بود، کنار زد. بلند گفت:
- یک دو سه.
- خاله بلند بلند می گفت:

- التماس است می کنم خدایا پسرمو بهم برگردون. بچه ام طوریش نشه. خدایا برش گردون.

با صدای بلندی گفت:

- دستگاه رو روی صد و هشتاد تنظیم کن. یک دو سه.

اشک های اونم در اومده بود. خاله روی زمین سرد اتاق سجده کرده بود و با فریاد اسم خدا رو میاورد.

- د بلند شو مرد، بلند شو داداشم، شیر زخمی من، هنوز کارت تموم نشده. اومدم با هم به سرانجام برسونیمش. دهناد قسمت میدم. دلت میاد تنهام بذاری لعنتی؟

خدایا داداشمو از تو می خوام. خدایا بذار نفس بکشه. پاشو قربون اون اخلاق سگیت برم. پاشو بازم سرم داد و قال کن. داداش کلی راه نیومدم چشمای بستتو ببینم.

مقاومت کن دهناد. خدایا مگه اون بالا نیستی؟ پس چرا ساکتی؟

شروین گفت:

- دویست.

- یک دو سه.

سینه ی بی جون دهناد محکم بالا می رفت و روی تخت می خورد.

- خدایا قربونت برم، خدایا داغشو به دل مادرش نذار. خدایا داداشم جوونه، هنوز اول راهه، جوون مرگش نکن. خـدا.

شروین بلند داد زد:

- دکتر، دکتر بیا برگشت، دکتر زود باش.

دستگاه شوک رو از خوشحالی پرت کرد زمین و بلند گفت:

- خدایا مصبتو شکر.

خاله سرش رو از روی زمین برداشت و قرآنی که دستش بود رو بلند کرد و با صدا می گفت:

- خدایا تنهام نذار. خدایا درت رو به روم نبند. به جز شفای تو شفای دیگه ای نیست.

صدای بنده ی رو سیاهتو بشنو، قدرت بده به پسر.

دکتری که بیرون اومده بود، اومد کنار دست دکتری که داشت دهناد رو بررسی می کرد.

رو به شروین گفت:

- باید این جا خلوت بشه آقای دکتر.

از توی اتاق بیرون اومدیم. خاله به دیوار اتاق تکیه داده بود و هی قرآنش رو به سینه ش می فشرد.

به طرفش رفتم. سرش رو توی آغ*و*شم گرفتم و گفتم:

- خدا خیلی مهربون تر از ایناست خاله. امیدتو از دست نده. دهناد محکمه. من داداشمو می شناسم.

شروین دستی روی شونه ام گذاشت. به طرفش برگشتم و با شرمندگی گفتم:
- ببخش منو به خاطر حرفام.

چشم هاش رو باز و بسته کرد.

بیست دقیقه گذشته بود. خاله که مدام گریه می کرد.

خانوم و مردی که همراهش بودند هم همین طور.

هزار بار عرض سالن رو با قدم هام گذروندم. بالاخره در اتاق عمل باز شد. با عجله به طرف دکتر رفتم.

- چی شد دکتر؟

دکتر در حالی که اشکی که از چشمش سر خورد رو پاک می کرد، گفت:

- فقط می تونم بگم برگشتنش معجزه بود. تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. واقعا شگفت انگیزه. بیماری نداشتیم. واقعا خدا دوستتون داره.

بعد از این حرف دکتر، دکتری که بالای سر دهناد بود از در اومد بیرون. خاله به طرفش رفت.

- دکتر پسر خوب شده، مگه نه؟

- خدا رو شکر وضعیت بیمار به حالت عادی برگشته.

خاله که از خوشحالی روی پاش بند نبود، میون اشک هاش گریه می کرد. رو به جمع گفت:

- برم نماز شکرایی که نذر کرده بودم رو ادا کنم.

خانومی که باهاش بود هم همراهش رفت. دکتری که فهمیدم اسمش نیک فر هست، دم گوش شروین چیزی گفت که شروین گفت:

- بریم توی اتاق دکتر.

همراه هم به طرف اتاق دکتر راه افتادیم. وقتی وارد اتاق شدیم، دکتر گفت:

- واقعا عمل سختی بود. خوشحالم که بی نتیجه نبود فقط ...

با نگرانی زل زدم به دهن دکتر.

- فقط چی آقای دکتر؟
- بر اساس عکسبرداری هایی از جمجمه و گردن بیمار، فعلا حدسیاتی زدیم اما فقط در حد حدس هست و فعلا چیزی معلوم نیست.
- با نگرانی به شروین و بعد هم به دکتر نگاه کردم و گفتم:
- آخه چه حدسی؟ من متوجه نمیشم.
- دکتر دست هاش رو روی میز به حالت قلاب قرار داد و گفت:
- ببینید آقای محترم، وقتی بیمار رو به بیمارستان آوردند، توی حالت بیهوشی فقط حالت تهوع داشت. وقتی به مردمک های چشم هاش نگاه کردم اصلا هم اندازه نبود. خونریزی سر هم که داشت. میزان score هر فردی عادی باید پونزده باشه اما score بیمار کمتر از حد طبیعی بود. با تشخیص دو دکتر باتجربه تر از خودم، تصمیم گرفتیم عملش کنیم اما بیمار شما فقط ضربان قلبش برگشته و تا بیست و چهار ساعت دیگه چیزی معلوم نمیشه.
- با ناباوری گفتم:
- یعنی الان دهناد به هوش نیومده؟
- خیر اما نگران نباشید، به هوش میاد. تموم سعی خودمون رو کردیم و با یاری خداوند توی کما نرفتند. فقط باید منتظر بمونیم.
- تشکری از دکتر کردم و همراه شروین از اتاق خارج شدیم. دستم رو روی شقیقه هام فشار دادم و با ناراحتی ای که داشتم، گفتم:
- بیست و چهار ساعت خیلی دیره.
- شروین دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:
- چاره ای جز صبر کردن نداریم.
- همراه شروین از بیمارستان خارج شدیم. خاله و دو نفری که همراهش بودند، داشتند به طرفمون میومدند. خاله با استرس و نگرانی گفت:
- چیزی شده بردیا؟ چرا اومدی بیرون؟
- نه خاله جان، چیزی نشده. اومدیم بیرون هوایی بخوریم.
- خاله شهربانو رو به شروین کرد و گفت:
- کی پسرم به هوش میاد؟
- فعلا که توی بخش مراقبت های ویژه اس. تا فردا چیزی معلوم نیست.
- در حالی که با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک می کرد، به شروین گفت:

- خدا همیشه شاد و سلامت نگهت داره پسر. تو نبودی معلوم نبود دهند الان تکلیفش چی می شد.
- شروین با صدای پر از آرامشش گفت:
- من کاری نکردم، اگه بردیا خان نگفته بودند ...
- بعد این حرفش هم سکوت کرد. خاله شهربانو نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و بعد هم در آغوش*و*ش*م گرفت. شروین گفت:
- خب به نظر من که بهتره برید خونه چون موندنتون چیزی رو تغییر نمیده. تا فردا چیزی معلوم نیست.
- نه همیشه که تنها بمونه. خاله شما برید خونه، من هستم.
- نه دلم طاقت نمیاره. تو رو خدا، می خوام پیشش باشم.
- شروین با ملایمت گفت:
- باور کنید شما هم باشید، نه اجازه میدن برید داخل، نه هیچی فقط خودتون خسته میشید.
- رو به شروین گفتم:
- آخه تازه نزدیکای صبحه.
- بعد این حرفم به ساعت نگاه کردم و گفتم:
- الاناست که هوا هم روشن بشه. من می مونم.
- خاله گفت:
- عزیزم تو همراه توری خانوم و قادر برو خونه، خسته ای. من می مونم.
- توی همین بحث ها بودیم که بی ام و سفیدی جلوی در ورودی اورژانس ترمز کرد و مرد مسنی با نگرانی ازش پیاده شد. به طرفمون اومد و بدون توجه به حضور ما، رو به خاله کرد و گفت:
- چی شده زن داداش؟ گفتید دهند تصادف کرده. خدا بد نده. چه وقت آخه؟ تا دیروز که شرکت بود.
- خاله شهربانو که گریه اش بیشتر شدت گرفته بود، گفت:
- ایرج خان، بمیرم برای پسر، خدا نگذره ازشون، نمی دونم کی بوده به ماشینش زده.
- دهند الان چطوره؟ کجاست؟
- شروین به جای خاله جواب داد:

- بخش مراقبت های ویژه س. دیشب عمل سختی داشته. یک ساعتی میشه منتقلش کردیم.

مردی که حالا فهمیدم اسمش ایرجه، رو به شروین و سپس من با ناراحتی گفت:
- ببخشید اصلا متوجه نشدم. سلام عرض شد. ایشالا که زودتر حالش خوب میشه.
بعد هم رو به خاله کرد و گفت:
- پس بهتره به پلیس هم اطلاع بدیم.
خاله فین فینی کرد و گفت:

- بیست دقیقه پیش اومدند، چند تا سؤال ازم پرسیدند و گفتن مابقی سؤالات رو میذاریم وقتی بیمار به هوش اومد.
با اصرارهای مکرر شروین که گفت حداقل تا عصر هم به هوش نیاد و اجازه ی رفتن به اتاقش هم فقط دکترش و پرستارهای بخش دارند، همگی به سمت خونه رفتیم. توی راهم مدام خاله گریه می کرد و زیر لب شکر خدا رو می کرد. دل توی دلم نبود که ببینم کار کدوم نامردی بوده که الان داداشم رو روی تخت بیمارستان انداخته. مطمئن بودم که کار یکی از افرادی که دهناد دنبالش بود. می دونم دهناد به سرنخی رسیده و وقتی فهمیدند، این نقشه رو اجرا کردند. توی مسیری که می رفتیم خونه، ایرج خان گفت که امروز جلسه دارند اما تا چند روز همه رو کنسل و دراصل شرکت رو تعطیل می کنه تا وضع دهناد یه کم بهتر بشه. با گفتن این حرف، مسیرش رو از ما جدا کرد. بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم.

"بردیا"

با یادآوری دهناد چشم هام رو سریع باز کردم و نیم خیز شدم. به ساعت نگاه کردم، نه صبح رو نشون می داد. به طرف چمدون کوچیکم رفتم و یک دست بلوز و شلوار در آوردم و تنم کردم. به طرف دستشویی که توی اتاق بود رفتم و چند بار آب سرد به صورتم پاشیدم. از اتاق بیرون رفتم. پله ها رو طی کردم و به سالن رسیدم. با وارد شدن من به سالن، خاله شهربانو که داشت با یه خانومی حرف می زد به طرفم برگشتند.
(خاله شهربانو و خانومی که داشت باهاش حرف می زد به طرفم برگشتند.)

- پسرم بیدار شدی؟ صبح بخیر.

روش رو به طرف زن برگردوند و گفت:

- میناجان دوست دهناد هستند، بردیا.

زنی که اسمش مینا بود، در حالی که قطره های اشکی که از چشم هاش می چکید رو پاک می کرد گفت:

- خوش اومدید.

به طرفشون قدم برداشتم و گفتم:

- سلام صبحتون بخیر. مرسی، سپاسگزارم.

خاله گفت:

- مینا خواهرمه، صبح بهش موضوع دهناد رو گفتم. الانم می خواستم توری رو بفرستم بهت بگه آماده شی تا بریم بیمارستان، دلم آروم نداره.

دستم رو به طرف خاله ی دهناد دراز کردم و بعد از دست دادن باهاش رو به خاله شهربانو گفتم:

- من آماده هستم، اگه موافقید بریم.

همگی به طرف پارکینگ رفتیم و همون آقایی که اسمش قادر بود پشت رل نشست و

به طرف بیمارستان حرکت کردیم. بعد از مسیری که طی کردیم، وقتی به بیمارستان

رسیدیم مثل دیشب شروین توی اورژانس بود. با نگرانی به طرفم اومد. بعد از سلام و

احوالپرسی آروم گفتم:

- دکتر چیزی شده؟ بهوش اومده؟

- بله بهوش اومده، اما باید همراه شهربانو خانوم به اتاق دکتر برید باید یه توضیحاتی بهتون میده.

- شروین چیزی شده؟ نگاهت نمیگه که همه چیز خوبه.

- خیره پسر، چرا انقدر شلوغش می کنی.

خاله شهربانو که با کنجاوی و نگرانی به حرف های ما گوش می داد گفت:

- چیزی شده بردیا؟

خواستم جوابش رو بدم که مینا خانوم رو به شروین گفتند:

- آقای دکتر میشه ببینیمش؟

شروین با نگرانی که سعی در مهار کردنش داشت گفت:

- فعلا نه. چیزی نشده، فقط به بردیاخان توضیح دادم که دکتر گفته قبل از این که

اجازه ملاقات دهناد رو بده، باید یه سری توضیحاتی بهتون بگه.

با نگرانی و کلی استرس چهار طبقه رو بالا رفتیم. با تقه ای به در و همراه با بفرمایید

گفتن دکتر، من و خاله و شروین وارد اتاق شدیم. مینا خانوم پشت در موند. دکتر با

قیافه ی خونسردش بلند شد. همگی روی صندلی های دور میز، رو به روی دکتر نشستیم.

دکتر گفت:

- خانوم صدر امیدوارم درک کنید که عمل دیشب خیلی سخت بود. همین طور که به عرض ایشون ...

با دست اشاره ای به من کرد.

- رسوندم دیروز حدسیاتی در مورد بیمار زده بودیم و منتظر بودیم که بیست و چهار ساعت بگذره، اما بیمار زودتر بهوش اومدند.

به همراه خاله خدا رو شکری زیر لب گفتیم و دکتر ادامه داد:

- به خاطر خونریزی که زیر جمجمه ی بیمار روی داده بود و بنا بر حدس هایی که زده بودیم و امروز هم درست از آب دراومد، چند دقیقه پیش بیمار بهوش اومد اما حالت بهوش اومدنش عادی نیست. چطور بگم ... پسرتون فراموشی گرفته. با این حرف دکتر خاله شهربانو محکم به صورت زد و اشک هاش سُر خوردند. با نگرانی گفتم:

- آخه چطور امکان داره دکتر؟ شما گفته بودید فقط یه حدس هست نه بیشتر؛ یعنی الان هیچ کدومون رو به یاد نمیاره؟ تا آخر عمر این طور می مونه؟

- خیر جناب، اما مدتش معلوم نیست. گفتم به خاطر خونریزی جمجمه اش این طور شده و ممکنه که طی یه مدت دیگه اتفاقاتی رو به یاد بیاره. البته در حد حدس زدن هست، چون بیماری داشتیم که بعد از یک ماه خوب شده یا بیماری داشتیم که ... بعد از صحبت های دکتر انگار یک کیسه ی ده تُنی روی پشتم بود. برادر قشنگ من، داداش اخموی من، حالا چیزی یادش نمیاد. هق هق های خاله شهربانو و مینا خانوم توی سالن پیچیده بود. دلم می سوخت به حال مادر بیچاره، هنوز چند ماهم از اومدن دهناد نگذشته بود. این حقش نبود، واقعا حقش نبود. به سمت شروین برگشتم و گفتم:

- الان هوشیاریش کامل برگشته.

- آره، اما همون طور که دکتر گفت ...

- می خوام ببینمش؟

- همیشه بردیا، آروم باش فعلا.

محکم تر از قبل گفتم:

- می خوام ببینمش، خواهش می کنم.
 - آخه شهربانو خانوم میگه می خوام ببینمش!
 - اونم مادره، حق خودشه. منم می خوام ببینمش، داداشمه. شروین خواهش می کنم
 ازت، فقط همین یک بار.
 بعد از کمی سکوت گفت:
 - ببینم چی میشه، خبرت می کنم.
 - باشه ازت ممنونم، منتظرم.
 به سمت اتاق دکتر قدم برداشت. مینا خانوم با گریه داشت خواهرش رو دلداری می داد. خودم رو به خاله رسوندم، دستش رو گرفتم و گفتم:
 - خاله چیزی نشده که ببین دیشب گریه می کردیم، دعا می کردیم که فقط نفس بکشه. الانم داره نفس می کشه. خوب میشه، بهت قول میدم خوب میشه. تو رو خدا بسه، گریه نکن مگه من مردم.
 با گریه گفت:
 - دور از جون پسرم، اما چطور چیزی یادش نییاد؟ منو که مادرشم به یاد نمیاره! خدایا بهم صبر بده؛ یعنی یادش رفته چقدر دوستش دارم؟ یادش رفته چقدر شب ها بی خوابی کشیدم؟ می خواست بریم مشهد، قول و قرارهاش که می گفت تنهام نمیذاره یادش رفت؟ خدایا چطور تحمل کنم؟ جمشیدم کجایی که ببینی پسر یکی یه دونه امون هیچی یادش نییاد!
 همین طور که توی آغ*و*شم بود، آرام آرام دست هام رو به پشتش می کشیدم. مینا خانوم که سعی داشت هق هقش رو خفه کنه چشم هاش شده بود گوله ی خون. شروین از اتاق اومد بیرون. خاله از آغ*و*شم بیرون اومد. بعد از صحبت هایی که شروین باهامون کرد، بالاخره به اتاق دهندا رفتیم. نزدیک در شروین به خاله شهربانو گفت:
 - یادتون باشه چه قولی دادید، اگه غیر این باشه برای دهندا بد میشه.
 خاله با مظلومیت اشک هاش رو تند تند پاک کرد، اما مگه مهار می شدند! باشه ای زیر لب گفت و به داخل اتاق رفتیم. هر قدمی که به سمت دهندا برمی داشتیم آه از نهادم بلند می شد. لباس های مخصوص بیمارا تنش بود و به خاطر عمل، تموم سرش رو باندپیچی کرده بودند. دست و پاش هم که توی گچ بود. یک لحظه بهمون نگاه

کرد، بعد از اون به نقطه ای خیره شد. خاله که فقط اشک می ریخت، نداشتیم بیشتر از این بیاد نزدیک دهنداد. حرف های شروین توی گوشم پیچید:

"بردیا مواظب رفتار و حرکات و همه ی چیزتون باشید. دهنداد الان تو شرایطی خوبی نیست، تغییر رفتار میده. ممکنه مضطرب بشه یا بی خیال یا پرخاشگر، کلا ت*ح*ر*ی*ک* پذیره. اکثر اوقات زود تحت تاثیر قرار می گیره. مواظب باش، بازم تاکید می کنم." حالا توی یک قدمی دهنداد بودم. گیج و منگ به نقطه ای خیره شده بود. خاله با قدم های لرزون به طرف پاش که توی گچ بود رفت.

- پسر ... پسر ... پسر نازنینم.

دولا شد و یکی از انگشت هاش رو که بیرون از گچ بود آروم ب*و*س*ید. طاقت نیاورد و به طرف در رفت و بعد از چند دقیقه هق هق بلندش که توی سالن پیچیده بود به گوشم رسید. انگار زبونم تو دهنم نمی چرخید. می ترسیدم توی برخورد اول حرفی بزنم که عکس العملی نشون بده و بعدها با دیدن مخالفت کنه. یاد ادامه ی حرف دکتر افتادم که:

"البته اگر هم از این حالت خارج بشن و برگردن به حالت عادی، اون وقت شصت هفتاد درصد این احتمال رو میدم که دیگه چیزی از دورانی که توی فراموشی سپری کرده، یادش نمونه. از اتاق بدون هیچ حرفی خارج شدم. ایرج خان رو همراه چند مرد و دو تا خانوم دیدم. بعد از سلام به ایرج خان و افرادی که همراهش بودند که بعدا فهمیدم از مهندسین شرکت دهنداد هستند، ایرج خان با دل نگرانی که توی صورتش موج می زد ازم پرسید:

- چی شد؟ حرفی زد؟ دکتر بهتون چی گفت؟ تا از زن داداش می پرسم فقط گریه می کنه!

- دکتر گفتند که فعلا نباید به دهنداد فشاری بیاریم، چون به خاطر ضربه ای که به سرش خورده فراموشی گرفته.

- وای خدای من!

خاله مدام گریه می کرد و زیر لب می گفت "پسر نازنینم." کلافه شده بودم، نمی دونستم چطور با این مشکل رو به رو بشم. اگه دهنداد دیگه هوشیاریش رو به دست نیاره چی کار کنیم؟ خدایا خودت کمکش کن. بعد از چند دقیقه با اصرارهای مکرر خاله، ایرج خان همراه با افرادی که اومده بودند از بیمارستان خارج شدند. خاله رو به شروین گفت:

- پسرم هر چیزی لازمه انجام بدید، مشاوره، پرستار ...
 شروین نداشت حرفش رو بزنه گفت:
- چشم حتما، شما نگران نباشید، این جا خوب بهش می رسند. مشاورم نمی خواد، هر وقت لازم شد حتما بهتون اطلاع میدم.
 به طرف شروین که چند قدم دورتر از من بود رفتم.
 - شروین جان شما رو هم خیلی خسته کردیم.
 - اختیار دارید این چه حرفیه؟ دهناد دوست منم هست.
 - فقط یه خواهشی دارم؟
 منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:
- می خوام هر روز پیام دیدنش، البته خاله نباید متوجه بشه؛ چون خودت می دونی دلش آروم نمی گیره اگه بفهمه من میام و اون نمیاد.
 - برای دهناد ضرر داره، نمی تونم چنین ریسکی کنم.
 - فقط چند دقیقه، هر روز ده دقیقه، باشه؟ قول میدم چیزی نگم اصلا.
 - باشه، شب بهت خبر میدم.
 - ممنونم، خیلی ممنون.
- خاله قبل از این که از بیمارستان بریم، به اتاق دکتر رفت و بعد از چند دقیقه اومد بیرون. از شروین خداحافظی کردیم و داخل ماشین شدیم.
 توی راه گفت:
- پسرم هر کدوم از اتاق ها رو که توش راحتی برای خودت بردار.
 - ممنونم خاله جان. اولش نمی خواستم زیاد بمونم، اما الان تا دهناد خوب نشه نمیروم.
 هاله ی اشک توی چشم هاش جمع شد و گفت:
- همیشه دهناد ازت تعریف می کرد. توی مملکت غریب فقط تو بودی که پسرم رو تنها نذاشتی. ممنونم که مثل برادر پشتتشی.
 - وظیفه خاله جون، دهناد نیمی از زندگیه منه. توی ده سالی که با هم بودیم فقط من بودم و اون، کسی باهامون نبود. محرم و سنگ صبورم دهناد بود.
 خانومی که توری نام داشت با فین فین گفت:
- خدا خودش به آقا کمک کنه، به جوونیش رحم کنه.
 - آمین.

به خونه رسیدیم. بعد از چند دقیقه که همگی توی سالن نشسته بودیم مینا خانوم همراه دخترش اومد.

بعد از سلام و احوالپرسی خاله گفت:

- از دکتر خواستم که بذاره دهندام رو ببینم، اونم گفت بعد از این چند روز اگه یه کم حالش بهتر شد می ذاره، اما به شرطی که فعلا حرفی بهش نزنم.
دختر مینا خانوم با گریه گفت:

- یعنی خوب میشه خاله؟ کاش اون روز انقدر اذیتش نمی کردم!

همراه این حرف دخترک، همگی گریه سر دادند. اگه همین طور اون جا می شستم واقعا گریه منم درمیومد. بلند شدم و به طبقه ی بالا، اتاق دهنداد رفتم. همه چیز مرتب بود، مثل اون ده سالی که می شناختمش. حالا که دهنداد چیزی یادش نمیاد، من باید دست به کار بشم. حیف که تو جریان این دو سه هفته ی اخیر دهنداد نبودم و فقط تا یه جایی از ماجرا خبر دارم که اونم چیزی نیست. باید هر طور که شده دهنداد رو به حرف بیارم. تموم سعیم رو می کنم. بعد از یک ساعتی نمی دونم چطور روی تخت دهنداد خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم ساعت نزدیک های چهار عصر بود. صدای شکمم بلند شده بود. آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز مینا خانوم همراه دخترش و مردی که کنارش بود توی سالن نشسته بودند. وقتی به سالن رسیدم متوجه حضورم شدند. به احترامم بلند شدند.

- خواهش می کنم بشینید.

مردی که کنار مینا خانوم بود گفت:

- خوش اومدید بردیخان، من کیارش همسر مینا هستم.

دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

- ممنونم، خوشحالم از آشناییتون.

همگی نشستیم. خاله رو به من گفت:

- پسرم نهارت رو گذاشتم کنار، الان میگم برات بیارن. توری گفت که خستگی از سر و روت می باره، منم بیدارت نکردم.

بلند شدم و گفتم:

- نیازی نیست خودم میرم.

خوب بود میز نهارخوری اصلا توی سالن دید نداشت، وگرنه نمی تونستم غذا بخورم. وقتی غذا رو آوردند، یه کم خوردم و با گفتن دستتون درد نکنه از روی میز بلند شدم. خاله و مینا خانوم و کیارش خان داشتند چای می خوردند. توری خانوم یکی هم برای من آورد. کیارش خان رو به خاله گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر بهبود پیدا کنه.
بعد انگار حرفی یادش بیاد گفت:
- کارهای شرکت چی میشه پس؟
خاله گفت:

- ممنونم، ایشا... که همین طور باشه. به خدا دارم سخته می زنم. وقتی با این حال روی تخت بیمارستان دیدمش دلم ریش ریش شد. بردیا می دونه چه حالی داشتم. بعد از حرفش شروع کرد با مینا خانوم گریه کردن. برای دلداریش گفتم:

- خاله جون آروم باشید، ایشا... که زود خوب میشه. خدا رو شکر که مشکل دیگه ای پیش نیومد. اگه خدای نکرده می رفت تو کما، اون وقت باید چی کار می کردیم؟
خاله اشک هاش رو با دستمال پاک کرد و گفت:
- باید فردا برم امامزاده، باید براش نذر کنم.
مینا خانوم با گریه ادامه داد:
- آره منم همراهت میام، بعد هم نذری می دیم.
بعد از دو ساعتی همگی بلند شدند و آماده ی رفتن شدند. کیارش خان مرد خوبی بود، منم تونستم زود باهاش کنار بیام.
همراه خاله به سالن برگشتیم. خاله گفت:
- پسر منم چی خوام یه چیزی رو بهت بگم؟
- بفرمایید.

بعد از سکوتی طولانی، با گریه ی آرومی که می کرد گفت:

- خدا می دونه پسرکم کی به حالت عادیش برمی گرده، توام جای دهند، برام خیلی عزیزی. به ایرج خان گفتم که این ده روز رو تا کمی حال دهند خوب میشه شرکت رو تعطیل کنه، اما گفت که کارها روی دستشون می مونه و نمیشه. یه درخواستی ازت داشتم، می خواستم این مدتی که دهند توی این حال هست تو به جاش بری شرکت.

از حرفی که زد تعجب کردم. چطور من برم جای دهند، داداش نداشته ام؟ چطور بهم اعتماد کرده؟ درسته من جونمم برای دهند میدم، اما اعتمادی که خاله بهم کرده بود واقعا برام قابل احترام و ستایش بود. برای همین گفتم:

- خاله شما همیشه جای مادرم بودید، خیلی وقت ها هم توی کشور غریب جمشید خان خدایامرز پول به حسابم واریز می کردند، نمی دونم الانم چطور جوابگوی زحماتتون باشم. از این که انقدر بهم اعتماد دارید واقعا ممنونم.

- گفتم پسرم توام جای دهند، فقط ازت می خوام که مثل دهند باشی. بدون که شرکت مال خودته و خالصانه و یک رو کارهاش رو ادامه بده. می دونم که همین طور هم هستی. نمی خوام پس فردا ایرج خان که توی شرکت شریکه، برگرده بگه شرکت خدای نکرده ورشکسته یا مشکلی براش پیش اومده. توام همراه دهند و قدم به قدم اون درس خوندی و یک مدرک از یک دانشگاه دارید، امیدوارم که رو سفیدم کنی.

واقعا انقدر درخواستش، انقدر حرفش برام زیبا بود که بلند شدم و دستش رو ب*و*س*ی*دم. سرم رو توی آ*غ*و*شش گرفت. گفتم:

- مطمئن باشید با جون و دل تا وقتی که دهند به حالت اولش برمی گرده توی شرکت کار می کنم، بهتون قول شرف میدم. فقط این هفته رو بهم وقت بدید، یه کم کارهای عقب افتاده دارم.

- باشه پسرم، ممنونم که درخواستم رو قبول کردی.

صبح زود با صدای آلامر گوشیم بلند شدم. دیشب شروین بهم زنگ زد و گفت که برام اجازه ی هر روز دیدن دهند رو گرفته. لباس هام رو پوشیدم. از عمد همون سوییچرتی رو که دهند قبل رفتن به مناسبت تولدم برام خریده بود پوشیدم. ته ریشم دراومده بود، اما نمی تونستم. واقعا توی این اوضاع دل و دماغ به خودم رسیدن رو نداشتم. بعد از خوردن صبحانه از خاله به بهانه ی گشتن توی تهران خداحافظی کردم. می خواستم در حیاط رو باز کنم که با صدا زدن اسمم توسط خاله برگشتم.

- بردیا، پسرم؟

- جانم خاله؟ چیزی لازم دارید؟

- نه عزیزم.

توری خانوم با عجله چیزی رو از خاله گرفت و به سمت اومد.

خاله از دم در سالن یه کم صداش رو بالا برد و گفت:

- این سوییچ مال همون مزدا تری ایکس توی پارکینگه، پسرم با وجود چهار تا ماشین می خوای پیاده بری؟
- خاله باور کنید این طوری راحت ترم؟
- توری خانوم سوییچ رو توی کف دستم گذاشت.
- خاله این طوری شرمنده ام می کنید.
- مگه این جا رو خونه خودتون نمی دونی پسرم؟ پس چرا بهم میگی خاله بردیا؟
- با اصرارهای خاله شهربانو به طرف پارکینگ رفتم و بعد از چند دقیقه سوار ماشین شدم و با کمی پرس و جو به طرف بیمارستان حرکت کردم. بعد از یک ساعت دوندگی توی خیابون های شلوغ تهران، ماشین رو پارک کردم و به طرف در ورودی بیمارستان رفتم. شروین گفته بود که امروز شیفت نیست. به طرف اتاق دکتر نیک فر راه افتادم. با تقه ای به در وارد شدم. می خواست بلند شه که با دست و خواهش می کنم زیر لبی، به نشستن دعوتش کردم.
- سلام، صحبتون بخیر آقای دکتر.
- کمی توی جاش جا به جا شد.
- سلام صبح شما هم بخیر، خوب هستید؟ جناب ...
- بردیا.
- بردیاخان می خواستم واقعا از ته قلبم حرفی رو بهتون بزنم.
- بفرمایید؟
- واقعا تا به امروز من دوستی مثل شما ندیدم. موقع عمل چنان حرف هایی زدید و رفتارهایی کردید که تا به حال ندیدم برادر برای برادر انجام بده. شاید اگه زورگویی شما برای شوک دادن نبود، الان بیمارمون ...
- مابقی حرفش رو نزد. گفتم:
- ممنونم، شما لطف دارید به من. بازم عذرخواهی منو بابت شب عمل قبول کنید، امیدوارم درکم کرده باشید.
- بعد از این حرفم دکتر به آرومی و با خوشرویی چشم هاش رو باز و بسته کرد. حرفم رو ادامه دادم و گفتم:
- می خواستم به پرستارها اطلاع بدید که من هر روز برای دیدن دهناد میرم پیشش، خیلی هم ممنونم بابت اجازتون.
- حتما اطلاع میدم، فقط دکتر زرافشان بهتون گفت که نباید حرفی بزنید؟

- بله متوجهم.

تلفن رو برداشت و بعد از مکالمه ی کوتاهی که برای اطلاع رسانی به پرستارها بود، با خداحافظی از اتاقش بیرون اومدم. دسته گل رزهای سفیدی که توی راه خریدم رو برداشتم و به طرف بخش رفتم و بعد از چند دقیقه وسط اتاق دهناد بودم. چشم هاش بسته بود. آه بی صدایی کشیدم. دستم رو با احتیاط به طرف راستش که آزاد بود بردم. وقتی دستم به دستش خورد، فقط چشم هاش رو باز کرد و هیچ عکس العملی نشون نداد. می خواستم بگه "تو کی هستی؟" دلم به این جمله ام خوش بود اما حرفی نزد. گلدان خالی ای رو که کنار تختش بود بلند کردم و گل ها رو داخلش گذاشتم. همین طور بدون پلک زدن زل زده بود به یک نقطه. صندلی رو آروم کشیدم نزدیکش و نشستم. نیم نگاهی بهم کرد و باز هم خیره شد به همون نقطه. بعد از چند دقیقه باز هم دستش رو ل*م*س کردم، اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. از اتاقش بیرون اومدم. توی دلم خوشحال بودم. زیر لب گفتم:

- حداقل پسم نزد یا حرکتی نکرد که از وارد شدنم به اتاق ناراضی باشه.

سوار ماشین شدم و به طرف خیابون های شهری که بیشتر از ده سال ندیدمشون حرکت کردم.

چهار روز از رفتنم به بیمارستان می گذره. دهناد هنوز هم عکس العملی نشون نداده، فقط به یک نقطه خیره میشه. دکتر به خاله شهربانو گفته که هنوز وضع دهناد برای ملاقات های احساسی مادرانه اش خوب نیست. به خاطر همین دیشب خاله رو بردم بیمارستان، فقط دورادور دهناد رو دید و اشک ریخت. امروز تصمیم گرفتم که وقتی میرم ملاقاتش دیگه گل های رز نخرم، می خواستم واکنشی نشون بده. اگه بلند بشه که می دونم به خاطر عمل و دست و پاش چنین چیزی ممکن نیست، اما می خوام نعره بکشم، حداقل فریادی بزنه. وقتی توی تخت مثل یک تیکه پوست و استخون می بینمش، می خوام زمین و زمان رو به هم بدوزم. نزدیک گل فروشی نگه داشتم. این بار گلی رو که دهناد بهش آلرژی داشت خریدم. می خواستم بدونم هنوز هم از دیدنش چین به بینیش میده. بعد از خریدن گل به طرف بیمارستان حرکت کردم. نزدیک بیمارستان بودم که خاله زنگ زد. جواب دادم:

- بله خاله جان؟

- سلام پسر، خوبی؟ کجایی؟

- سلام ممنونم. چند دقیقه اس از خونه بیرون اومدم، شما هنوز بهشت زهرا هستی؟
 - آره بردیاجان، با توری خانوم مشغول پخش کردن حلوا هستیم. ایرج خان زنگ زد و گفت برای عصر همراه مهندس ها و چند تا از همکارای دیگه تشریف میارند. دوست داشتم توام اون موقع خونه باشی.
 - باشه حتما.
 - کاری نداری عزیزم؟
 - خاله جان راستی نذرتون قبول.
 - قبول درگاه حق پسرم.
 - خدانگهدار.
 - به خدا می سپارمت.
 ماشین رو پارک کردم و به طرف بخش قدم برداشتم. بعد از عرض سلامی که هر روز به دکتر می کردم، وارد اتاق شدم. دهناد بیدار بود و همین طور خیره به روی دیوار. نمی خواستم خلوتش رو به هم بزنم، اما باید کاری براش می کردم. نزدیکش رفتم و گل های تازه رو با گل های رز دیروز عوض کردم. گلدان رو کمی بیشتر از اندازه ی هر روزش به طرف دهناد نزدیک کردم. دکتر گفته بود به خاطر عملش نمی تونه قشنگ سرش رو تکون بده. صندلی رو نزدیک کردم و روش نشستم. دستم رو روی دست هاش گذاشتم. وقتی دیدم حرکتی نکرد، با بسم ا... زیر لبم سلام آروم و کوتاهی کردم. باز هم حرکتی نکرد. دستم رو مشت کردم. "خدایا خودت شفادهنده ای، خودت بهش رحم کن. فقط یه نشونه، نذار اراده م رو از دست بدم." به صورت دهناد نگاه کردم. هیچ عکس العملی انجام نداده بود، همین طور چشم هاش به نقطه ای خیره شده بود. یکی از شاخه های گل رو از توی گلدون درآوردم و به نشانه ی بو کردن نزدیک بینی ام گرفتم. با این که گل مورد علاقه ی من بود، اما از وقتی که فهمیدم دهناد دوستش نداره، هیچ وقت حتی بعد از اومدنش به ایرانم توی خونه ام نداشتتم. متوجه ی چین خفیفی که به بینی اش داد شدم. نمی دونستم چطور خدا رو شاکر باشم. همین چین خفیف هم برام قد یک دنیا ارزش داشت. پس امیدوی بود. گل ها رو سریع جا به جا کردم و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومدم. نمی تونستم به دکتر خبر بدم، شاید ممنوع الملاقاتم می کرد. خیلی تاکید کرده بود که این نوع مریضی برای بیمار ضرر داره. ممکنه بیمار تحت کوچک ترین چیزی قرار بگیره و کنترل از دستشون خارج بشه. به طرف خونه حرکت کردم. توی دلم جشن برپا بود. نور امیدوی که توی دلم

روشن شده بود، برام تازگی داشت. من اومدم که همراه با دهناد قاتل رو پیدا کنیم، باید این کار رو به انجام برسونیم.

بعد از چایی که خوردیم خاله شهربانو رو به ایرج خان همراه با شش نفر که همگی مهندس شرکت بودند کرد و گفت: (بعد از خوردن چایی، خاله شهربانو به ایرج خان و شش نفر همراهش که همگی از مهندسين شرکت بودند، رو کرد و گفت):
- واقعا ممنونم بابت همدردیتون.

بعد هم رو به ایرج خان کرد و گفت:

- ایرج خان نمی دونم چطور لطف ها و زحماتی که برامون کشیدید رو جبران کنم.

ایرج خان که مشغول خوردن چاییش بود گفت:

- اختیار دارید، کارهای من در برابر کارها و لطف هایی که جمشید خدابامرز در حقم کرده، چیزی به حساب نیاید.

- می خواستم چند روز دیگه از تصمیمی که گرفتم مطلعتون کنم، اما امروز که همه حضور دارید بهتون میگم.

ایرج خان و بقیه هر کدوم خواهش می کنمی زیر لبشون گفتند و خاله ادامه داد:

- خودتون در جریان وضع دهنادم هستید. با تموم احترامی که نسبت به ایرج خان

دارم، اما از اون جایی که دست تنها هستند از بردیای عزیزم خواهش کردم تا وقتی که

دهنادم صحت سلامتی کاملش رو به دست میاره، جای دهناد توی کارهای شرکت بهتون کمک کنه.

خانومی که همراه جمع بود گفت:

- امیدوارم که هر چقدر زودتر آقای مهندس سلامتیشون رو به دست بیارند.

خاله در حالی که اشکی که گوشه ی چشمش بود رو پاک می کرد گفت:

- انشا... دخترم. محتاج دعائونم، براش دعا کنید.

ایرج خان گفت:

- تصمیمتون خیلی هم خوبه، بالاخره بردیاخان هم از همون دانشگاهی که دهناد جان

فارغ التحصیل شدند مدرک گرفته، خوشحال می شیم.

به حرف اومدم و گفتم:

- ممنونم، خیلی لطف دارید شما. امیدوارم که هر چه زودتر دهناد سلامتیش رو به

دست بیاره.

بعد از یک ساعت همگی بلند شدند و با آرزوی مجدد بهبودی برای دهنداد خداحافظی کردند.

مشغول اتمام طرح بیمارستانی که دهنداد نود درصدش رو انجام داده بود، بودم. می خواستم تا بهبودی دهنداد همه ی کارهای شرکت به نحوه احسن انجام بگیره. به ساعت نگاه کردم، یازده صبح بود. شروین گفته بود که امروز دکترها برای معاینه دهنداد میرن. البته سه هفته ا

ی بود که هرروز بعد از ظهر به دیدنش می رفتم. سرم رو از روی طرح برداشتم، لبخندی از سر رضایت زدم. بعد از چند دقیقه ایرج خان همراه مهندس شریفی وارد اتاق شدند. - تموم شد بردیا جان؟

- بله تموم تموم. دست دهنداد درد نکنه، همه چیزش مثل همیشه بی نقصه. - همین طوره، خسته نباشی.

مهندس شریفی هم خسته نباشیدی گفت. رو به مهندس شریفی گفتم: - الان کل طرح ها کامل شده؟

- بله فقط چند طرح مونده بود همراه با طرح آقای رئیس که فردا عملیش می کنند. - همگی خسته نباشید.

مهندس شریفی با متانتی که توی این سه هفته ازش دیده بودم جواب داد: - ممنونم، شما هم همین طور.

ایرج خان گفت:

- امروز که قراری نداریم، پس بهتره به بقیه همکارها اطلاع بدیم که می تونند برن. - باشه خیلی خوبه.

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفتند. منم تصمیم گرفتم مثل هرروز به دیدن دهنداد برم. امروز گچ دستش رو درآورده بودند، اما پاش هنوز همین طور توی گچ بود. دکتر گفته بود وضع جسمیش بهتر شده و می تونیم تا چند هفته دیگه مرخصش کنیم. با خداحافظی ای که از همه کردم، سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم. بعد از سلام هرروزم به دکتر، وارد اتاق دهنداد شدم. می تونست سرش رو تکیه بده اما خیلی آروم. بعد از گذاشتن گل ها، روی صندلی نشستم. دستم رو روی دستش گذاشتم و سلام آرومی کردم. آنقدر لاغر شده بود که به خوبی استخوان گونه هاش خودنمایی می کرد. از روی صندلی بلند شدم، با چند قدم خودم رو به پنجره ای اتاق رسوندم. بارون

قشنگی که میومد، دلم رو بیشتر میفشرد. میخواستم حرف بزنه، حداقل هذیون بگه. با یادآوری چند سال پیش، وقتی که تصادف کرده بودم، آه بلندی کشیدم. توی تموم اون یک ماهی که روی تخت افتاده بودم، دهناد نقش یک برادر یا بهتره بگم یک پدر رو برام داشت. چقدر قلب مهربونی داشت. خودمم روزهای اول خجالت میکشیدم. حتی نمیداشت پرستارها کارهای کوچیکم انجام بدن. قطره ی اشکی که از چشمم سرخورد رو با سماجت پاک کردم. به طرفش برگشتم. برای یک لحظه نیم نگاهی بهم کرد. به آرومی شعری که همیشه با هم می خوندم رو زیر لب با کلی ترس زمزمه کردم.

«خانه ی دوست کجاست؟»

در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.

رهگذر شاخه ی نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
«نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه ی پرهایی صداقت آبی است.
می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می آرد،
پس به سمت گل تنهایی می پیچی،
دو قدم مانده به گل،

برگشتم و منتظر عکس العملش شدم. چند قدم برداشتم و روی صندلی نشستم. هنوز
به نقطه ی نامعلومی خیره بود.

پای فواره ی جاوید اساطیر زمین می مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می شنوی،
کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه ی نور
و از او می پرسی
خانه ی دوست کجاست؟

قطره اشکی که از چشم هاش سرخورد رو دیدم. دیدم و از خوشحالی نمی دونستم
چی کار کنم. دیدم و اشک شوق ریختم. نتونستم زیاد اون جا بمونم و از اتاق خارج

شدم. شروین قبل از وارد شدنم گفت که منتظرم می مونه. همراه گریه ای که می کردم لبخند می زدم. شروین نگران به طرفم اومد.

- چی شده بردیا؟

- شروین، شروین داداشم گریه کرد. باورم نمیشه! دکتر می گفت شاید واکنش نشون نده، اما گریه کرد.

- دیوانه مگه نگفتم چیزی بهش نگو؟ الان باید بریم چکش کنیم، احتمالا به خاطر حرف زدن باهاش الان باید حالت سرگیجه داشته باشه.

سریع به طرف اتاق دکتر رفت و دکتر با نگاهی دلخور از اتاق بیرون اومد و به طرف اتاق دهناد رفت. بعد از بیست دقیقه ای بیرون اومد و رو به من گفت:

- قولمون چی بود بردیا خان؟

- می دونم، اما نمیشه که تا ابد باهاش حرف نزنم. یک ماهه در رفت و اومدم، بهم عادت کرده. اگه براش غریبه هم باشم، بهم عادت کرده. خودم دهناد رو می شناسم.

- الحمدا... که چیزی نشد. تموم علائم و چک کردم، چیزی بروز نداده؛ اما خواهش می کنم دیگه احتیاط کنید. من به مادر بیچاره اش اجازه بیشتر از یک دقیقه رو ندادم، حالا شما ...

نداشتم حرفش رو بزنه و ملتسانه گفتم:

- می دونم، می دونم، دیگه تکرار نمیشه.

بعد از خداحافظی از دکتر و خوردن قهوه ای با شروین از بیمارستان بیرون اومدم و به طرف خونه حرکت کردم.

"دهناد"

گیج و منگ بودم؛ همه اش سرگیجه، همش حالت تهوع. نمی تونستم با کسی ارتباطی برقرار کنم. همه جام کوفته بود. انقدر درد داشتم که گاهی نعره می کشیدم. حتی با پسری هم که هرروز میومد نمی تونستم هم کلام ب

شم. کسی رو نمی شناختم. انگار همه ی چیزها، حتی پرستارها هم برام تازگی داشت. نمی دونستم تا کی توی این وضعیت می مونم. می خواستم به پسر ناشناس بگم "کی هستم؟" اما نمی تونم باهاش ارتباطی برقرار کنم. از دیروز درگیر شعری بودم که آروم و زمزمه وار برام خوند. انگار جایی، توی مکانی یه بار به گوشم خورده بود، شنیده

بودمش. هیچ صحنه ای از گذشته ام رو به یاد نمی آوردم. مثل هر روز دکتر وارد اتاق شد.

- به به حال مریض ما چگونه؟

نمی خواستم حرفی بزنم، سکوت برام بهتر بود. وقتی سکوت رو ترجیح می دادم احساس امنیت بیشتری می کردم. به طرفم اومد و باز هم معاینات روزهای اخیر رو تکرار کرد. پسری که همراهش بود به سمتم اومد، دست ها رو توی دستم قرار داد و آرام گفت:

- سلام، من شروینم.

توی ذهنم چند بار اسم شروین رو حلاجی کردم، اما باز هم به در بسته رسیدم. بعد از معاینات دکتر، چند قدم از من فاصله گرفتند و پچ پچی با هم کردند. دکتر با خداحافظی از اتاق بیرون رفت، اما اون پسر که اسمش شروین بود به طرفم اومد و باز هم با همون ملایمتی که تو جمله ی اولش بود گفت:

- یکی از دوستان همراه یک خانومی که بعدا خودش رو معرفی می کنه میاد دیدنت. بهم قول بده آرام باشی، باشه داداش؟

از واژه ی داداش تعجب کردم. برام آشنا بود، انگار چندین بار بهم همین کلمه رو گفته بودند. ازم فاصله گرفت و از اتاق رفت بیرون. بعد از چند دقیقه همراه سه نفر وارد شد. پسری که هر روز بهم سر می زد و نمی دونم چه نسبتی باهام داره، زن نسبتا پیری که از وقتی که وارد شده بود گریه می کرد، به همراه یه پسر دیگه که اونم برام ناآشنا بود. بینشون فقط پسر برام آشنا بود

"شهربانو"

نمی دونستم چگونه گریه ام رو مهار کنم. بعد از یک ماه اجازه داده بودند به دیدنش برم. بردیا که دستم رو گرفته بود، سامانم به زور خودش رو کنترل کرده بود که گریه نکنه. با قدم های آرامی به طرفش رفتم. از دیشب هزار بار صلوات نذر کرده بودم، نماز خونده بودم که نکنه حالش خراب بشه. می ترسیدم اما غریزه ی مادرانه ام نمی خواست فروکش کنه. بهمون نگاه می کرد اما هیچ عکس العملی نشون نمی داد. توی نیمه ی راه بردیا می خواست مانعم بشه اما شروین گفت:

- ازش قول گرفتم، برید پیشش. داداش من قولش رو نمی شکنه.

بردیا دستم رو رها کرد، منم به راهم ادامه دادم. صدلی ای که نزدیکش بود رو انتخاب کردم و روش نشستم. دست هام رو به طرف دستش بردم، اما آروم دستش رو کنار کشید. شدت گریه ام بیشتر شد.

- سلام پسرکم، دهناد خوشگلم، نورچشمی شهربانو، بعد از یک ماه بالاخره اجازه دادن به دیدنت پیام. قربون دست و پاهات برم، نمیدونی وقتی از پنجره ی در اتاقت نگاهت می کردم چقدر برام سخت بود. دلم لک زده برای صدات. دکتر می گفت که کسی رو نمی شناسی. صبر کن عزیزم، می دونی من کی هستم؟ کسی که نه ماه شب و روز باهات حرف زد و انتظار کشید تا نه ماه به پایان برسه. وقتی که به دنیا اومدی شب ها تا صبح لالایی برات می خوندم. مریض بودی خواب به چشمم نمیومد. نمی تونستم به پدرتم بسپارم. پدری که انقدر وابسته اش بودی، دلم آروم نمی گرفت بهش بسپارم. عزیز مامان باز هم اسمم رو صدا کن، قربون اون شهربانو گفتنت برم. سامان نزدیکم اومد، دستی رو شونه ام گذاشت و نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم.

"دهناد"

حرف های زنی که اسمش شهربانو بود و خودش رو مادرم خطاب می کرد، برام نامفهوم بود. نمی تونستم حرف هاش رو تجزیه تحلیل کنم. بقیه ی افراد ساکت بودند و صدای هق هق شهربانو که می خواست خفه اش کنه توی اتاق می پیچید. قلبم تند تند می زد. دلیلش برای خودم هم نامعلوم بود. از صدای زن و شکوه هاش می خواستم سرم رو به دیوار بزنم. صداش برام تداعی یه آشنا رو می کرد. صداهای گنگی توی سرم پیچیدند. صداهایی که ازشون فقط چند جمله رو تشخیص دادم.

"دهنـــــادا! داداش جر نزن."

"بیا ببین پدرت رفت، تنهام نذار."

"تو ... تو ... تو همونی؟ نکنه می خوای منو ببری!"

صدای خنده ی خودم که برام از همه گنگ تر بود، باز هم توی سرم پیچید.

"آره من عزرائیلم."

دلم برای صدای خودمم تنگ شده بود.

شنیدن این حرف ها و این صداهای گنگ توی سرم آزارم می داد. دستی که تازه از گچ بیرونش آورده بودند رو به زحمت نزدیک سرم گرفتم. انگار نمی تونستم حرفی بزنم و بگم سرم داره می ترکه. حتی کلماتی که به زبونم می آوردم برام تازگی داشت. دستم رو

به طرف سرم نزدیک تر کردم. شروین که دکتر بود زودتر از همه متوجه تغییر رفتار و حالت صورتم شد، با عجله از همه خواست بیرون بروند.

"بردیا"

از بلند کردن دست دهناد ترسیدم. نمی دونستم عواقب این دست بلند کردنش چی می تونه باشه! شروین زود به طرفش رفت و دعوت به آرام کردنش کرد؛ اما مگه آرام می شد، انگار می لرزید.

با صدای بلندی گفت:

- اتاق رو ترک کنید. بردیا زود دکتر رو خبر کن.

سامان به زور دست خاله رو گرفته بود و بلندش می کرد. انقدر اشک ریخته بود که چشم هاش قرمز قرمز شده بود. با گام های بلندی به طرف اتاق دکتر حرکت کردم. فهمید وضعیت بدی پیش اومده، سریع میز رو دور زد و از اتاقش خارج شد و به طرف اتاق دهناد حرکت کرد. در اتاق رو بستند و بعد از چند دقیقه دو پرستار وارد اتاق شدند. خاله بی صدا اشک می ریخت. به سمتش رفتم، خودش رو توی آغ*و*شم انداخت و گفت:

- می بینی مادرشم نمی شناسه، دیدی بردیا، دیدی؟

- آرام باش خاله جان، من که بهتون گفتم وقتی دیدینش اگه حرفی نزنند طبیعیه. اون حتی منم یادش نیما. خودتون که دیدین، سامانم فراموش کرده. دیشب سامان می گفت چند ماه پیش رفتند شمال. اصلا باید چهره ی سامان براش هنوز کهنه نشده باشه، اما برای اونم عکس العملی نشون نداد. آرام باش تو رو خدا.

بعد از یک ربع دکتر از اتاق بیرون اومد با آرامش گفت:

- چیزی بهش گفتید؟ کسی از شما حرفی هم بهش زد؟

من به جای خاله جواب دادم و گفتم:

- بله آقای دکتر، خاله یه کم باهاش حرف زد.

- به خیر گذشت خدا رو شکر. خوب شد دکتر زرافشان زود متوجه تغییر رنگ صورتش شدند، وگرنه تشنج می کردند.

خاله با نگرانی پرسید:

- الان چگونه دکتر؟ به خدا من حرف بدی نزدم.

دلم به حال خاله شهربانو سوخت. دکتر با ملایمت بیشتری خطاب به خاله جواب داد:

- خانوم صدر ممکنه چیزهای گنگی رو به یاد آورده باشه، اما در عین آشنایی برایش نامعلوم هست. بهش حق بدید، فراموشی چیز کمی نیست. وقتی آدم کسی رو نمی شناسه، حتی اگه سی سالش هم باشه، احساس ترس می کنه. باید گاماس گاماس باهاش جلو برید. می فهمید که چی میگم؟

بعد از صحبت دکتر همگی خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم. برای بهتر شدن روحیه خاله، رو به سامان و خاله کردم و گفتم:

- موافقید نهار رو توی رستوران بخوریم؟

خاله زودتر از سامان به حرف اومد و گفت:

- چرا عزیزم؟ مگه از غذای خونه خوشتر نمیداد؟

- نه همین طوری دلم ه*و*س کرده بریم رستوران. سامان گفت:

- هر چی شما بگید، اگه موافقید پس بریم.

خاله هم موافقت خودش رو اعلام کرد. به طرف رستورانی که سامان آدرسش رو داد حرکت کردیم. نمی دونم چرا خیلی نگران دهناد بودم. بعد از ساعتی به رستوران رسیدیم. ماشین رو پارک کردیم و به طرف در رستوران حرکت کردیم. جای دنج و شیکی بود. وارد که شدیم خیلی مودبانه بهمون خوش آمد گفتند. بعد از غذایی که سفارش دادیم، همگی توی سکوت غرق شده بودیم. خیلی طول نکشید که غذا رو آوردند. همگی مشغول به خوردن شدیم. خاله فقط با غذاش بازی می کرد. به خاطر همین بهش گفتم:

- خاله جان، قربونت برم اگه غذاتون رو نخورید، منم نمی خورم، گفته باشم. سامانم به تبعیت از من قاشقش رو روی بشقابش گذاشت و گفت:

- منم.

خاله که تسلیم شده بود گفت:

- باشه، منم می خورم شما هم بخورید.

بعد از خوردن غذا همگی بلند شدیم. سامان می خواست پول رو حساب کنه که مخالفت کردم و زودتر از اون بلند شدم. بعد از پرداخت پول همگی از رستوران بیرون اومدیم.

- مشغول کشیدن طرح دکوراسیون یکی از مشتری های شرکت دهناد بودم. وقتی که ایرج خان از کارهام تعریف کرده بود، گفته بودند پس طرح رو هم باید بردیاخان بکشه. گوشیم به صدا دراومد. شروین بود. جواب دادم و سریع گفتم:
- سلام شروین، اتفاقی افتاده؟
 - سلام، نه نگران نباش.
 - دهناد حالش خوبه؟
 - آره بابا، اتفاقا امروزم گچ پاش رو درآوردند.
 - به ساعت نگاه کردم، نزدیک های یازده بود. شروین به حرف اومد و گفت:
 - راستی برای تکمیل پرونده ی دهناد باید یه سر به کلانتری بزنی.
 - اصلا یادم نبود. اومدن بیمارستان؟
 - آره، اما دکتر گفت که حال دهناد مساعد نیست. پلیسم گفت توی محل حادثه، چند نفری که اون جا بودند ادعا کردن که وقتی دهناد رو دیدند، اصلا کسی توی ماشین فرد مقصر نبوده.
 - برای همینم مدرکی ندارند، فقط گفتند که با نشانی و پیگیری که کردند، ماشین از نمایشگاه کبیری خریداری شده.
 - باشه، میرم پیگیر میشم. ممنونم که خبرم کردی.
 - تماس رو که قطع کردم به فکر فرو رفتم؛ کبیری. باید دهناد بشناستش یا شناسه؟ (دهناد می شناسدش یا نمی شناسه؟) حالا از کی سؤالی بپرسم؟ نمی خواستم کسی از افراد دور و بر رو توی جریان بذارم، حتی ایرج خان. الان به دهناد حق می دادم که به همه مشکوک باشه. گوشیم رو برداشتم و شماره ی شروین و گرفتم.
 - بله؟
 - الو شروین جان، شرمنده بازم مزاحم شدم.
 - اختیار داری، چیزی شده؟
 - یه سؤالی برام پیش اومده؟
 - چه سؤالی؟
 - شب تصادف تو گوشه دهناد رو جواب دادی، الان گوشیش کجاست؟
 - آره، وقتی تماس رو جواب دادم، گوشیشم رو برداشتم با کمی از مدارک توی ماشین.
 - خب توی ماشین چیزی بود؟

- نمی دونم چون وضعیتش وخیم بود؛ اما از پلیس ها پرس، در جریان میذارنت.
- گوشیش رو همون وقت، بعد از پیدا کردن شماره ی خونشون، وقتی شهربانو خانوم داشتند می رفتند بهشون دادم.
- باشه شروین جان، ممنونم. فعلا کاری نداری؟
- نه خدا به همراهت.
- نگاهی به نقشه انداختم، هنوز نصفشم تموم نکرده بودم. کلاً جمعش کردم. کتم رو پوشیدم و به منشی خبر دادم که دارم میرم. از شرکت خارج شدم. نقشه ها رو توی ماشین گذاختم و به طرف کلانتری حرکت کردم. بعد از نیم ساعت نزدیک کلانتری نگه داشتم. با پرسیدن سروانی که پرونده رو برعهده گرفته اتاقش رو پیدا کردم (با پرس و جو اتاق سروانی که مسئول پرونده بود رو پیدا کردم) و بعد از این که اجازه ی وارد شدن دادند، وارد اتاق شدم. خودم رو که معرفی کردم. گفت:
- بله دوردور در جریان هستم. امروزم به بیمارستان رفتیم، اما دکتر گفتند که آقای صدر فراموشی گرفتند.
- بله متاسفانه. جناب سروان چند تا سؤال داشتم، البته اگه جسارت نباشه؟
- بفرمایید؟
- شب تصادف شما بعد از آمبولانسی که دهناد رو برده بود اومدید. می خواستم بدونم که توی ماشینش چیزی پیدا نکردید؟
- مشکوک نگاهم کرد و گفت:
- مثلاً چی؟
- نمی دونم، نوشته ای، چیزی که حدس من از این که تصادف عمدی بوده رو تایید کنه.
- خیر، فقط لپ تاپ ایشون بود که اونم بعد از بررسی کردن متوجه شدیم که دربی که فیلم رو داخلش میذارند شکسته. تموم فولدرهاشون هم مربوط به کار و طراحی بودند. اتفاقاً امروز می خواستم لپ تاپ رو همراه با چند تا برگه که بیمه ماشین و ... بود تحویل مادرشون بدم.
- می دونستم که چیزی رو به من نمیده. حق هم داشت، من دوستش بودم.
- تکلیف ماشین بدون پلاک (چی) میشه؟
- ماشین رو بررسی کردیم، گفتند که دو تا از نمایشگاه ها توی تهران این نوع ماشین ها رو می فروشند؛ یکی کبیری، یکی هم ولی زاده؛ اما ولی زاده خیلی وقته تغییر شغل

داده؛ ولی آقای کبیری هم چند روزه رفتند مسافرت خارج از کشور، وقتی برگردند پیگیر میشیم.

- خیلی ممنونم، اگه اطلاعات جدیدی به دستتون رسید خوشحال میشم از بی خبری درمون بیارید.

- حتما.

بعد از دادن شماره ام به جناب سروان، از کلانتری بیرون رفتم. این کبیری کیه؟ شایدم کبیری هم مانند نمایشگاهی که گفت بدون تقصیر باشه. نمی دونم! باید ته و توش رو دربیارم. سوار ماشین شدم و بعد از خریدن گل به سمت بیمارستان حرکت کردم.

گل های دیروز رو از توی گلدان درآوردم و گل های تازه ای که خریده بودم رو به جاشون توی گلدان گذاشتم. دهناد دیگه به یه نقطه خیره نمی شد، اما حرفی هم نمی زد. گچ های دست و پاش رو درآورده بودند. از این بابت خوشحال بودم. هر وقت که بی حرکت روی تخت می دیدمش، خیلی داغون می شدم. روی صندلی نشستم. دو روز بود وقتی دستم رو روی دست هاش میذاشتم مخالفتی نمی کرد. دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم مثل هر روز گفتم:

- سلام.

نگاهم کرد و بعد مسیر نگاهش رو تغییر داد. صدام رو خوشحال نشون دادم و گفتم:

- میگن سلام سلامتی میاره. یک ماه و چند روزه که میرم و میام، اما جواب سلامم رو نگرفتم. موندم تو چطور انقدر زود خوب شدی.

منتظر عکس العملش شدم. دهنش رو حرکت داد که چیزی بگه، اما انگار صدایی ازش بیرون نمیومد.

یک لحظه ترس برم داشت. چیزی به روی خودم نیاوردم، با خونسردی همیشگیم گفتم:

- خوشحالم که گچ پات رو درآوردند.

امیدوارم زودتر مرخصت کنند و بریم خونه. باز هم حرفی نزد، اما تعجب رو توی چشم هاش می دیدم. خودم رو با گوشیم مشغول نشون دادم که صداش میخکوبم کرد.

- تو ... تو کی هستی؟

بعد از چند وقت، حالا که صداش رو شنیدم، نمی تونستم عکسل عملی نشون ند.

دستش رو توی دستم گرفتم و آروم فشارش دادم.

- می خوام بدونی؟

می خواست سرش رو تکیه کرده که به خاطر عملش صورتش توی هم رفت.

- زیاد به خودت فشار نیار. میگم اما باید قبولش کنی، چون عین واقعیته. هوم؟ منتظر نگاهم کرد. حالا از شنیدن صدایش خدا رو شکر گفتم. می ترسیدم که لال شده باشه.

- اسمم رو که می دونی؛ بردیا. دوست و برادر تو دهناد صدر. با هم دکترامون رو گرفتیم، توی دانشگاه منچستر. به ذهنت فشاری نیار فقط میگم که ثبت کنی. ده سال توی منچستر با هم زندگی کردیم، عین برادر. می دونم یادت نیست، اما بذار خاطره ای رو برات تعریف کنم. وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم، خیلی خشک و جدی در حد یک همسایه سلام دادیم. رفته رفته رابطمون خوب تر شد. اون وقت به خاطر آشنا نبودنت با خیابون ها و محل ها، من اصرار کردم که خودم می برمت و جاها رو بهت نشون میدم. روابطمون خیلی خوب شد. امتحان که دادیم توی یک رشته و به دانشگاه قبول شدیم. از اولین روز دانشگاه تا وقتی که تموم شد و بعد برگشتی ایران، ما هر روز بیشتر و بیشتر صمیمی شدیم. الانم اومدم ... اومدم که لطف و محبت هات رو جبران کنم. وظیفه ی برادری خودم می دونم.

دهناد هیچ عکس العملی نشون نداد و هیچ سؤالی نپرسید، فقط آروم چشم هاش رو بست. از روی صندلی بلند شدم. دولا شدم که سرش رو ب*ب*و*س*م، اما گفتم شاید فشاری بهش وارد بشه. برای همین شونه ی راستش رو ب*و*س*ی*د*م. خداحافظی زیر لبی گفتم، اما جوابی نداد. نزدیک در بودم که گفتم:

- بازم میای؟

برگشتم طرفش، چشم هام رو باز و بسته کردم. لبخند بی جونی زد که برام قدر یک دنیا ارزش داشت. از اتاق که بیرون اومدم به طرف اتاق دکتر رفتم. بعد از تقه ای به در وارد شدم. مثل همیشه به احترامم بلند شد و گفت:

- ملاقات تموم شد؟ مشکلی پیش اومده؟

- بله ممنونم بابت اجازه ی ملاقات روزانه. می خواستم مسئله ای رو باهاتون در میون بذارم.

- بفرمایید؟

- امروز دهناد حرف زد؟

وقتی که تعجب و خوشحالی رو توی صورت دکتر دیدم، ادامه ی حرفم رو زدم.

- ازم پرسید کی هستم، منم یه کم براش توضیح دادم. بعدم گفت که باز هم میای. آقای دکتر می خوام به دهناد کمک کنم. گفتید که فراموشیش از نوع حاد نیست و می تونه بهبود پیدا کنه.

بعد از صحبت با دکتر، وقتی از بیمارستان اومدم بیرون تموم فکرم درگیر دهناد و کبیری و موضوع و صحنه ی تصادفش بود. به طرف خونه ماشین رو به حرکت درآوردم. وقتی که رسیدم، مینا خانوم همراه دخترش هم اون جا بود. بعد از خوردن چای همگی مشغول بحث شدند. نمی تونستم به خاله بگم موبایل دهناد رو کجا گذاشته، نمی خواستم بهم بگه خیلی پرووئم. از جام بلند شدم. - ببخشید من تا موقع نهار برم یکی از طرح ها رو کامل کنم. خاله گفت:

- برو عزیزم، موقع نهار توری خانوم رو می فرستم دنبالت. مینا خانوم که کلا زن با محبت و با احترامی بود، از جاش بلند شد. به طرف اتاق دهناد رفتم. کشوهای کمد رو گشتم، خبری از گوشی نبود. دو تا کشوی پاتختی هم همین طور، اما چیزی پیدا نکردم. به طرف کمد رفتم و یکی یکی لباس های دهناد رو بررسی کردم. آخرش هم پیداش نکردم. با عصبانیت روی مبل تکی اتاقت نشستم. گوشیش رو کجا گذاشته؟ یعنی چی شده که در لپ تاپش شکسته شده؟ شایدم توی تصادف این طوری شده! با کلافگی نفسم رو بیرون دادم. زیر لب چند بار اسم کبیری رو آوردم. از روی مبل بلند شدم. شایدم کار ولی زاده باشه. باید برم سراغ هر دو تاشون. هر ساعتی که می گذشت، عزمم بیشتر برای پیدا کردن سرخ جزم می شد. از اتاق بیرون رفتم. وارد سالن که شدم مینا خانوم نبود. به طرف خاله رفتم و گفتم:

- خاله جان پس خواهرتون کجا رفت؟

- رفت کمی بخوابه عزیزم. کارت تموم شد؟

- نه فعلا، می خواستم درخواستی ازتون بکنم؟

- جانم؟ سراپا گوشم.

- می خواستم تا مرخصی دهناد دو تا از افراد مطمئن رو بفرستیم که مراقب رفت آمدهای اتاقت باشند. می دونم که به کسی اجازه ی ورود نمیدن، اما این طوری راحت تر می تونم روی کارهای شرکتتم تمرکز کنم. خاله شهربانو با نگرانی گفت:

- چرا؟ چیزی شده بردیا؟ دهناد طوریش شده؟ صبح که دورادور دیدمش دکتر گفت حالش خوبه؟
- کنارش نشستم. واقعا به دهناد حق می دادم، بعضی وقت ها انقدر از مظلومیت مادرش می گفت که ندیده به دلم نشسته بود. چند بارم که با اینترنت همدیگه رو دیده بودیم، پی برده بودم که خیلی لایق این تعریف های دهناد هست.
- نه عزیزم، فقط خودم این طور صلاح دیدم. اگه موافق باشید خیلی خوشحال میشم.
- باشه پسرم، هر چه صلاح می دونی.
- بعد از گفتن اسم دو نفر از افرادی که چند سال بود توی خانواده ی دهناد کار می کردند، رفتم توی حیاط و صداشون زدم. وقتی موضوع رو بهشون گفتم، خیلی زود موافقت کردند. تاکید کردم که:
- لطفا خیلی مواظب باشید. فقط و فقط برای چک کردن دهناد دکتر همراه با دو تا پرستار خانوم میاد و ملاقات روزانه ی من و دورادور خاله شهربانو. غیر از این افرادی که گفتم، به کسی اجازه ی ورود ندید. اگه پرستاری هم ادعا کرد باید حتما کارتش رو همراه صورتش ببینید.
- چشم حتما، نگران نباشید.
- بعد از تشکری هر دو به طرف بیمارستان رفتند. به شروین اس ام اس زدم و در جریان گذاشتمش. به سالن که برگشتم خاله گفت:
- بردیا جان چی شد؟ بهشون گفتی؟
- بله نگران نباشید. راستی خاله آدرس وکیلتون کجاست؟ می خواستم باهاش قراری بذارم.
- بردیا دارم کم کم نگران میشم.
- باور کنید چیزی نیست.
- آقای فراهانی خارج هستند، فقط برای وصیت نامه و کارهای عقب افتاده به ایران اومد. دو ماه پیش هم رفت، فکر نکنم تا اردیبهشت برگرده.
- خاله جان از اون جایی که دهناد الان توی وضعیت خوبی نیست، نمی تونه وکیلی بگیره. شما که اولیای دهناد محسوب میشید می تونید. ازتون می خوام که دنبال وکیلی بگردیم و برای پرونده ی دهناد وکیل بگیریم؟
- بردیا من متوجه نمیشم، چه پرونده ای؟ چه وکیلی؟

- شما این کار رو انجام بدید، من بهتون اطمینان میدم که سر فرصت مناسب همه چیز رو براتون توضیح بدم.
- باشه پسر، فقط چون چندین ساله آقای فراهانی وکیل خانوادگی ما بوده، من وکیلی نمی شناسم.
- اشکالی نداره، پیدا می کنیم.
- بعد از موافقت خاله شهربانو، نفسی از سر آسودگی کشیدم. به شروین زنگ زدم و گفتم که دنبال وکیل می گردم، اونم گفت که آدرسش رو برام اس ام اس می کنه. نهار رو دور هم خوردیم. مینا خانوم گفت که عصر میره، مهشید دخترش گفت که می مونه. نمی دونم بالا چی داشت که تا میومد، زود می دوید بالا. برای همین کنجکاو شدم و گفتم:
- خاله یک سؤال بپرسم، سوءتفاهم پیش نیاد؟
- خاله همراه مینا خانوم بهم نگاه کردند و گفت:
- نه عزیزم بپرس؟
- تا مینا خانوم میان، دختر خانومشون می دوئه میره بالا. خواستم بدونم چیز خاصی بالا هست؟
- مینا خانوم خنده ی قشنگی کرد و گفت:
- دهناد تو یکی از اتاق ها کتابخونه داره، کلیدشم داده دست مهشید. اونم تا می رسیم اینجا، میره تو اتاق و در رو قفل می کنه و کتاب می خونه.
- چه جالب! یعنی انقدر به کتاب علاقه داره؟
- دخترم با این که بیست سالشه، هنوزم توی دوران کودکیش مونده. بعضی اوقات کارهایی می کنه که میگم فکر نکنم هیچ وقت عروسی کنه.
- به دنبال این حرفش همه خنده ی آرومی کردیم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد از حموم بیست دقیقه ایم، لباس هام رو پوشیدم. به گوشیم نگاه کردم، شروین آدرس وکیل رو برام فرستاده بود. بازش کردم.
- "آقای سیاوش اکباتان، خیابان ولیعصر."
- از اتاق بیرون اومدم و به طرف خاله که از قبل بهش گفتم حاضر بشه رفتم. مینا خانوم هم حاضر بود. خاله گفت:
- پسر سر راهمون مینا رو هم می رسونیم؟
- چشم، پس بهتره بریم.

همگی سوار ماشین شدیم. با آدرس دادن مینا خانوم بالاخره جلوی درِ خونشون ترمز کردم. بعد از روب*و*س*ی با خاله خطاب به من گفتم:

- ممنونم، توی زحمت انداختمتون.

- اختیار دارید.

بعد از خداحافظی ماشین رو به طرف ولیعصر به حرکت درآوردیم.

زیر لب غرولند گفتم:

- بالاخره رسیدیم، عجب ترافیکیه!

خاله با خوشرویی گفت:

- آره والا، همیشه این طوره.

از ماشین پیاده شدیم. به خاطر جای پارک مناسب، ماشین رو بالاتر از محل آدرس پارک کردم. بعد از طی کردن مسافتی بالاخره تابلوی وکیل رو دیدم. به داخل رفتیم. توی ورودیش چند تا پله بود که طی کردیم. دو تا در هم توی سالن بود که یکیشون باز بود. متعجب پرسیدم:

- پس چرا تابلویی نزن؟ حالا کدومشونه؟

- پسرم بیا بریم داخل دفتری که درش بازه.

- باشه بریم.

به طرف دفتری که باز بود قدم برداشتیم. سالن بزرگی داشت که چند تا صندلی و یک میز منشی توش خودنمایی می کرد. خاله که روی اولین صندلی اولی نشست، منشی متوجهمون شد و به احتراممون بلند شد.

- سلام خوش اومدید. وقت گرفته بودید؟

- سلام، خیر. می تونم اگه ممکنه برم داخل؟ بگید آقای زرافشان معرفی کردند.

- بله حتما، چند لحظه صبر کنید.

از جاش بلند شد و به سمت اتاقی که دست چپ قرار داشت برم. بعد از چند لحظه

برگشت و گفت:

- بفرمایید داخل.

- ممنونم.

به طرف خاله برگشتم. بلند شد و با هم وارد اتاق شدیم. دختر بیست و هفت ساله ای که روی صندلی نشسته بود به احتراممون بلند شد. میز بزرگ چرم سیاه رنگی که

جلوش بود نشون می داد باید وکیل باشه، اما خودمم سردرگم شدم. نمای اتاق کلا سفید و سیاه بود. روی صندلی هایی که جلوتر از میزش گذاشته بود نشستیم. - خوش اومدید، در خدمتم.

خاله که از اول محو دختر خانوم شده بود، حرفی جز سلام کردن نزد. به حرف اومدم و گفتم:

- خسته نباشید، اما فکر کنم که اشتباهی اومدیم!

یک تای ابروش رو بالا برد. باز هم زودتر از اون به حرف اومدم و گفتم:

- ما دنبال وکیل می گشتیم، وکیل خانوادگیمون رفتند خارج و فعلاً برنمی گردند. یکی از دوستانم، دکتر زرافشان آدرس این جا و آقای اکباتان رو معرفی کردند. برای همین گفتم که فکر کنم اشتباهی اومده باشیم.

خنده ی شیرینی کرد و گفت:

- دفتر آقای اکباتان درست رو به روی دفتر من هستند. بنده هم وکیلیم، اما متاسفانه آقای وکیل درگیر پرونده ای هستند و مجبور شدند که چند روزی از تهران برن. دیدم خیلی ضایع است اگه بلند شیم بریم، ترجیح دادم سکوت کنم. خاله رو به من گفتم:

- خب پسرم حتما قسمت این طوری بوده که وکلا رو اشتباهی بگیریم. حالا که اومدیم، خانومم که عرض کردند فعلاً آقای وکیل درگیرند، پس بهتره به ایشون بگیم.

به وکیل نگاه کردم، هنوز فامیلش رو هم نمی دونستم. فکر کنم خیلی ضریب هوشیش بالا بود، برای همین گفت:

- بنده ترمه راستاد هستم.

همراه خاله خوشبختی زیر لب گفتیم. خانوم راستاد ادامه داد و گفت:

- راستش وکیلی بهتر از آقای اکباتان نیست، اما من دوره ی هیجده ماهه کارآموزیم رو زیر نظر ایشون گذروندم. نزدیک به دو سالم هست که مشغول به کارم. نمی تونم بگم به خوبی آقای وکیلیم، اما می تونم در حد ایشون باشم؛ چون بالاخره الگوی من ایشون بودند.

توی حرف هاش رگه ی غرور رو به خوبی حس می کردم. برای همین گفتم:

- پس بهتره که بریم سر موضوعی که به خاطرش اومده بودیم.

لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

منشی با یک ضربه به در اتاق وارد شد و برای هر کدومون چای گذاشت. بعد از رفتن منشی شروع به حرف زدن کردم.

- خانوم راستاد دوست من، منظورم پسر ایشون ...

و با دست اشاره ای به خاله کردم.

- دچار فراموشی شدند. اومدیم که با حضانت از مادرش پرونده ای رو به اجرا دربیارید. با کمی تعجب پرسید:

- چه پرونده ای؟ می تونید بیشتر توضیح بدید؟

- بله حتما. فعلا وکالت رو از شهربانو خانوم بگیرید، بعد من مفصل شما رو در جریان میدارم.

خاله به حرف اومد و گفت:

- خانوم راستاد منم دقیق نمی دونم چه پرونده ای، فقط می دونم که به بردیا جان خیلی اعتماد دارم و به کارهاش بنا به گفته ی پسر من ایمان دارم.

خانوم راستاد با گفتن بسیار خب، مشغول نوشتن چیزی روی برگه شد و بعد از چند

دقیقه برگه رو به طرف خاله شهربانو گرفت که خاله هم در کمال آرامش عینکش رو

درآورد و نوشته ها رو خوند. بعد از اطمینان از نوشته ها اول اثر انگشت زد و بعد هم امضا کرد.

رو به وکیل گفتم:

- پس ما امروز میریم. فردا باید ساعت چند پیام؟

- فردا صبح تا ساعت یازده که دادگاه هستم، می تونید دوازده بیاید.

و کارتش رو به طرفم گرفت. منم با ذخیره کردن شماره اش تو گوشیم، کارت رو توی

جیبم گذاشتم. پس از چند دقیقه از دفترش خارج شدیم.

بعد از شام خاله انقدر خسته بود که گفت میره می خوابه. منم با خستگی به طرف

اتاق کار دهناد رفتم و مشغول کشیدن طرح و ایده ها شدم. با صدای زنگ گوشیم

چشم از طرح برداشتم. شروین بود، دکمه اتصال رو زدم.

- الو؟

- الو سلام.

- سلام شروین جان، خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

- بردیا تا من زنگ می زنی تو میگی اتفاقی افتاده! این حرف تیکه کلامته؟

خنده ام گرفته بود، راست می گفت. با خنده گفتم:

- نه فقط نگران دهنادم که می پرسم.

- آها از اون نظر، زنگ زدم بگم که آقای وکیل فعلا رفتند کیش دنبال یه پرونده ای.

- آره امروز رفتم.

- شرمندتم به خدا، منم چند دقیقه پیش زنگ زدم بهشون.

- اختیار داری، بابا این چه حرفیه.

- ازش آدرس یه وکیل خوب رو پرسیدم، یه خانوم رو معرفی کرد و گفت که دفتر رو به روییش و کارآموزش بوده و به کارش وارده.

- منم رفتم اون جا. از شانسم اون جا بود و منم به خانوم راستاد مشکلم رو گفتم.

- باشه پس، خوشحالم، امیدوارم هر چی هست زود حل بشه.

- امیدوارم.

- فعلا، کاری باری

- نه شروین جان، به سلامت، ممنونم بابت تماس.

- خواهش می کنم، خداحافظ.

تماس رو که قطع کردم، از زور خستگی چشم هام دو دو میزد. از روی میز بلند شدم و رفتم توی اتاقم. با سختی خودم رو به تخت رسوندم و بشمار سه خوابم برد.

کمی زودتر از وقت شرکت رفتم و مشغول اتمام طرح شدم. ساعت که هشت شد، کم کم همکارها اومدند و سر و صدا یه کم بیشتر شد. مش رضا برام چایی آورد. بعد از خوردنش باز هم مشغول شدم. نزدیک به ده و نیم بود که تمومش کردم. از اتاق اومدم بیرون و به اتاق محاسبات رفتم. مهندس ها مشغول کارشون بودند، خسته نباشیدی گفتم و به سمت مهندس رضایی که توی این مدت فهمیده بودم خیلی با تجربه تر هست رفتم. طرح رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

- خسته نباشید مهندس. می دونم که کارهاتون زیاده، اما ازتون می خوام اگه می تونید نگاهی به طرح بندازید. اگه مشکلی نداشت می فرستیم برای اجرا.

- اختیار دارید، طرح شما که به بررسی دوباره نیاز نداره. شما هم مانند آقای رئیس واقعا ایده های عالی دارید.

- ممنونم.

بعد از گذاشتن طرح، از شرکت خارج شدم. می دونستم اگه الان حرکت نکنم هم به قراری که با وکیل گذاشتم دیر می رسم و هم به ملاقاتم با دهناد. با وارد شدن منشی تپل خانوم راستاد از جاش بلند شد و گفت:

- خوش آمدید.

- ممنونم. دیروز با خانوم وکیل ساعت دوازده قرار داشتیم.

منشی که هی لبخند می زد، یه نگاه به ساعت کرد و گفت:

- او لالا، چه خوش قول!

تلفن رو برداشت و بعد از وصل شدن به وکیل گفتند:

- بفرمایید.

بعد از تقه ای که به در زدم وارد اتاق شدم. خانوم راستاد عینک طبی زده بود و مشغول

بررسی چند پرونده بود. بلند شد، منم با گفتن سلام کوتاهی روی صندلی نشستم.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت:

- خوش اومدید آقای ...

- افراشته هستم.

- بله خوش آمدید. دیروز حدس زدم به خاطر خانومی که همراهتون بود ...

نداشتم حرفش رو بزنه و گفتم:

- بله بالاخره خاله مسن هستند و وضع پسرشون هم خیلی روحیه شون رو خسته

کرده. به خاطر همین نخواستم بیشتر از این درگیر مسائلشون کنم.

- آقای چه کمکی از دست من بر میاد؟

- ببینید خانوم وکیل می خوام به حرف هام خیلی دقیق گوش کنید.

- حتماً، بفرمایید.

- خانومی که همراهم بود شوهرش چند ماه قبل خ*و*د*ک*ش*ی کرده.

اما از اون جایی که روابط خیلی وابسته و خاصی نسبت به پسرش دهناد که دوست و

برادر من هست داشت، دهناد تصمیم گرفت که یه کم موضوع رو بشکافه. در اصل

قاتلی که پدر دهناد رو کشته بود، وقتی که پلیس میاد حادثه ی خ*و*د*ک*ش*ی رو

طوری ترتیب میده که به قول معروف آب از آب تکون نخوره. بعد که دهناد سیگاری رو

توی گلدان اتاق پدرش می بینه هم شک خودش و هم شک من بیشتر شد، چون

آقای صدر سیگار نمی کشیدند. از اول حدسیات و اتفاقات تا تلفن دکتر رضانی و قتل

مادرش تا اون جایی که دهناد منو در جریان گذاشته بود رو برای وکیل گفتم. اونم

خیلی دقیق گوش می داد و گاهی هم چیزی روی کاغذ می نوشت. وقتی که حرف هام تموم شد، خودکار رو روی برگه گذاشت و به پشت صندلی تکیه داد و گفت:

- کارمون خیلی سخته جناب افراشته، به خاطر فراموشی آقای صدر هم که وضع افتضاح تر شده. من باید اول پرونده ی قتل جمشید صدر رو به جریان بندازم. ریسک رو دوست دارم، اما اعتراف می کنم پرونده ی سنگین و پر دردسری باشه.

- بله می دونم، الان هم دیر نشده اگه مایل نیستید ...

- نه اصلا منظورم این نبود. برای اول کار من باید فردا پرونده ی پدر دهناد خان رو به جریان بندازم. البته بعید می دونم؛ چون فعلا فرزندشون که صحت هوشی کامل ندارند و دادخواست همسرشون رو هم فکر نکنم قبول کنند.

بعد انگار چیزی کشف کرده باشه گفت:

- اگه قبول نکردند باید از طریق پرونده ی جدید دهناد صدر وارد ماجرا بشیم. فردا صبح بعد از اتمام کارها در جریانتون می ذارم.

ترمه (نوعی پارچه ظریف با نقش های اسلیمی)

با کلافگی توی صورت دکتر پزشک قانونی چشم دوختم و گفتم:

- آقای محترم مگه چنین چیزی امکان داره؟

پزشک چهره ی بی تفاوتی به خودش گرفت و گفت:

- باورکنید. آقای رضانی نزدیک به چندین ماه هست که اصلا به این جا نیومده.

بازپرس با حالت اخمو و خشنی گفت:

- باشه ممنونم

از پزشک قانونی اومدیم بیرون. رو به بازپرس کردم و گفتم:

- الان چی کار کنیم؟

- عجله نکنید، باید بریم به آدرسی که داد تا ببینیم حرف هاش صحت داره که مطمئن هستم چنین چیزی نیست.

به ماشین هامون رسیدیم. گفتم:

- آقای افراشته گفته بودند که اول دکتر رو و بعد هم مادر دکتر رو کشته بودند.

سکوت کرده بود. بعد از ساعتی رو به روی منزل رضانی توقف کردیم. توی دو سالی که دفتر زده بودم، اولین پرونده ی معماییم بود. دلم می خواست آقای افراشته ازم

ناامید نشه. زودتر از بازپرس پارک کردم و از ماشین پایین اومدم. بازپرس هم پایین
 اومد. به طرف در رفتم. بازپرس گفت:
 - باید خالی باشه.
 - نمی دونم.
 زنگ رو فشردم. چند ثانیه منتظر شدیم اما کسی باز نکرد. بازپرس از دیوار بالا رفت و
 بعد از چند دقیقه در رو باز کرد. وارد حیاط شدم و گفتم:
 - ممنونم.
 با کنجاوی نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم. رو به بازپرس گفتم:
 - به نظر میاد که کسی توی خونه باشه
 منتظر نگاهم کرد.
 - ببینید توی این فصل اگه هر روز حیاط رو جارو نکنی، برگ های درخت ها حیاطی
 برای آدم باقی نمیذارند. این حیاط کلا تهی از هر برگ درختیه که به زمین افتاده، حتما
 کسی تمیزش می کنه.
 سکوتش رو به نشانه ی تایید حرفم گذاشتم و به راه افتادیم. به در سالن ورودی که
 رسیدیم بازپرس اسلحه اش رو درآورد. رو به من گفت:
 - شما این جا بمونید.
 مهلت حرف زدن بهم نداد و وارد سالن شد. بعد از گذشتن چند دقیقه صدای جیغ
 بنفشی که زدند ته دلم خالی شد. با عجله وارد سالن شدم. بازپرس سعی داشت
 خانومی که رنگش شبیه به میت شده بود رو آرام کنه.
 - ببینید خانوم بنده بازپرسم، نمی دونستیم که توی این خونه کسی هم اقامت داره.
 نزدیکشون رفتم، چشم هام رو به زن دوختم و گفتم:
 - بنده هم وکیل هستم. برای پرونده ای که به جریان انداختیم مجبور شدیم وارد این
 خونه بشیم. مگه این جا منزل آقای رضانی نیست؟
 زن که یه کم آرام شده بود به حرف اومد.
 - ببینید کار شما خلاف قانون هست، من می تونم ... می تونم ازتون شکایت کنم. من
 آقای رضانی نمی شناسم.
 باز پرس چنگی به موهاش زد و گفت:
 - چند وقت هست این جا مستقرید؟ همسرتون کجا هستند؟ خونه رو از کی اجاره
 کردید یا خریدید؟

- خونه اجاره ایه، همسرم سر کار هست، نزدیک به یک ماهه که این جا زندگی می کنیم.

بعد از نیم ساعت از منزل رضانی بیرون اومدیم. سریع حرف ها و موضوعاتی که برام مهم بود رو روی برگه یادداشت کردم و به بازرس گفتم: ببخشید الان می ریم پیش خَیّر محلی که خانوم بینا گفتند آقای رضانی منزل رو به ایشون واگذار کردند؟
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- اگه می تونید بهتره الان بریم.

- بله حتما.

از اونجایی که آدرس نزدیک بود بعد از ده دقیقه رسیدیم.
بازپرس زنگ در رو فشرد و بعد از لحظاتی خانوم تپل مُسنی با چادر گل گلی سفید در رو باز کرد.

- بفرمایید با کی کار دارید؟

بازپرس جواب داد:

- سلام خانوم، منزل حاج فتاح؟

و بعد هم کارتش رو بیرون آورد که چشم های زن گرد شد. بازپرس که فهمید زیاده روی کرده زود به حرف اومد.

- نگران نباشید، فقط چند تا سؤال از حاج فتاح دارم.

از کنار در فاصله گرفت. اول بازپرس و پشت سرش هم من با سلامی وارد شدم. زن حاج آقا گفت که چند لحظه منتظر بمونیم. بعد از چند لحظه همراه با حاج فتاح اومدند حیاط.

- سلام، بفرمایید داخل، چرا این جا سر پا ایستادید؟

- سلام ممنونم.

همراه بازپرس به اتاقی راهنمایی شدیم. حاج فتاح که چهره اش نشون می داد باید فرد معتبر و دنیا دیده ای باشه، کاملاً ریلکس و پر از آرامش روی مبلی که رو به روی من و بازپرس بود نشست. قبل از بازپرس به حرف اومدم و گفتم:

- ببخشید حاج آقا بی وقت مزاحم شدیم.

- خواهش می کنم دخترم.

- بنده وکیل هستم و ایشون هم بازپرس پرونده ای که چند روز پیش برای یکی از موکل هام باز کردم. متوجه شدیم که دکتر رضانی همراه با مادرش قوم و خویشی که نداشته هیچ، الان هم چندین ماه هست نه رفته سر کار و نه کسی خبری ازش داره. قبل از اومدن با بازپرس هماهنگ کردیم که راجع به مرگ رضانی و مادرش حرفی نزنیم. حاج آقا یه کم جا به جا شد، دستی به تسبیحی که توی دستش بود کشید و گفت:

- بله آقای دکتر هم فرد آبرومند و هم فرد خیری توی محل بودند. با این که همیشه ارادت خاصی نسبت به من داشتند، اما نمی دونم چرا موقع رفتن بدون خداحافظی رفتند.

همراه بازپرس سکوت کرده بودیم. حاج فتاح از لای دفتری که روی میز گذاشته شده بود، برگه ای درآورد و رو به من و بازپرس گفت:

- دو ماه پیش پسر بچه ای که معلوم بود دکتر رو هم اصلا نمی شناسه، این برگه رو برای من آورد. توی برگه تموم حرف ها و حتی خداحافظی دکتر هم بیان شده و همچنین گفته اگه فرد نیازمندی بود می تونم منزل ایشون رو به عنوان اجاره به اون فرد بدم، در غیر این صورت واگذارش کنم به خیریه. خانوم و آقای بینا هم واقعا نیازمند بودند.

با یادآوری حرف های افراشته به حاج فتاح گفتم:

- حاج آقا وقتی رفتید خونه رو نگاه کردید؟ هیچ چیزی مشکوکی ندیدید؟

منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:

- نمی دونم خونی یا شیشه شکسته؟

- خیر، همه ی وسایل خونه به غیر از لباس های خانوم و آقای دکتر سر جاش بود. هم من و هم بازپرس گنگ تر از وقتی که وارد خونه ی حاج آقا شدیم، از ایشون خداحافظی کردیم. به طرف بازپرس برگشتم و گفتم: - پس فعلا رضانی رو باید از دایره خارج کنیم.

- به چه دلیلی؟

- چون سرنخی نداریم. من و شما می دونیم که رضانی و مادرش رو به قتل رسوندند، حتما هم برگه و جمع کردن لباس ها همه نقشه ی از پیش تعیین شده بوده.

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- حق با شماست، پس بهتره فعلا پیگیر رضانی نشیم.

– من امشب هم یه کم روی پرونده ام تحقیق می کنم و هم تماسی با آقای افراشته می گیرم. اگه چیز تازه ای کشف کردم حتما در جریانتون می ذارم. به ماشین هامون رسیدیم. بعد از خسته نباشیدی که به همدیگه گفتیم، وارد ماشینم شدم. قبل از بازپرس ماشین رو به سمت خونمون به حرکت درآوردم. "دهناد"

با ترس از صحنه هایی که توی خواب دیدم بیدار شدم. دستی به گردنم کشیدم، تموم تنم عرق بود. دو روز از درخواست کمکم به بردیا می گذشت. چشم هام رو بستم تا صحنه هایی که دیده بودم رو به خاطر بیارم. چهره ی زنی که به وضوح می شد فهمیدم شهربانو مادرم بود که از دور با حالت گریون به طرفم میومد. پیرزنی که هر دو تا دستاش غرق در خون بود و جمله ای که هر چقدر به ذهنم فشار آوردم یادم نیومد. پسر بچه ای که یک پاکتی رو توی تاریکی به دستم داد. سعی کردم چهره ها رو به خاطر بسپارم. نمی دونستم کی و چه وقت دیده بودمشون، اما واقعا عصبی بودم. سرم داشت می ترکید. دست هام همراه ران پای چپم به شدت می لرزید. نمی تونستم از جام بلند شم. از پنجره بیرون رو نگاه کردم، هوا گرگ و میش بود. به عکس سه نفره ای که روی پاتختی گذاشته بودند خیره شدم. نمی دونم چه نیروی درونی وادارم کرد که عکس رو بردارم. دستی به چهره ی شهربانو کشیدم و ناخودآگاه زیر لب گفتم:

"برای تو

برای چشم هاییت

برای من

برای دردهایم

برای ما

برای این همه تنهایی من

ای کاش خدا کاری کند."

با یادآوری صداهای گنگ، قاب عکس رو با حالت گیجی سر جاش گذاشتم که محکم خورد روی میز. به زحمت گوشی که روی میز کنارم بود رو برداشتم. دکمه ی سبز رنگش رو که زدم، اسم بردیا سیو شده بود. تماس رو وصل کردم. نمی دونم چند وقت گوشی توی دستم بود. صداهای گنگ توی سرم باز هم از خواب بیدار شده بودند و توی سرم شلوغ می کردند. پلک هام توان نداشت که بیشتر از این باز بذارمشون و دیگه چیزی نفهمیم.

"بردیا"

همراه دکتر تا در سالن رفتم و بعد از تشکری باز هم وارد اتاق دهناد شدم. به طرف خاله شهربانو که داشت گریه می کرد قدم برداشتم.

- خاله عزیزم خیلی داری خودت رو اذیت می کنی؟

در حالی که می خواست آرام حرف بزنه، گریه وار روش رو کرد به من و گفت:

- مگه ندیدی گفت که دیر می رسیدیم تشنج می گرفت.

- چرا مادر من، دیدم. شما هم شنیدی که دکتر گفت حتما چیزی یادش اومده که حالت عصبی بهش دست داده.

- یعنی چی یادش اومده که به این حال دراومده؟

- هر چیزی می تونه باشه، حتی شنیدن صدای یک فرد آشنا. الانم بهتره برید استراحت کنید.

- نه پسرم، تو برو استراحت کن. من می خوام پیش دهنادم بمونم.

با اصرارهای من و انکارهای خاله، آخرش به این نتیجه رسیدیم که همراه با خاله توی اتاق باشیم. خاله روی مبل تک نفره ای اتاق کنار دهناد نشسته بود و بعد از کلی گریه و

شکوه خوابش برد. منم تا دمدم های صبح کنار تخت دهناد زانو زدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

"ترمه"

با ناامیدی که از چهره ی من و کلافگی که از چهره ی بازپرس می بارید، از دادگاه جنایی

بیرون اومدیم. به بازپرس نگاهی کردم. اوف، یعنی کسی حاضر میشه با این اخمو با

اون بینی عقابی افتضاحش زیر یه سقف زندگی کنه؟! سرم رو تگون دادم و به خودم

نهیب زدم "به تو چه آخه! بهتره بری دنبال پرونده ی صدر، نه این که بشینی قیافه ی

پسر مردم رو تجزیه و تحلیل کنی. برای پرت کردن حواسم، رو کردم به بازرس و

پرسیدم

- آقای علی خانی به نظرتون با باز کردن پرونده ی جمشید صدر به جایی هم می

رسیم؟

- نمی دونم، باید همه ی راه ها رو بریم.

- باشه، پس منتظر جواب دادگاه می مونیم. فعلا اگه کاری ندارید من از خدمتون مرخص شم.

- نه خانوم راستاد، خسته نباشید، به سلامت.

خداحافظی کردم و به سمت ماشینم راه افتادم. شماره ی افراشته رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد.

- بفرمایید؟

- سلام آقای افراشته، خوب هستید؟

- سلام خانوم راستاد، خوبم، شما خوبید؟

- ممنونم، بی وقت که مزاحم نشدم؟

- مراحمید. چیزی شده؟ سرنخ جدیدی پیدا کردید؟

- فعلا که نه می خواستم اگه امکانش هست آقای صدر رو ببینم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- باشه، چه وقت؟

- بعد از ظهر ساعت چهار خوبه؟

- باشه، پس منتظرتون هستم.

- ممنونم، فعلا خدانگهدار.

- خدا به همراتون.

به طرف خونه حرکت کردم. بعد از نیم ساعتی رسیدم. جلوی خونه ماشین رو پارک کردم. از ماشین پایین اومدم و ریموت رو زدم. می دونستم کسی خونه نیست، به خاطر همین با کلید در رو باز کردم و وارد حیاط شدم. شمسی خانوم مشغول جارو کردن بود.

- سلام، خسته نباشید شمسی خانوم.

- سلام دخترم، سلامت باشی. خوش اومدی.

- ممنونم.

وارد خونه که شدم مستقیم به طرف آشپزخانه رفتم و لیوان رو پر از آب کردم و یک سره سر کشیدم. بعد از تعویض لباس پرونده ی دهناد صدر رو باز کردم. با کِشی که همیشه موهام رو توی خونه با اون می بندم موهام رو بستم. روی زمین نشستم و پرونده ی دهناد صدر رو باز کردم. کلافه و سردرگم بودم. به پرونده ای که دو ساعته دارم بررسیش می کنم و چیزی ازش در نیاوردم نگاه می کنم و زیر لب غریبم:

- اینا که همه شواهد و اظهارات دهند، از زبان افراشته هست .
همه شون اتفاق افتاده و بعد از اتفاق هم همه ی سرخ ها رو پاک کردند. بعد از این جریاناتم که افراشته گفت دیگه دهند چیزی بهش نگفته. افرادی که بهشون مشکوک بودم رو توی کاغذ نوشتم.

"دهناد"

حالم نسبت به چند روز قبل بهتر شده بود. می تونستم بلند شم و سرم رو تا حدی راحت تکون بدم یا چپ و راست کنم. شهربانو وارد اتاق شد. اول چند بار روی سرم و صورتم و ب*و*س*اید و بعد گفت:

- دهندم قراره خانوم راستاد بیاد دیدنت. یه ساعت دیگه می رسه. بردیا هم گفت کارهای شرکت مونده و به خانوم راستاد گفته دیر میرسه.
نمی دونستم خانوم راستاد کیه، به خاطر این گفتم:

- نمی شناسمش!

- آقای فراهانی رفتند خارج از کشور. ده روز پیش همراه بردیا رفتیم برای گرفتن وکیل. به درخواست بردیا پرونده ای باز کردیم و حالا هم بینم بردیا چی کار می کنه تا الان که دعوت به سکوت و صبرم کرده.

برای پیدا کردن افرادی که پشت این قضایا بودند می دونستم بردیا این طور ساکت نمی شینه و وکیل می گیره. از خودم ناراحت بودم که چیزی به ذهنم نمی رسید جز صداهای گنگ و این یکی دو شبه هم وقایعی که نمی دونستم صحت دارند یا فقط توهمات خودم هست. شهربانو همین طور که باهام حرف می زد اتاقم رو مرتب می کرد.

- خدا این بردیا رو خیرش بده مادر. اگه کارهای شرکت رو بر عهده نمی گرفت، معلوم نبود تا الان چه بلایی سر شرکت میومد. واقعا گاهی اوقات که فداکاری هاش رو می بینم، پی می برم که هیچ وقت رابطه ی برادری به خون نیست. دهندم وقتی توی عمل این طور ناامید شده بودند، بردیا بود که با زور و گریه و دادش گفت که بهت شوک بدن.

بعد از تمیز شدن اتاق، مادرم گفت که توری برات آب پرتقال میاره و بعد از این حرفش توری خانوم وارد اتاق شد. آب پرتقال رو که خوردم هر دوشون از اتاق بیرون رفتند. نمی دونم از حرف ها و یاد خاطراتی که مادرم برام تعریف می کرد بود یا فقط به خاطر

عملم که باز هم سرم درد گرفته بود. چشم هام رو بستم و صدای گنگی که هر لحظه گنگیش از بین می رفت و جاش صدای اصلی بردیا توی سرم می پیچید، بلند شد. "کلی راه نیومدم که چشم های بسته ات رو ببینم. مقاومت کن دهناد. خدایا مگه اون بالا نیستی، پس چرا ساکتی؟ خدایا داداشم جوونه، هنوز اول راهه، جوون مرگش نکن خدایا." چشم هام رو با شدت باز کردم، انگار که صداها مال یک ثانیه ی قبل بود. فقط شهربانو رو دیدم که سرش رو روی زمین گذاشته بود و قرآن به دست فقط خدا خدا می گفت. قرصی که روی پاتختیم بود رو برداشتم و یکیش رو خوردم. عرقی که روی پیشونیم بود رو پاک کردم. نگاهی به پنجره و بارونی که می بارید کردم. به آرومی از روی تخت بلند شدم. نزدیک پنجره ایستادم. دستم رو به دیوار گرفتم. چشم هام رو باز بستم و باز کردم. چهره ی دختر آشنایی رو دیدم که توی یه پراید مشکی کمی بالاتر از خونه ی ما پارک کرده و داشت به در نگاه می کرد. نمی دونم چرا برام خیلی آشنا بود. هر چقدر فکر کردم به یاد نیاوردم. وقتی سنگینی نگاهم رو احساس کرد، بهم نگاهی کرد. انگار دستپاچه شده بود به خاطر همین ماشین رو سریع روشن کرد و به حالت بک ماشین رو از دیدم محو کرد. رو تخت نشستم؛ یعنی کی بود؟ چرا داشت به این جا نگاه می کرد؟ کجا دیده بودمش؟ زنگ در به صدا دراومد و بعد از چند دقیقه خانوم وکیلی که مادرم گفت خانوم راستاد هست، وارد اتاق شد.

"ترمه"

زن مهربونی که همراه افراشته بود به استقبالم اومد. خونه شون از خونه ی ما بزرگ تر بود. توی سالن بزرگی که از دیدم گذروندم اشیاء قیمتی گذاشته بودند. - سلام عزیزم، خوش اومدی.

- سلام خانوم صدر، ممنونم. ببخشید اگه مزاحم شدم.

- اختیار داری مراحمی. بفرمایید بشینید.

- نه ممنونم، می خواستم آقای صدر رو ببینم.

مادر صدر که اسمش شهربانو بود، دستش رو روی کمرم گذاشت و به طرف پله ها هدایت کرد. خودش هم همراه با من قدم برمی داشت. سالن بالا هم خیلی شیک تزیین شده بود. تقه ای به در زد و قبل از این که در رو باز کنه روش رو به طرف من کرد و گفت:

- عزیزم آگه دیدی زیاد حرف نمی زنه ناراحت نباش. توی این موقعیت باید همگی درکش کنیم. شما بفرمایید داخل، الان به توری می‌گم نوشیدنی بیاره، نمی خوام مزاحمتون بشم.

- باشه، اختیار دارید، ممنونم.

وارد اتاق که شدم دهناد صدر رو روی تخت به حالت نشسته دیدم. توی نگاه اول برام آشنا بود، اما هر چقدر فکر می کردم نمی دونستم کجا دیدمش. به خاطر عملش موهای کوتاه شده بود و نمی شد تشخیصش بدم که کجا دیدمش. به سمتش قدم برداشتم و روی صندلی که قرار داشت نشستم.

- سلام آقای صدر.

بعد از سلام من، وقتی نگاهش توی نگاهم گره خورد و اون دو تا خط قشنگ اومد روی پیشونیش، فهمیدم کجا دیده بودمش. همون پسری که توی شمال وقتی همراه ترنم و بقیه دوستانم رفته بودیم توی دریا نجاتم داد. دنیا چقدر کوچیکه! با یادآوری این افکارم یه آه بلند کشیدم. صدای بمش توی اتاق پیچید.

- سلام.

نخواستم نشون بدم که جایی دیدمش، اما نمی دونم چرا یک دفعه تنم خیلی داغ شد. شاید به خاطر این که دارم با یک نفری که فراموشی گرفته حرف می زنم. به فکر خودم لبخندی زدم که از چشم صدر پنهون نموند.

- آقای صدر چند روز پیش دوستتون همراه با مادرتون اومدند دفترم. بعد از قرار ملاقاتی که با آقای افراشته گذاشتیم، گفتند که به افرادی مشکوکند و تموم حرف ها و سرخ هایی رو تا جایی که شما به آقای افراشته گفته بودید و می دونست توی پرونده درج کرد. شما تا امروز چیز خاصی یادتون نیومده؟

توی سکوت داشت به حرف هام گوش می کرد. بعد از سکوت طولانی که منو بیشتر ناراحت می کرد، شروع به حرف زدن کرد.

- ببینید خانوم وکیل من تا الان حتی چهره ی مادرم توی گذشته ام هم یادم نمیاد. دروغ چرا، چند شبی هست که صداهای گنگی توی سرم می پیچه و فقط صحنه هایی رو می بینم و افرادی که توی اون صحنه هستند صورتشون مشخص نیست. اون طور که بردیا می گفت من خودم دست به کار شدم و خواستم که قاتل پدرم رو پیدا کنم، اما الان چیزی غیر از این هایی که گفتم یادم نمیاد.

مرد بیچاره، این شرایط برایش خیلی هم سخت بود. می خواستم درکش کنم، اما واقعا شرایطش سخت بود.

- بله درکتون می کنم. آقای صدر میگم الان باید تموم محتویات و جریانات رو به خاطر بیارید، اما می خوام حتی از صداهاى گنگ و صحنه هاى که دیدید مطلعم کنید. نمی خوام توی پرونده شکست بخورم. نمی دونم چرا یه ندایی توی دلم گفت: "اگه می خواستم، الان نمی خوام شکست بخورم." صدای توی وجودم رو سرکوب کردم. با اومدن خانومی که سینی به دست داشت، حرف هامون نیمه موند. بعد از تعارف کردن چای و شیرینی از اتاق بیرون رفت. کاغذ و خودکارم رو درآوردم و رو به صدر گفتم:

- خب منتظرم؟

- منتظر چی؟

- صداهاى گنگی که می شنوید و صحنه هاى که می بینید.

با یادآوری حرف های افراشته گفتم:

- صحنه ای رو هم به یاد آورید که یه خانوم مسن توی حمومه در حالی که دست هاش خونی بوده ...

نداشت ادامه حرفم رو بزنم و گفت:

- شما ... شما از کجا می دونید؟ من چند شب پیش این صحنه رو به یاد آوردم، اما نمی دونم کی بوده. فکر می کردم این صحنه ها توهمات و زاده ی تخیلات خودم هست.

با آرامشی که سعی توی حفظ کردنش داشتم گفتم:

- خیر آقای صدر، زاده ی تخیلات و توهمات خودتون نیست. اون خانوم مسن مادر دکتر رضانی بوده، همون دکتر پزشک قانونی که باهاتون تماس گرفته بود و قرار گذاشته بود. نمی دونم چه کسی از قرارتون مطلع شده بود که قبل از رسیدن شما به قرار، رضانی رو خیلی وحشیانه به قتل رسونده بود.

دستی به سرش گرفت. ترسیدم چیزیش بشه، برای همین بلند شدم و با استرس گفتم:

- چیزیتون شده آقای صدر؟

جوابی نداد. هر لحظه بیشتر رنگ صورتش به قرمزی می زد. با دست اشاره ای به قرص قرمز رنگی که روی تخت بود کرد. فهمیدم می خواد بخوره. زود قرص رو درآوردم و همراه لیوان آبی که توی سینی گذاشته بودند برداشتم. قرص رو روی زبونش گذاشتم

و آب رو به خوردش دادم. دست هام می لرزید، می ترسیدم چیزیش بشه یا حمله عصبی بهش دست بده.

- میرم مادرتون رو صدا کنم.

با دستش مخالفت کرد. بالای سرش ایستاده بودم. چند ماه پیش انقدر پررو بود که تا چند روز از حرف هاش و خنده هاش، هم حرصی شده بودم و هم فکرم رو درگیر کرده بود. هر وقت که یادش می افتادم خودم رو سرزنش می کردم که محض رضای خدا اومده نجات داده و رفته. بارها با خودم می گفتم شاید خونه شون اون جا بوده. بعد از مدتی که قضیه رو به فراموشی سپرده بودم، به این باور رسیده بودم که دیگه هیچ وقت نمی بینمش. فکر کنم خوابش برده بود، خواستم کیفم رو بردارم که صداش اومد. - لطفا بمونید، من خوبم.

توی سکوت نشستم. نمی دونستم جای دهناد صدر بودم می تونستم انقدر سختی تحمل کنم یا نه اما هر چی بود خدا رو شکری توی دلم گفتم. امیدوار بودم که خیلی زود بهبود پیدا کنه. بعد از چند دقیقه ای باز هم به حرف اومد.

- من از بردیا هم خواستم کمک کنه؛ اما هنوز وقت نشده که بهش بگم. صحنه هایی دیدم که افراد توی صحنه برام تصویری ندارند. شما که گفتید زن مسنی، صحنه باز یادم اومد، حتی نوشته ای که روی دیوار نوشته بودند رو هم دیدم، اما یادم نمیاد چی بود. می خوام شما هم کمک کنید.

بعد از صحبت هامون که ازم درخواست کمک کرد، منم گفتم که هر کاری از دستم بریاد انجام می دم، خداحافظی کردم و از خونه شون بیرون اومدم. می خواستم ماشینم رو روشن کنم که همون راننده ی پراید مشکلی رو که وقتی وارد کوچه شدم می خواست دنده عقب بگیره و خورد به سطل زباله ی آهنی که به یکی از خونه ها نصب بود، دیدمش. انگار باز هم دستپاچه شد، اما نخواست بروز بده و مشغول چیزی که توی دستش بود شد. یه حس بدی نسبت بهش داشتم. چه لزومی داره یه دختر توی کوچه، اونم از وقتی که من وارد خونه صدر شدم که حدود دو ساعت و نیمی می گذره، همش توی کوچه و توی ماشینش باشه. حتما داره زاغ سیاه کسی رو چوب می زنه. می ترسیدم دختر یکی از همسایه باشه و وقتی سؤال کنم کاری داره، بگه به شما چه ربطی داره. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

نمی دونستم کارم درست بود یا نه اما چند روز بود که خودم رو از افراد اون بی شرف دزدیده بودم. نمی دونم تا الان فیلم به دستش رسیده یا نه اما خبری از دهناد صدر نیست. نه میره شرکت و نه میاد بیرون. نمی دونستم چطوری باهاش حرف بزنم. دختر قشنگ و باوقاری که از خونشون اومد بیرون خیلی مشکوک نگاهم می کرد، به خاطر همین ماشین رو به حرکت درآوردم و تصمیم گرفتم تا چند روزی آفتابی نشم. بعد از چهل دقیقه رسیدم سر کوچه ی خونه ی اجاره ای جدیدم، اما تا چشمم به کریم افتاد تنم به لرزه افتاد. بدون نگاه اضافه ای عقبگرد گرفتم و از کوچه بیرون رفتم. زیر لب غریدم:

– ای گند بزنی شانست رو! الان چه خاکی تو سرم کنم؟ آدرسم رو از کجا پیدا کردند؟ آه. می ترسیدم که فیلم به دستش نرسیده باشه، چون هیچ کپی ازش نداشتم. مطمئن بودم همون روزی که داداش بیچاره ام رو کشته بودند، فیلم کپی رو از اونم گرفته بودند. با یادآوری این که اون همه تلاشم بی نتیجه بود واقعا ناراحت می شدم. با صدای بلندی که از برخورد ماشینم با سطل زباله ی کنار خیابون ایجاد شد صدام بلند شد:

– مثل این که واقعا امروز شانس باهام یار نیست. خواستم دنده عقب بگیرم که صدلیم لق زد و یهو همراه با صدلیم پرت شدم عقب و سرم خورد به پنجره ی عقب. دستی به سرم گرفتم اما با دیدن برگه ی سفید رنگی که زیر صدلی جاسازی شده بود، درد سرم رو به کلی فراموش کردم و به سمت برگه دستم رو دراز کردم.

"دهناد"

از وقتی که وکیل رفته بود توی فکر بودم. مدام صحنه ای میومد جلوی چشمم که تموم بدنم مور مور شد. چشم های پیرزن و تازه تر از اون ماشینی که با نور بالا و با سرعت تندی به طرفم میومد. تقه ای به در خورد و متعاقبش بردیا وارد اتاق شد.

– سلام داداش خوبی؟ چند دقیقه میشه برگشتم.

– سلام ممنونم. چرا انقدر دیر؟

– ناسلامتی بعد از عمری اومدم ایران بگردم، بخورم، بیوشم و اوو هزاران برنامه داشتم؛ اما الان که اومدم جور شما رو بنده می کشم.

دست خودم نبود اما خیلی ناراحت شدم. با حالت جدی گفتم:

- خب نکش، مجبورت که نکردم.
 با صورت خسته اش لبخندی به روم زد و به طرفم اومد. سرم رو ب*و*س*اید و گفت:
 - راستی خانوم وکیل اومد؟
 - بله.
 - خب چی گفتید؟
 با یادآوری حرف هاش شمرده شمرده براش تعریف کردم که چه چیزی گفته و منم
 صحنه رو که مجسم کردم اومده جلوی چشمم. بعد هم گفتم:
 - مهم تر از این ها از عصر ماشینی رو که نور بالا زده و با سرعت به طرفم میاد می بینم.
 بردیا عصبی دستی توی موهایش فرو کرد و گفت:
 - حتما همون صحنه ی تصادفه. دهناد جان به خودت زیاد فشار نیار، اما هر چیز تازه
 ای که به خاطر آوردی رو باهام در میون بذار.
 پرتقالی که توی سینی پاتختی بود رو پوست گرفت. فرصت مخالفت کردن رو بهم نداد
 و یه تیکه اش رو توی دهنم فرو کرد. رو به بردیا گفتم:
 - بردیا؟
 - هوم؟
 - من و تو خیلی با هم صمیمی بودیم؟
 - معلوم نیست؟
 با حالت گیجی نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:
 - خب اگه نبودیم من که اون همه راه رو به خاطرت نمیومدم. دو ماهه این جام و
 زندگی خودم و تو رو، تو منچستر ول کردم به امون خدا.
 سکوت کردم. راست هم می گفت، اگه صمیمی نبودیم به قول خانوم راستاد خیلی از
 مسائل شخصی رو هم بهش نمی گفتم. با یادآوری وکیل گفتم:
 - خانوم راستاد خیلی برام آشناست؟
 بردیا که متعجب شده بود، تیکه پرتقالش رو توی سینی گذاشت و گفت:
 - نفهمیدی کجا دیدیش؟
 - نه خیلی فکر کردم؛ اما چشم هاش و مژه هاش خیلی برام آشنا بود. انگار قبل از
 امروز هم از نزدیک دیده بودمش. نمی دونم کی اما دیده بودمش.
 بردیا با خنده دستی به شونه ام زد و گفت:

- بابا جنبه داشته باش. دو دقیقه دختر مردم اومده ازت اطلاعات بگیره، تو چشم هاش رو درآوردی که هیچ، حتما مژه هاش رو هم شمردی.
 با حرف و تیکه های بردیا منم خنده ام گرفت.
 - راستی دهناد امروز سامان زنگ زد احوالت رو پرسید. چند بار دیگه ام زنگ زده بود.
 - سامان کیه؟
 - یکی از دوستای قدیمت.
 باز هم صداهای گنگ با شنیدن اسم سامان پیچید توی سرم.
 "اختیار دارید، آدمیزاده دیگه فراموشم می کنه. راستی امروز بهم زنگ زدند، برام پرسیده بودند."
 دستم رو به سرم گرفتم. بردیا که حواسش بهم نبود وقتی برگشت و نگاهم کرد مثل برق گرفته ها بلند شد. صداها واضح و واضح تر می شد اما نمی دونستم مخاطب صداها کی هستند.
 "منونم ازت، خیلی توی زحمت افتادی. آره اما برام اس ام اس کن بی زحمت."
 "والا مگه کاری با من بیچاره داشته باشی، وگرنه سراغی که ازم نمی گیری. یه پسر داره و یه دختر که خارج زندگی می کنه. آدرس خونه و شرکتشم برات پرسیدم."
 "دستت درد نکنه سامان."
 گوینده ی جمله ی آخر صدای خودم بود و دیگه چیزی نفهمیدم.

"بردیا"

با استرس با شروین تماس گرفتم، گفتم که خیلی زود همراه دکتر میان. نمی خواستم خاله بفهمه، اما با شنیدن صدای خنده ی ما، با خنده در رو باز کرد و همون طور که می گفت ماشالله، خنده روی لب هاش ماسید و با عجله وارد اتاق شد.
 - چی شده؟ خاک به سرم الان که دهناد می خندید.
 بعد هم رو به دهناد کرد. تا خواستم بهش بگم الان دکتر میاد، کفی که از دهن دهناد اومد بیرون بیشتر ترسوندم.
 دست و پاهاش می لرزید. با صدای بلندی گفتم:
 - خاله برید کنار، برید خواهش می کنم.

به طرفش رفتم، پاهاش رو گرفتم و کمی به طرف بالا بلندش کردم. تند تند آیت
الکرسی می خوندم. صدای زنگ در اومد. نگاهی به خاله کردم که داشت صورتش رو
می زد و گریه می کرد.
- خاله برید در رو باز کنید، دکتر اومده.
تا خاله با گریه رفت طرف در اتاق، دکتر و پشت سرش شروین وارد اتاق شدند.
دکتر با عجله گفت:
- تشنج کرده پاهاش رو آرام رها کن.
شروین که از دکتر با عجله تر عمل می کرد آمپول رو از توی کیف درآورد و بعد از آماده
کردنش به دست دکتر داد. به طرف خاله رفتم و توی آغ*و*شم گرفتمش.
- چیزی نیست قربونت برم. ببینش الان خوب میشه. خاله جان، عزیزم گریه نکن.
بعد از زدن آمپول دهناد دیگه آرام شده بود. خاله با گریه گفت:
- بچه ام چش شد؟ آقای دکتر تو رو خدا کاری بکنید.
دکتر در حالی که خاله رو دعوت به آرام شدن می کرد گفت:
- خانوم صدر آرام باشید، اتفاقی نیفتاده، خدا رو شکر زود رسیدیم.
خطاب به من گفت:
- چیز خاصی داشتید می گفتید؟
- چند تا چیز یادش اومده بود، داشت برام تعریف می کرد. تا خواستم حرف بزنم این
حالت بهش دست داد.
دکتر چند بار سرش رو به معنای فهمیدن تگون داد.
- حدس می زدم. خدا رو شکر که شما کنارش بودید، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش
بیاد.
بعد از تشکر کردن از دکتر و شروین خداحافظی کردند و رفتند. خاله که از شدت گریه
توانی برایش نمونده بود با اصرار من رفت تا کمی استراحت کنه، اما مدام گریه می کرد.
به اتاق دهناد برگشتم؛ یعنی چرا این طوری شد؟ تا اسم سامان رو آوردم این حالت
بهش دست داد. توری خانوم با گریه وارد اتاق شد. دستمال به دست به طرف دهناد
رفت.
- توری خانوم بی زحمت بدید به من.
- آخه بردیا جان می خوام دهن آقا رو پاک کنم.
- بدید به من.

بعد هم در حالی که ناراحتی از صدام معلوم بود دستمال رو از دستش گرفتم و آروم آروم دور دهنش رو پاک کردم.
 - مگه داداشش مرده یا چلاقه؟ خودم نوکرشم هستم.
 توری خانوم از حرف ها و رفتار من بیشتر گریه اش گرفته بود. بعد از تمیز کردن دهناد دستمال رو روی سینی که روی پاتختی بود گذاشتم و گفتم:
 - این کارهای من چیزی نیست، شما نمی دونید دهناد چه حامی و داداش خوبی برام بوده. منم یه روزی مثل دهناد روی تخت بودم. می دونین کسی که حتی تر و خشکم می کرد دهناد بود. الانم من هر کاری بکنم در برابر مهربونیش چیزی به حساب نیامد.
 - همیشه قلب مهربونی داشت، امیدوارم خدا به جوونیش و مادر پیرش رحم کنه.
 از اتاق بیرون رفت. روی مبل تک نفره کنار تختش نشستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

"بردیا"

طرح رو که تموم کردم، نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم. صبح موقع خداحافظی شماره ی سامان رو از خاله گرفتم. به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک های دوازده بود. بعد از گرفتن شماره منتظر شدم تا جواب بده.
 - بله بفرمایید؟
 - سلام سامان جان. بردیا هستم.
 - سلام بردیا خان، ببخشید نشناختم. خوب هستی؟
 - ممنونم به لطف شما. شرمنده مزاحم شدم.
 - اختیار داری، طوری شده؟
 - نه اصلا، فقط چند تا سؤال داشتم.
 - در خدمتم.
 - ممنونم. سامان جان قبل از این که دهناد تصادف کنه یا بهتره بگم توی اون چند ماه حرفی بینتون زده شده؟
 - نه اصلا، برای چی؟
 - دهناد سراغ کسی رو ازت نگرفته؟
 بعد از سکوت طولانی جواب داد:
 - چرا آقای نعیمی و آقای کبیری.

با شنیدن اسم کبیری واقعا تعجب کردم، پس کبیری هم یکی از افراد پشت نقشه است.

- آقای کبیری کی هست؟ میشه یه کم برام توضیح بدی؟

- والا دهناد گفت که می خواد ماشین بخره و ...

بعد از تموم شدن حرف هامون از سامان خداحافظی کردم. کتم رو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و به سمت دفتر وکیل حرکت کردم. هر طور شده باید ته و توی این ماجرا رو درمی آوردم. وارد دفتر شدم، مثل همیشه خلوت بود. منشی با دیدنم بلند شد. بعد از اطلاع دادن به وکیل با گفتن بفرماییدی روی صندلیش نشست. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

- سلام.

خانوم راستاد به احترامم بلند شد.

- سلام، خوش اومدید. چه بی خبر آقای افراشته؟

- ممنونم، ببخشید اما مجبور بودم.

- اتفاقی افتاده؟

- خانوم راستاد گفته بودم که مامورها تشخیص دادند که ماشین از نمایندگانه ولی زاده یا کبیری بوده، اما الان مطمئن هستم که ماشین از نمایندگانه کبیری بوده.

- چطور انقدر مطمئن هستید؟ میشه بهم بیشتر توضیح بدید؟

- دیشب داشتیم با دهناد حرف می زدیم، خیلی سرحال تر از قبل بود؛ اما تا گفتم

سامان زنگ زده انگار که چیزهایی یادش اومده باشه اول که حالتش مثل قبل بود، بعد هم تشنج خفیفی گرفت که خوشبختانه دکترها زود رسیدند.

نمی دونم چرا به وضوح دیدم که رنگ صورت خانوم راستاد یه کم پریده تر از چند ثانیه قبل شد.

- الان خوب هستند؟

- بله خوبند.

- این آقای که گفتید کی هست؟ از دوستان هست یا اقوام؟ چه نسبتی با کبیری داره؟

- یکی از دوستای قدیمی دهناد هست، توی اصفهان شرکت داره. وقتی که فهمیدم با شنیدن اسم سامان این طور واکنش نشون داد، صبح با سامان تماس گرفتم.

منشی با تقه ای وارد شد و بعد از گذاشتن چای از اتاق بیرون رفت. منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

- وقتی که گفتم اخیرا دهناد سوآلی در مورد کسی ازش نکرده، گفت چرا، در مورد آقای نعیمی و کبیری سوآل پرسیده و منم بیوگرافیشون رو براش درآوردم. خانوم راستاد به فکر فرو رفته بود.

- گفتم شما در جریان باشید. برم خونه از خاله می پرسم ببینم شناختی از کبیری داره یا نه.

- گفتید نمایشگاه کبیری کجاست؟

آدرس رو بهش گفتم و منتظر نگاهش کردم.

- الان می خواستم برم خونه، اما قبل از این که برم سر راه یه سری به نمایشگاه کبیری بزنم بد نیست.

- پس من هم همراهتون میام.

- خیلی خوبه.

بلند شدم. خانوم راستاد هم کیف و سویچش رو برداشت. رو به منشی گفت که می تونه دفتر رو ببندد. هر دو از دفتر خارج شدیم. نمی دونم چه نیرویی بود که منو وادار به پرسیدن این سوآلم کرد.

- ببخشید خانوم راستاد؟

- بله؟

- شما قبلا دهناد رو دیده بودید؟

- خیر، برای چی؟

- دیشب گفت که چهره ی شما براش آشناست، برای همین این سوآل رو پرسیدم. فقط سری تکون داد. بعد از دقایقی هر کدوم سوار ماشین شدیم.

"ترمه"

سوار ماشین که شدم چند ثانیه غرق سوآل افراشته بودم. نمی تونستم به خودم مسلط باشم؛ یعنی منو به خاطر آورده؟ ماشین رو روشن کردم، چند نفس عمیق کشیدم و پشت سر افراشته شروع به رانندگی کردم. بعد از نیم ساعتی کمی پایین تر از نمایشگاه، ماشین هامون رو متوقف کردیم. از توی آیینه به افراشته نگاه کردم، فکر کنم

قصه پایین اومدن نداشت. از ماشینم پایین اومدم و به طرفش قدم برداشتم. شیشه کنارش رو پایین آورد.

- ببخشید آقای افرشته شما نیاید پایین؟

- خانوم راستاد شما برید ببینید کبیری نمایشگاه هست، چون گفته بودند خارج از ایرانه.

- شما چرا همراه من نمیاید؟

- از اون جایی که همیشه یکی جلوتر از افکار دهنداد عمل میکنه فکر می کنم این طوری بهتر باشه که من حضور نداشته باشم.

- باشه پیش فعلا.

- موفق باشید.

آدم ترسویی نبودم، اما از شنیدن این همه آدم کشی خوف کمی توی قلبم رخنه بسته بود. بعد از بلایی که سر دهنداد صدر آورده بودند دیگه مطمئن بودم خیلی بی وجدان هستند.

نزدیک نمایشگاه کیفم رو محکم تر توی دستم گرفتم و با یه بسم الله وارد نمایشگاه شدم. ماشین های مدل بالایی توی نمایشگاه بود. با یه نگاه می شد فهمید

مشتری هاش همه باید از پولدار های تهران باشند. پسر بیست ساله ای که داشت

یکی از ماشین ها رو به خانوم و آقای مسنی نشون می داد، متوجه حضورم شد و با

ببخشیدی به خانوم و همسرش به طرفم اومد.

- خوش اومدید خانوم.

- ممنونم با آقای کبیری کار داشتم.

- چند لحظه منتظر باشید.

طوری که اصلا خودم رو تابلو نکنم به ماشین ها نگاه می کردم. متوجه نگاه سنگینی

روی خودم شدم، برای این که عادی رفتار کنم نزدیک یه ماشین شاسی بلند سفید

رنگی رفتم و با نگاه خریدارانه بهش چشم دوختم.

- خانوم بفرمایید از این طرف.

نگاهم رو از ماشین گرفتم و به طرفی که پسر با دست اشاره کرد قدم برداشتم. با دوپله

اتاق شیشه بند شکل کبیری از نمایشگاه جدا می شد. پله ها رو طی کردم. کبیری توی

کت شلوار اتو کشیده و توسی رنگ با صورت تپلی و قد کوتاهش پشت از میزش بلند

شد.

- خوش اومدید.

- ممنونم.
روی یکی از صندلی ها نشستم.
- گفته بودید با بنده کار دارید.
- بله یکی از دوستانم نمایشگاه شما رو بهم معرفی کرده بود. بعد از مدتی سرم که خلوت شد اومدم هم نگاهی به ماشین ها بندازم و هم ملاقاتی جهت آشنایی با شما داشته باشم.
یه کم جا به جا شد و در نهایت دو دستش رو حائل هم کرد و روی میز گذاشت.
- ممنونم، امیدوارم که ماشین ها رو پسند کنید. خوشبختم از آشناییتون.
- ممنونم، یقینا همین طور هست. به همچنین بنده هم خوشبختم.
پسر جوان لاغر اندامی وارد اتاق شد و بعد از قهوه ای که تعارف کرد بیرون رفت.
- بعد از میل کردن قهوه تون همراهیتون می کنم برای دیدن ماشین ها.
لبخندی زدم و قهوه ام رو برداشتم و مزه مزه کردم. بعد از خوردن قهوه سیگاری رو از پاکت خیلی قشنگ و تزینیی بیرون آورد. اسم سیگاری که افراشته گفته بود دقیق روی پاکت سیگار نوشته شده بود؛ اما به خاطر گذاشتن پاکت روی میز نتونستم دقیق پاکت رو به ذهنم بسپارم. همراه کبیری بلند شدم و داخل نمایشگاه شدیم. بعد از بررسی چند ماشین، شماره ی قدیمم رو برای کبیری یادداشت کردم و با گفتن چند روز دیگه همراه با دوستم میام، ازش خداحافظی کردم. نمی دونم چه دلیلی داشت که تا بیرون از نمایشگاه همراهم اومد. با دیدن ماشین بی ام و ای که پشت سر ماشینم پارک شده بود نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر که افراشته زودتر رفته بود. سوار ماشین شدم، بعد از بوقی که برای کبیری زدم از محل نمایشگاه فاصله گرفتم. گوشیم رو درآوردم و شماره ی افراشته رو گرفتم.
- بله خانوم راستاد؟
- سلام آقای افراشته، کارم تموم شد شما کجایی؟
- می دونم، پشت سرتون.
از آینه نگاه کردم، درست می گفت.
- خانوم وکیل اگه ممکنه بریم خونه ی دهناد.
- چرا اون جا؟
- اون جا هم دورتر از این جاست و هم این که کسی شکی نمی کنه.
- باشه.

تماس رو قطع کردم و مسیر خونه ی آقای صدر رو در پیش گرفتم.
"ترمه"

وارد اتاق دهناد شدیم. روی تخت دراز کشیده بود. بردیا به طرفش رفت و روی موهاش رو ب*و*س*س*ید.

- سلام دهناد جان، بهتری؟

- سلام، آره ممنونم.

نزدیک تختش شدم.

- سلام آقای صدر، احوالتون چطوره؟

با شنیدن صدام سرش رو به طرفم بلند کرد و گفت:

- ببخشید متوجه حضورتون نشدم. ممنونم خوبم.

بردیا رو به من گفت:

- خانوم وکیل من برم با اجازه لباس هام رو عوض کنم.

- خواهش می کنم.

افراشته که از اتاق بیرون رفت، دهناد نیم خیز شد و بعد از کمی جا به جا شدن روی

تخت نشست. روی مبل چرمی قهوه ای رنگ اتاقش نشستم.

- آقای صدر دیشب چیزی یادتون اومده بود؟

از سؤال جا خورد، نیم نگاهی بهم انداخت.

- آقای افراشته اومدند و بهم گفتند. برای پرونده تون کوچک ترین یادآوری شما

کمکمون می کنه.

سکوت کرده بود. ادامه دادم:

- صبح آقای افراشته با آقا سامان تماس گرفته بود. فقط قول بدید با موضوع آروم

برخورد کنید، باشه؟

بعد از سکوتی طولانی باشه ای زیر لب گفت.

- صبح که با ایشون تماس گرفتند، گفتند گویا شما یه مدت پیش برای شراکت با دو تا

از شرکت های مختلف اسم دو تا از رئیس های شرکت رو گفتید و سامان خان هم

آمارشون رو که پیدا کرده به شما گفته، اما بر حسب تصادف اسم نفر دوم کبیری بوده.

پلیس ها هم تشخیص دادند ماشینی که بهتون زده و بدون پلاک بوده، مال دو تا از

نمایشگاه های تهرانه که این نوع ماشین رو می فروشند. بین این دو تا اسم کبیری هم

نام برده شده. فکر فرو رفته بود. می ترسیدم باز هم مثل دفعه ی قبل بشه، برای همین زود گفتم:

- ببینید شما بهم قول دادید. اگه با هر یادآوری و جستجوی ما، شما این طور با ما جرا برخورد کنید به جایی نمی رسم. شما اسم کبیری براتون آشنا نیست؟

از شنیدن اسم کبیری یه حس نفرت توی قلبم رخنه بست. نمی دونستم دلیلش چی بوده، اما حس خوبی نسبت بهش نداشتم. برای همین به وکیل جواب دادم:
- اسمش برام آشناست، اما حس خوبی نسبت بهش ندارم. نمی دونم چرا!
- احتمالاً کبیری هم توی این ماجراها نقشی داره.

نمی دونم طرز نگاهش همیشه این طور بود یا من امروز این احساس رو نسبت به نگاهش داشتم؛ حس می کردم یه طوری نگاهم می کنه. چشم هاش برام خیلی آشنا بود. بهش نگاه کردم و گفتم:

- احتمالاً هر کسی جای من بود دیوانه می شد.
متعجب نگاهم کرد و گفت:

- برای چی؟

- چیزی یادم نمیاد. هر روز بردیا رو می بینم، اما صحنه ای، مطلبی از گذشتمون یادم نمیاد.

- اشکال نداره، همه چیز با مرور زمان حل میشه.

سکوت کردم. خانوم راستاد هم سکوت کرده بود، انگار هیچ کدوممون نمی خواستیم سکوت رو بشکنیم. بردیا بعد از دقایقی وارد اتاق شد. رو به خانوم وکیل گفت:

- ببخشید اگه منتظرتون گذاشتم.

- خواهش می کنم آقای افراشته.

روی تختم نشست و رو به خانوم وکیل گفت:

- خب نگفتید رفتید نمایشگاه چی شد؟

خانوم راستاد پای راستش رو انداخت روی پای چپش و خیلی جدی رو به بردیا گفت:

- بعد از این که گفتم با آقای کبیری کار دارم، رفتم و ایشون رو دیدم. اتفاقاً بعد از

خوردن نوشیدنی ای که آوردند، دقیقاً از همون سیگاری که شما گفتید از جعبه ی

باکلاسی بیرون آورد و روشنش کرد.

بردیا ناباورانه بهش خیره شد و گفت:

- واقعا؟ شما مطمئن هستید؟

- بله.

در حالی که نمی دونستم راجع به چه سیگاری حرف می زنند، بردیا کیف پولی که رو پاتختی بود رو برداشت و رو به من گفت:

- دهناد با اجازه.

کیف رو که زیر و رو کرد چیزی به دست نیاورد. نمی دونم باز هم چه نیرویی توی درونم وادارم کرد این حرف رو بزنم.

- بردیا ببین توی جیب مخفیش نیست.

بردیا کیف رو باز برداشت و نگاهی به من کرد. بعد از باز کردن زیب مخفی کیف سیگار نصفه ای رو از توش درآورد. سیگار رو از دستش گرفتم. با کنجکاوی سیگار رو بررسی کردم، خیلی برام آشنا بود. باز هم صداهای گنگ درون مغزم، صدای خنده های چند مرد، انگار می خواستند کسی رو کتک بزنند.

"ترمه"

سیگار رو با تعجب از دست آقای افراشته گرفت و مشغول بررسیش شد. بعد از دقایقی تموم صورتش خیس عرق شد. افراشته که از این حالت تا حدی ترسیده بود، خواست به دهناد دست بزنه که دهناد مدام فریاد می زد. با ترس از روی صندلیم بلند شدم. بردیا تند تند دست و پای دهناد رو فشار می داد، روی صورتش می زد.

- دهناد، قربونت برم داداش، داداش چی شد؟ دهناد؟

از صحنه ای که دهناد توش بود هم ترسیده بودم و هم ته دلم یه جورى شده بود. نمی خواستم انقدر ناراحت بشه. دست و پاش هم می لرزید. سیگار روی زمین افتاد. افراشته سعی داشت آرومش کنه. اشکی که روی صورت دهناد دیدم، انگار تا ته دلم رو سوزوند. حتما رابطه اش و وابستگیش با پدرش خیلی بوده، برای همین به این حال افتاده بود. دستپاچه شده بودم، کارهام دست خودم نبود، کنترلی روشن نداشتم. افراشته رو کنار زدم و دستم رو روی پیشونی دهناد گذاشتم.

- آقای صدر شما قول داده بودید. آقای صدر ببینید این جا فقط من و بردیا خان هستیم. خواهش می کنم.

"دهناد"

حالم اصلا خوب نبود، سرم داشت می ترکید. سیلی هایی که بردیا بهم می زد کمی بهم کمک کرد تا از خلسه بیرون بیام. دست نرم و ظریفی که روی صورتم گذاشته شد، تموم افکار و صحنه های جلوی چشمم رو از بین برد. اتاق توی سکوت خفقان آوری فرو رفت. وقتی متوجه شد که دستش روی صورتم هست، دستش رو به آرومی کشید عقب. بعد هم از روی تخت بلند شد، کیفش رو برداشت و بدون حرف از اتاق بیرون رفت. بردیا رو به من گفت:

- الان میام.

بعد هم صدای خانوم راستاد و بردیا بود که توی اتاق و سالن پیچید. چشم هام رو بستم و زیر لب گفتم:

"چه بسا دردهای درمان ناپذیر را عشق درمان کرده است."

با گفتن این حرف، سرم رو به شدت تکون دادم که موجب شد صورتم درهم مچاله شه. معده ام کم کم گرم شد. به سختی نیم خیز شدم و تموم محتویات توی معده ام رو روی زمین بالا آوردم. تموم گلوم می سوخت. دستم رو به طرف لیوان آبی که روی پاتختی بود بردم و آب رو سر کشیدم. بردیا وارد اتاق شد، اما از صحنه ای که درست کرده بودم تعجب کرد و زود به توری خانوم گفت که بیاد بالا.

- خوبی؟ این جا چرا این طوریه؟

سرم رو تکون دادم. توری خانوم وارد اتاق شد.

- خاک به سرم، چی شده مادر؟

بردیا به حرف اومد:

- چیزی نیست توری خانوم، بی زحمت یه چیزی بیارید این جا رو جمع کنم.

- تو چرا پرسرم، مگه من نمی تونم؟ خودم الان تمیزش می کنم.

بردیا رو به من کرد و گفت:

- واقعا خوبی؟ بریم دکتر؟

- آره بهترم، احتیاجی نیست. بردیا من این سیگار رو جایی دیدم.

- می دونم، زیاد به خودت فشار نیار.

سکوت کردم و نگاهش کردم. از افتضاحی هم که بار آورده بودم ناراحت بودم.

- استراحت کن. ببخش، نمی خواستم تحت فشارت بذارم.

می خواستم بپرسم که خانوم راستاد ناراحت بود، اما نمی خواستم فکرهای جور واجور بکنه. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خانوم راستاد هم گفت بهت بگم که کارش عمدی نبوده، یک لحظه نگرانت شده.
لبخندی به روی بردیا زدم که خیلی تعجب کرد.
- چرا می خندی؟ خوب شد بیچاره این جا نبود این بساط رو ببینه، وگرنه باید اونم می
بردیم دکترو.
لبخند کم جون دیگه ای به روش زدم. توری خانوم وارد اتاق شد. چشم هام رو بستم و
سعی کردم بخوابم.

"ترمه"

گوشیم به صدا دراومد، شماره ی پدرم بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
- جانم بابایی؟
- سلام بابا، ساعت نزدیک های هفت و نیمه، نیومدی خونه نگرانت شدیم.
- یه کم کارهام مونده بود، دارم میام.
- باشه سوگولی، پس خداحافظ.
- خدانگهدار عزیزم.
متوجه گذر زمان نشده بودم، ساعت ها بود توی خیابون ها بی جهت می گشتم. زیر
لب به خودم غر زدم:
- آخه به تو چه؟ تو سر پیازی یا ته پیاز که میری دستت رو می ذاری روی صورت پسر
غریبه؟!
- خب خواستم کمکش کنم.
- مگه خوب شد؟ اصلا کمکشم کردی؟
با صدا جواب دادم:
- آره خوب شد. مگه ندیدی دیگه هذیون نمی گفت؟
باز هم برگشتم به چند ساعت پیش. وضع دهناد خیلی بد بود، بردیا هم می خواست
به اورژانس زنگ بزنه. ته دلم راضی بودم که تونستم آرومش کنم. دست راستم رو از
روی فرمون برداشتم، نگاهی بهش انداختم. ناخودآگاه ب*و*س*ش کردم. آه خدایا
دیوانه شدم! با اعصاب خردم ماشین رو وارد پارکینگ کردم. گوشیم باز هم زنگ خورد،
شماره ی بازپرس بود.
- بله بفرمایید.
- سلام خانوم راستاد، شرمنده مزاحم شدم.

- سلام خواهش می کنم. چیزی شده؟
- خیر، خواستم بهتون بگم امروز چیزی، سرنخی پیدا نکردید؟
- با یادآوری رفتن پیش کبیری لبم رو گاز گرفتم، اصلا یادم نبود که بهش بگم.
- امروز آقای افراشته اومده بود دفترم. گفتن که دیشب سرنخ هایی پیدا کرده، گویا آقای صدر با یادآوری یکی از دوستانش حالش بد میشه. صبح هم که آقای افراشته با دوست آقای صدر تماس می گیره، دوستش میگه چند وقت پیش از حادثه ی تصادف، آقای صدر بهش میگه که بیوگرافی کبیری و نعیمی رو براش در بیاره. البته آقای صدر گفته بوده برای همکاری با شرکتشون می خواد، اما آقای افراشته گفتند که اصلا این طور نیست. از ماشین پایین اومدم. بازپرس سکوت کرده بود، برای همین گفتم:
- الو؟
- می شنوم خانوم راستاد.
- ظهر هم من یه سر رفتم پیش کبیری.
- خب؟
- به عنوان خریدار یکی از ماشین های نمایشگاهش رفتم. بعد از کمی صحبت کردن، دقیقا سیگاری رو از پاکت درآورد که توی پرونده اسمش رو نوشته بودم.
- پس بهتره تا صبح کاری انجام ندید. من ساعت نه میام دفترتون.
- باشه حتما، پس منتظرم.
- شب خوبی داشته باشید. خداحافظ.
- به همچنین خداحافظ.
- ***
- بعد از اومدن بازپرس، از دفتر بیرون اومدیم. به طرف ماشینم رفتم. بعد از روشن کردن ماشینم، وقتی پام رو روی گاز گذاختم ماشینم تکون خفیفی خورد. پایین اومدم، لاستیک سمت چپ رو پنجر کرده بودند.
- آه، کدوم احمقی این اجازه رو به خودش داده؟!
- به جای خالی ماشین بازپرس که پایین تر از ماشین من پارک کرده بود نگاه کردم.
- خانوم راستاد چرا نمیاید؟
- بازپرس کنار ماشینم نگه داشته بود.
- نمی دونم کی ماشینم رو پنجر کرده. شما برید منم با تاکسی میام.

- نفرمایید خانوم راستاد، بیاید با هم بریم. چه فرقی می کنه؟
دیدم اگه سوار نشم زیادی ضایع اس، برای همین ریموت ماشینم رو زدم، بعد از چند لحظه سوار ماشینم بازپرس شدم.
کمی بالاتر از نمایشگاه کبیری نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. رو به بازپرس کردم و گفتم:

- حکم رو کی گرفتید؟

- صبح. بعد از گرفتنش بازجویی میشه، بعد هم که تحویل دادستان و بعد حکم قاضی. امیدوارم توی اعترافاتش صداقت به خرج بده.

از دور نمایشگاه رو دیدم که بسته بود. با تعجب برگشتم سمت بازپرس و گفتم:
- چرا نمایشگاه رو بستند؟

با این حرفم بازپرس قدم هاش رو تندتر کرد. راهش رو کمی کج کرد تا بهتر به نمایشگاه دید داشته باشه.

- یعنی چی؟ چرا باز نیست؟

قدم هامون رو تندتر کردیم. از چیزی که می دیدم نزدیک بود چشم هام از کاسه شون در بیاد.

- ای وای! یعنی ما هم الان جای دهناد صدریم؟

بازپرس که متوجه منظورم نشده بود، نگاهی به نمایشگاه کرد، بعد هم چشم هاش روی پارچه ی سیاه رنگی که مرگ کبیری رو تسلیت گفته بود مکت کرد. بازپرس که خیلی عصبانی بود با صدای بلندی گفت:

- لعنتی!

با ناامیدی نالیدم:

- همه ی نقشه هامون به باد رفت.

و بعد با عصبانیت گفتم:

- این جا چه خبره آخه؟

بازپرس خیلی جدی بهم نگاه کرد و گفت:

- این جا باشید میرم ماشین رو میارم.

به طرف ماشین قدم برداشت، اما قدم نبود بیشتر به دویدن شباهت داشت. بعد از چند دقیقه ماشین رو متوقف کرد، سوار شدم.

- الان کجا می ریم؟

- می ریم دادگاه جنایی، پیش سرهنگ حمیدی.

- من این پرونده رو هزار بار زیر و رو کردم، این نشونه ای که داشتیم هم پاک شد. حالا چی کار کنیم؟ کی پشت این ماجراهاست؟

بازپرس فقط سکوت کرده بود. سکوتش نشانه ی کلافه بودنش بود. اون هم به اندازه ی من ناراحت بود، اما کاری از دستمون برنمی اومد. بعد از رسیدن به دادگاه از ماشین پیاده شدیم. بعد از چند دقیقه وارد اتاق سرهنگ شدیم. به احتراممون بلند شد. بعد از معرفی دوباره ی من، بازپرس به حرف اومد:

- دنبال پرونده ی دهناد صدر رو که گرفتیم، دیروز سرنخی پیدا کردیم و فهمیدیم که کبیری هم صاحب ماشین پرادویی که به دهناد صدر زده هست و هم این که طی شواهدی که تا حدودی معتبر هست کبیری از سیگاری مصرف می کرده که دهناد صدر در اظهاراتش گفته. دیروز خانوم راستاد سری به نمایشگاه کبیری زده و دیده که از نوع سیگاری مصرف می کرده که ما بهش مشکوکیم. امروز هم بعد از حکمی که گرفتم، رفتیم نمایشگاه؛ اما بسته بود و سر در نمایشگاه پارچه ی سیاه رنگ تسلیت به خانواده ی کبیری به خاطر مرگش نوشته شده بود.

سروان به فکر فرو رفته بود. بعد از سکوت طولانی گفت:

- هیچ معلوم نیست روزانه چندین نفر به قتل می رسه و ما با این همه دوندگی، باز هم بی خبر هستیم. رضانی، مادرش، جمشید صدر و ...

به حرف اومدم و گفتم:

- چطور ممکنه کسی که من دیروز به عنوان شخص خریداری به نمایشگاهش رفتم، امروز بنا به هر دلیلی کشته شده باشه؟

سروان توی چشم هام زل زد و گفت:

- خانوم راستاد شما دیگه چرا؟ شما که از وکیل های موفقمون هستید.

- ببینید جناب سرهنگ اسنادی که راجع به کبیری به دستمون رسیده، همه در حد حدسیات هست. هر کسی که دهناد صدر و الان هم ما به طرفش نزدیک شدیم کشته شده. حق السکوت، تهدید، آزار و اذیت، تباری، همه چیز توی این پرونده بوده.

- علی‌ای حال من اظهارات شما رو دارم. فعلا موضوع اصلی دستگیری افراد پشت این پرده هست، مابقی قضایا می مونه برای بعد.

باز رو به سرهنگ گفت:

- بسیار خب.

به حرف او مدم و گفتم:

- یعنی ما الان نمی تونیم کاری بکنیم؟

- خودتون چه فکر می کنید؟ در دسترس باشید، شاید لازمتون داشتیم.

باز پرس بلند شد و گفت:

- مچکرم.

بعد از خارج شدن از اتاق سرهنگ، از دادسرا خارج شدیم. واقعا عصبانی بودم.

- یعنی ما نمی تونیم اشاره ای هم روی نفری داشته باشیم؟

این افراد میرن و می کشن! واقعا تا به حال چنین بی قید و بندی ندیدم؛ یعنی چی یه

عده بلند شدن اسلحه به دست راست میرن چپ میان آدم می کشند؟

- خودمم کلافه ام خانوم راستاد. باید یه کم تمرکز کنم ببینم میشه دوباره سرنخی به

دست بیاریم.

همراه بازپرس سوار ماشین شدیم. کلافه بودم از این که سرنخ ها یکی یکی از بین

میره. بعد از این که منو نزدیک دفتر پیاده کرد، با فرُبُد تماس گرفتم تا بیاد فکری به

حال ماشینم بکنیم.

"بردیا"

بعد از اومدنم به خونه اون قدر درگیر طرح دکور یکی از مشتری های سختگیر شرکت

بودم که حال و حوصله هیچ چیز رو نداشتم. هر چقدر زیر و بمش می کردم اما درست

در نمی اومد. طرح رو برداشتم و رفتم اتاق دهنداد. روی مبل تک نفره اش رو به پنجره

نشسته بود.

- مزاحم نشدم؟

- سلام، نه.

همین طور که وارد اتاق شدم، اشکال طرح رو هم پیدا کردم و به سمت دهنداد گرفتم. با

تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- دیوونه شدی؟

- چرا؟

- من چیزی یادم نیست، خودت راست و ریستش کن.

- باشه، یه نگاهی بهش بنداز.

- طرح رو از دستم گرفت. توی دانشگاهم همیشه توی یک سطح بودیم، اما همیشه تا حدودی دهناد زودتر به جواب و نتیجه ها می رسید تا من. روی تختش نشستم و منتظر نگاهش کردم. بعد از نیم ساعتی که برای من یک استراحت کامل بود، دهناد سرش رو برگردوند طرفم.
- این که کاری نداشت.
- با ناباوری از روی تخت بلند شدم. به طرفش رفتم و گفتم:
- مگه تونستی مشکل رو پیدا کنی؟ اصلا مگه یادت بود؟
- آره، انگار یادم بود؛ چون بعد از نیم ساعت یه چیزایی یادم اومد. ببین این جا رو، اگه این دایره رو جای مربع بذاریم جواب میده و فضای بهتری می تونه فراهم بشه.
- وای دهناد می دونستی خیلی خوب داری پیش میری؟ خدایا شکر.
- دهناد به لبخندی اکتفا کرد. داشتم طرح رو بررسی می کردم که به حرف اومد و گفت:
- بردیا خیلی دلم گرفته.
- چرا تا الان به فکر خودم نرسید حداقل یه پارکی، خیابونی این بیچاره رو ببرم. به طرفش قدم برداشتم و گفتم:
- تا میرم نقشه ها رو مرتب کنم حاضرشو می ریم بیرون.
- سکوت کرده بود. نخواستم مخالفتی کنه، از اتاق بیرون اومدم.
- بعد از مرتب کردن طرح ها گوشیم رو درآوردم و با خانوم راستاد تماس گرفتم.
- الو سلام.
- سلام.
- خوب هستید خانوم راستاد؟ مزاحم که نشدم؟
- ممنونم شما خوبید؟ خیر، فقط خیلی سردرگم و ناراحتم.
- چرا چیزی شده؟
- پشت تلفن نمیشه.
- باشه، الان وقتتون آزاد هست؟ می تونیم همدیگه رو ببینیم؟
- بله کجا؟
- من دارم با دهناد تا نزدیک های پارک آبشار میرم، شما هم اگه زود حرکت کنید با هم می رسیم به محل ملاقات.
- باشه، پس می بینمتون.
- تماس رو قطع کردم. بعد از این که لباسم رو عوض کردم، وارد اتاق دهناد شدم.

- تو هنوز نشستی؟
 - حاضرم بریم.
 - با این لباس های خونه؟
 به طرف کمدهش رفتم و شلوار جین سرمه ایش رو با بلوز بافتنی سفیدش درآوردم.
 بعد از کمی جست و جو کلاهشم پیدا کردم.
 - بیا این ها رو بپوش. این طوری که نمیشه، خانوم راستاد هم میاد.

"دهناد"

از شنیدن اسم خانوم وکیل یه حالی شدم.
 یه حس خوب که بعد از فکری که توی مغزم رژه رفت اخمام توهم رفت.
 - اون چرا میاد؟
 نمی دونم چرا برام به زبون آوردنش سخت بود. شاید چند باری که خانوم وکیل رو دیده بودم، مثل بردیا تا حدی وابسته شده بودم بهش. احتمال می دادم به خاطر وضع و حال الانم هست که این طوری هستم.
 با کمی من من گفتم:
 - نکنه بینتون خبرایی هست؟
 بردیا از سؤالم جا خورد و گفت:
 - کی به این نتیجه رسیدی؟
 - شوخی نکن باهام، بگو دیگه بردیا.
 - نه عزیزم از این فکرها نکن. می خواد موضوعی رو راجع به کبیری بهم بگه.
 از لحن اطمینان بخش و مطمئنی که توی صداسش بود، خیالم راحت شد. دلیلش برای خودم هم گنگ بود، اما هر چی که بود خیالم رو راحت کرد. بعد از پوشیدن لباس، از اتاق برای اولین بار اومدم بیرون. بردیا در اتاق رو بست و گفت:
 - داداش به خاله گفتم می ریم بیرون، احتمالا خیلی ذوق کرده. قشنگ ب*و*س*ش می کنی، باشه؟
 نمی خواستم دل هیچ کدومشون رو آزار بدم، برای همین گفتم:
 - دیوانه فکر کنم مادرمه، چطور ب*و*س*ش نمی کنم!

بردیا از حرفم به وجد اومد و قبل از من رفت پایین. پله ها رو که طی کردم فضای سالن برام آشنا بود، اما باز هم چیزی یادم نمی اومد. مادرم همراه با چند تا دختر و توری خانوم و آخرین نفر هم بردیا ایستاده بودند. مادرم به طرفم اومد.

- قربونت برم پسرکم، انشا... زود خوب میشی نور چشمیم.

روی موهایش رو ب*و*س*یدم. از زیر قرآن رد شدم. به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.

"ترمه"

با وسواس خاصی پالتوی کاربنی ام رو با مقنعه سیاه و شلوار جین سیاهم پوشیدم. سوار ماشین شدم و به سمت پارک آبشار حرکت کردم. ساعتی بعد ماشینم رو پارک کردم. گویشیم رو درآوردم به افراشته زنگ بزنم که متوجه تکون دادن دست هاش شدم. به سمتی که نشسته بودند حرکت کردم. نمی دونم چرا از ترکیب شلوار جین سورمه ای دهناد مثل دخترهای هیجده ساله برای لحظه ای دلم قیلی ویلی رفت. نمی تونستم به خودم دروغ بگم، می دونستم پایان این کارها و دیدن ها عاقبت خوشایندی نداره. باید خودم رو از این بازی کنار می کشیدم؛ اما هر وقت می خواستم خودم رو کنار بکشم، نیرویی وادار به ادامه ی راهم می کرد.

- سلام.

آقای افراشته بلند شد.

- سلام خانوم راستاد.

دهناد با اون چشم های خمارش نگاهم کرد و لبخند کم جونی زد و گفت:

- سلام خوش اومدید.

- ممنونم.

همین طور ایستاده بودم که افراشته پیشنهاد داد بریم کافه تریای پارک. دهناد بلند شد و همه با هم قدم برداشتیم. تصمیم گرفتم فعلا در مورد کبیری حرفی نزنم. هنوزم اسمی برای احساس ته دلم انتخاب نکرده بودم فکر نمی کردم عشق باشه چون بیدی نبودم که با این بادها بلرزم؛ اما نمی دونستم سکوتم نشانه ی چه چیزی هست. به کافه تریا نزدیک شدیم بعد از چند قدم وارد تریا شدیم. اکثر میزها خالی بود. روی یکی از میزها نشستیم افراشته گفت:

- به خاطر اول ماه زمستان و سردی هوا دیگه کسی نمیداد پارک.
برای این که حرفی بزنم رو به دهناد گفتم:
- شما بهترید؟ چطور شد که راضی شدید از اتاقتون دل بکنید.
ناخودآگاه نیشکونی از پام گرفتم که دیگه بد موقع حرف نزنم وای ترمه تو حرف نزنی
کسی نمیگه لالی حالا نمی شد یه حرف دیگه ای بزنی.
- بله بهترم گفتم هوایی عوض کنم.
گارسون اومد هر سه تامون سفارش قهوه اسپرسو دادیم اما قهوه ی دهناد بدون شکر
بود. بعد از آوردن قهوه ها رو به افراشته کردم و گفتم:
- دیروز همراه بازپرس پرونده به نمایشگاه کبیری رفتیم.
افراشته یه کم از قهوه اش رو مزه مزه کرد:
- خب چی شد؟
- کبیری رو به قتل رسوندند.
قهوه پرید گلوی افراشته دهناد چند بار به پشتش ضربه زد که فکر کنم قطع نخاع نشه
خودش خلیه.
- البته من این فکر رو می کنم چون پریروز که سالم بود دیروز هم پارچه ی سیاهی که
تسلیت رو به خانواده اش عرض کرده بودند. بعد از اون رفتیم و موضوع رو به سروان
اطلاع دادیم. گفت که فعلا صبر کنیم.
دهناد به حرف اومد اما چشمه اش خیره به میز بود انگار توی افکارش غرق شده بود.
- مثل همیشه یک قدم جلوتر.
بردیا و من متعجب توی سکوت نگاهش کردیم بعد از لحظاتی سرش رو بالا آورد و
گفت:
- پس الان چیکار می کنید؟
- نمی دونم فعلا هیچ سرنخی نداریم. کبیری رو هم از بازی پرت کردند بیرون.
دهناد یک تیکه از کیکیش رو توی دهنش گذاشت.
رو به افراشته و دهناد گفتم:
- من تا به حال چنین پرونده ای نداشتم آقای اکباتان هم نیست که ازش چند تا
سؤال بپرسم. توی این پرونده همه چیز مرموزه وقتی می خونمش این احساس بهم
دست میده که پشت هر کلمه اش جمله هایی پنهانه.

بعد از بحث کردن های من و افراشته که دهناد هم بیشتر شنونده بود به نتیجه ای نرسیدیم. افراشته بلند شد تا پول رو حساب کنه. یه آن نگاهم به سمت دهناد کشیده شد. غرق در افکارش بود افراشته اومد و همگی بلند شدیم.

نزدیک در دهناد برگشت و گفت:

- یه دستمال کاغذی میارم تا نرفتیم.

چون پشت سرشون بودم گفتم:

- من نزدیک ترم صبر کنید.

دو تا دستمال کاغذی از توی جعبه ی که روی نزدیک ترین میز بهم بود کشیدم. دهناد دستش رو به طرفم دراز کرد دستمال کاغذی رو که به دستش دادم دستمون بهم خورد نمی دونم چرا اما از سردی بیش از اندازه ی دستش ته دلم لرزید دست هاش یک تیکه یخ بود. دستمال رو به دستش دادم افراشته از تریا رفته بود ببخشیدی زیر لب گفتم و از کنار دهناد رد شدم. افراشته کمی دورتر از تریا ایستاده بود و دست هاش رو ها می کرد.

- ممنونم خانوم راستاد که تا این جا همراهیمون کردید.

- خواهش می کنم. من دیگه برم دیرم میشه.

- اگه خبری شد یا به نتایجی رسیدید بهم خبرش رو بدید.

- حتما خدانگهدار.

- خداحافظتون.

با قدم های نسبتا لرزونم ازشون دور شدم به ماشین رسیدم ریموت رو زدم و بعد از چند لحظه سوار ماشین شدم.

"دهناد"

لباس هام رو عوض کردم دستمال کاغذی که از دست خانوم وکیل گرفته بودم رو توی اولین کشو کمدم گذاشتم نمی دونم دلیلش چی بود که نخواستم از دستمال استفاده کنم با این که لازمشم دستی به دست راستم کشیدم. بردیا وارد اتاقم شد.

- لباس هات رو عوض کردی؟

- آره.

- پس بریم پایین شام بخوریم دیگه.

- نیام.

- خودت رو لوس نکن دیگه مرده گنده کسی برات غذا نمیاره بیا بریم پایین.
 - دهناد جان من دلم می خواد، بابا اینقدر تنهایی با خاله نشستم و حرفی نزدیم دلم
 پوسید. با اصرارهای بردیا باز هم برای اولین بار برای غذا رفتم پایین کنار مادرم نشستم
 بعد از این که شام رو با پر حرفی بردیا خودیم از روی میز بلند شدم.
 - من میرم توی اتاقم.

مادرم بلند شد، بعد اونم بردیا کنار کشید.

- برو پسرم استراحت کن بعد قرص هات رو میارم.

- داداش خوابی ها تازه سر شبه بعد میام پیشت.

- باشه.

برگه ی سفید رو که از زیر صندلی بیرون اومده بود رو برداشتم چیز خاصی توش نبود
 همه اش تیکه تیکه از شعرهایی بود که داداشم دوستشون داشت به زحمت صندلی رو
 درست کردم ماشین رو به حرکت درآوردم نمی دونستم چطور با دهناد صدر حرف بزنم
 می خواستم بعد از حرف زدنی نسخه اصلی فیلم رو به دستش برسونم اما این بار
 تصمیم گرفتم شخصا خودم پی گیر موضوع بشم نه کس دیگه ای رو واسطه کنم
 گوشیم رو برداشتم و تند تند شماره گرفتم بعد از چند بوق جواب دادند.
 - الو سلام.

- سلام بفرمایید؟

- ببخشید با آقا طه کار داشتم دخترشونم.

- چند لحظه منتظر بمونید میرم صداشون کنم.

- باشه.

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم با چشمهام دنبال جایی برای پارک بود بلاخره پیدا کردم
 ماشین رو که پارک کردم صدای ضعیف بابام توی گوشی پیچید.

- الو.

- سلام قربونت برم.

- سلام دخترم خوبی؟

- تو خوب باشی منم خوبم چطوری باباجان.

- خوبم تو چطوری؟ هادی چطوره؟

با یادآوری هادی بغض کردم اما باید قوی باشم من می خوام انتقام خون داداش
بیچاره ام رو بگیرم.
با خنده ی مصنوعی که می خواستم خیلی طبیعی باشه گفتم:
- اونم خوبه. چند روز دیگه میام بهت سر می زوم ببخش که این دو هفته نیومدم.
- بابا چند شب پیش خواب هادی رو دیدم مواظب هم باشید.
- خیره انشا... باشه باباجان راستی امانتی جاش امنه؟
- آره خیالت راحت فقط اگه شد زود بیا بگیرش چون این جا خیلی ما پیرمرد و پیر زن
ها رو کنترل می کنن منظورم از نظافت و این چیزهاست.
- باشه این هفته میام فقط تا میام خوب ازش مواظبت کن.
- باشه نگران نباش.
- باباجان چیزی لازم نداری بیارم.
کمی مکث کرد می دونستم که دلش چیزی می خواد برای همین گفتم:
- به غیر از پرتقال و خیار چیز دیگه ای میل داری بیارم عزیزم؟
- نه پرتقال یادت نره.
- باشه فدات شم کاری نداری؟ فعلا خدانگهدار.
- در پناه حق دخترم.
دو هفته ای بود بهش سر نزده بودم از وقتی مادرمون فوت شد دیگه پدرم نتونست
توی خونه بمونه من و هادیم تصمیم گرفتیم بذاریمش خانه سالمندان. پدرم با این که
پدر تنی هادی نبود همیشه مثل همه ی پدرهای خوب دنیا پشتش بود مادر هادی
هم همین طور برای من. با یادآوری هادی آهم دراومد همیشه خیلی برام عزیز بود. هر
طور که شده اگه جونمم توی این راه بدم باید این راز رو آشکار کنم انتقام داداشم
جمشید صدر بی گناه و چندین افراد بی گناه دیگه که بیخود و بی جهت توی این راه
کشتنشون؛ اما نمی دونستم چطور با دهناد صدر ارتباط برقرار کنم هیچ وقت از خونه
بیرون نمی اومد هیچ این چند روزم که تعقیبشون می کردم همراه دوستش و دختر
خانومی که اون روز از خونشون اومد بیرون می رفتند پارک. دنبال یه راهی بودم که
تنها باشه و باهاش حرف بزوم. از آینه نگاهی به دو رو برم انداختم و از ماشین پیاده
شدم. کنار اولین زرگری که نوشته بود خرید داریم ایستادم بعد از لحظاتی وارد زرگری
شدم.

"ثرمه"

وارد دادگاه شدم رضایی (موکلم) تا من رو دید به طرفم دوید.
 - سلام خانوم راستاد ممنونم خیلی زود رسیدید.
 - سلام همچنین انجام وظیفه بود.
 با قدم های استوار و محکم به سمت در ورودی که جلسه دادگاه اون جا تشکیل می شد رفتم و رو به رضایی گفتم:
 - شما نگران چیزی نباشید فعلا اسناد و مدارک ها دست منه کسی هم نمی تونه تهمتی به شما بزنه مطمئن باشید.
 لبخند آرامش بخشی چاشنی حرفم کردم. بعد از یک ساعتی که برام چندین ساعت گذشت جلسه دادگاه تموم شد وکیل همسر رضایی خودش رو به من و رضایی رسوند.
 - خسته نباشید خانوم راستاد.
 - ممنونم شما هم همین طور.
 - تعریفتون رو شنیده بودم اما نمی دونستم وکیلی با تجربه ی دو ساله خیلی حرفه ای باشه کارتتون رو خوب بلدید تبریک میگم.
 - ممنونم.
 از لحن سردم تعجب کرد. چقدر هم پررو تا پنج دقیقه پیش داشت قورتم می داد الانم اومده تبریک گفتن فکر کرده موکل های بیچاره اش پول هاشون رو پیدا کردند.
 - خانوم راستاد خیلی خیلی ممنونم واقعا وقتی رفتم پیش آقای اکباتان و شما رو معرفی کرد اولش خیلی ناامید بودم اما بعدها پی به اشتباهم بردم صبح اول وقت مابقی پول رو به حسابتون می ریزم.
 - ممنونم. آقای اکباتان استاد بنده هستند و لطف دارند به من.
 با خداحافظی از موکلم از دادگاه بیرون اومدم.

بعد جمع کردن میز شام ترنم و فرید هم تصمیم گرفتند که بمونند چون پدر و مامانم رفته بودند مشهد و کسی به غیر از من و شمسی خانوم خونه نبود. به اتاقم رفتم باز هم مثل همیشه پرونده ی دهناد صدر رو باز کردم. از روزی که رفته بودیم کافه تریا هشت روز می گذره توی این هشت روز هر روز عصر همراه دهناد و افراشته می رفتیم بیرون به اصرارهای افراشته منم همراهیشون می کردم همیشه در جواب نه مزاحم نمیشم های من می گفت:

- خانوم راستاد این طوری برای دهناد هم خوبه اگه بیشتر با محیطش دوباره آشنا بشه شاید کمکی هم به ما کرد.

نمی تونستم که باز هم باهاشون برم درسته دختر نوجونی نیستم اما منم دل داشتم هیچ وقت تا این حد با مردهای دو رو برم به غیر از استادهای دانشگاه و آقای اکباتان که سن پدرم رو داشت رو به رو نشده بودم. چند شب بود احساس هایی توی وجودم به وجود اومده بود که حس های ناخوشایندی نسبت بهش داشتم. می ترسیدم چشم و گوش بسته دل ببندم به چیزی که هیچ تفاهمی باهاش ندارم درسته که خانواده ی نه متوسط و فقیری بودیم نه اونقدر پولدار که به دهناد صدر برسیم. دیشب که فکر کردم خیلی از معیارهای این موضوع با معیارهای من هماهنگی نداره تصمیم گرفتم تموم افکارم رو روی پرونده به خرج بدم اما وقتی یاد نگاه های گاه و بی گاه دهناد می اوفتادم. بهم یه جور خاصی نگاه می کنه تا الان متوجه تغییر نگاه افراشته نشدم بیشتر نگاهش عین نگاه به یک دوسته گاهی اوقات حس می کنم چون توی خارج از ایران زندگی کرده منم مثل پسرهای دو رو برش می بینم اما دهناد نه یه جوریه.

- اه خدا لعنتت نکنه چرا ولم نمی کنی.

ترنم وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

- وا ترمه کی ولت نمی کنه این جا که کسی نیست؟

- هیچی پشه بود.

- توی این سرما پشه کجا بود دختر؟

- ترنم توام گیر دادیا. اصلا چرا بدون در زدن وارد شدی؟

دستش رو روی کمرش گذاشت یکی دو هفته ای بود که شکمش بزرگ تر شده بود:

- خانوم خانوما در زدم شما در عالم هیپروت سیر می کردی نشنیدی.

- باشه حالا ببخش چه قیافه ام می گیره، کارم داشتی؟

- می خواستم بگم فرید رفت خونه یه کم کار داشت گفت زود برمی گرده منم حوصله ام سر رفته بود.

زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد بازش کردم باز پرس بود. این چرا زنگ زده اس ام اس داده؟!

"سلام خانوم راستاد شبتون بخیر شنبه اول وقت میام دفتر می خوام باهاتون راجع به پرونده ی صدر حرف بزنم."

جواب اسمش رو دادم گوشیم رو گذاشتم توی جیب تونیکم. ترنم معترضانه گفت:

- نمایای پایین؟

- نه خواهر گلم بیا پیش خودم بشین نزدیک یه ماه این پرونده دستمه و تا الانم به هیچ جایی نرسیدیم باید باز هم بخونمش نکته های که نوشتم و کنار هم قرار بدم ببینم چی میشه.

کنارم روی تخت نشست مشغول خوندن پرونده شدم. توی عمق پرونده رفتم از سر نخى که کبیری می تونست باشه خیلی خوشحال بودم فکر نمی کردم طرف پشت پرده اینقدر بهمون نفوذ داشته باشه. با یادآوری کبیری اخمام تو هم رفت چون باز هم به در بسته خورده بودم مرگ و قتل های پی در پی. آشفستگی من، دهناد و بردیا و همه ی افرادی که مثل یک زنجیر به این پرونده وصل شده بودند از هم پاشیدن خانواده ها همه و همه برام معمای بزرگی شده بود. نه راه پیش داشتم نه راه پس. اگر هم راهی برای برگشت داشتم دیگه نمی تونستم برگردم از طرفی شغلم از طرفی هم با یادآوری لبخندهای دهناد ته قلبم سوخت و به آرومی توی دلم گفتم از طرفی هم دلم. به خاطر دلم که شده نباید پا پس بکشم در هیاهویی که پشت این پرده به وجود اومده نباید سکوت کنم باید این راز رو آشکار کنم حداقل به خاطر دلم. چشمهام رو از روی پرونده برداشتم ترنم توی اتاق نبود.

"دهناد"

چند روزی بود که دختر پشت فرمان پراید مشکی توجهم رو جلب کرده بود امروز هم که داشت اشاره هایی می داد اصلا متوجه منظورش نمی شدم. از پنجره کنار کشیدم. گوشی بردیا روی تختم افتاده بود امروز که جمعه بود از صبح زود بیدار شده بود که یه طرحی رو کامل کنه نهار هم خیلی با عجله خورد گوشی رو برداشتم. اس ام اس ها رو خوندم اما چیز جالبی نیافتم رفتم توی مخاطب ها. اکثرشون شماره های منچستر و خارج از ایران بودند. روی شماره ی خانوم راستاد که نوشته بود توقف کردم. زیر لب چند بار اسمش رو صدا زدم.

- خانوم وکیل.

لبخند غیر ارادی روی لبم نقش بست. توی این مدت می دونستم خیلی تلاش می کنه باهام سرسنگین برخورد کنه. تلاش هاش برای پیگیری پرونده ی من و بابام رو می دیدم. از اون وکلایی بود که با جون و دل کار می کرد. یه حسى بهش داشتم سر به

زیرپیش و در اوج سر به زیرپیش، غرورش، محکم بودن و روی پای خودش ایستادنش
برام خاصش کرده بود.

- با گوشی من چیکار داری فضول؟

با حرف و وارد شدن ناگهانی بردیا گوشی رو روی تخت گذاشتم:

- چرا در نزدی؟

- خب دلم خواست حرفیه؟

- دلت بیخود کرد.

روی تختم نشست و گفت:

- آ پرو شدی؟

لبخندی زدم.

- وای دهندا خدا بگم چیکارت نکنه من به تنهایی واقعا از پس کارها برنمیام پسر تو
عجب پوست کلفتی هستی.

- طرح و تموم کردی؟

- آره پنج دقیقه ای میشه.

- خسته نباشی.

بردیا کش و قوسی به بدنش داد و ممنونمی زیر لب گفت روی تخت دراز کشید.

- دهندا من پنج دقیقه بخوابم. تو برو یه دوشی بگیر کارت تموم شد منم بعد تو میرم.

- امروز جمعه است می ریم بیرون. نمی ریم پارک.

- پس کجا می ریم؟

- میرم می گردیم تو خیابون ها چه می دونم برو دیگه.

بعد از دوش گرفتنم لباس هام رو پوشیدم بردیا غرق خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم

رفتم جلوی پنجره دختره هنوز سر جای خودش بود یعنی کیه؟ نکنه می خواد شماره

اینا بده؟ از فکر خودم خنده ام گرفت. هرکی که باشه بذار اونقدر بایسته تا علف زیر

پاش سبز شه اگه کار مهمی داشت خودش پیش قدم می شد. با خروج ماشین از

پارکینگ خونمون دختری که بهم اشاره می داد هم حرکت کرد اما بردیا اصلا متوجه

نشد. نمی دونم چی می خواست. رو به بردیا کردم.

- امروزم خانوم راستاد میاد؟

- نه بهش پیام دادم زنگم زدم. گفت که نمی تونه گفت همراه خواهرش و شوهر

خواهرش و دوستاش میره بیرون.

از حرفش حرصی شدم مگه با ما بودن بهش خوش نمی گذشت که رفته بیرون با دوستای شوهرخواهرش. حتما با اون ها بیشتر بهش خوش می گذره.

- پس ما چرا اومدیم بیرون؟

بردیا متعجب هر دو تا ابروش و بلند کرده بود گفت:

- مگه نباید می اومدیم؟ از اولم قرار نبود خانوم وکیل بیاد اگر هم اومده یا من اصرار کردم یا به خاطر صحبت راجع به گذشته و پرونده ی تو بوده. حرف هایی می زنی دهناد توام.

سکوت کردم راست هم می گفت باید چی می گفتم حرفم خیلی مسخره بود.

"ترمه"

ترنم و فرید که رفته بودند بیرون خیلی اصرار کردند. حوصله ای نداشتم، ترجیح دادم توی خونه بمونم. کاش همراه افراشته و دهناد می رفتم؛ اما خوب شد نرفتم، من دیشب به خودم قول دادم که دیگه به دهناد حتی کوچک ترین فکر نکنم. میگن جلوی ضرر رو از هر جایی بگیری منفعته. روی تخت دراز کشیدم، چشم هام رو بستم.

"یعنی الان جای خالیم رو حس می کنه؟"

اوف! بالش رو از زیر سرم درآوردم و محکم روی صورتم گذاشتم.

"دختر چته؟ سنی ازت گذشته، خجالتت خوب چیزیه!"

نمی دونم از تلقین بیش از اندازه ام بود یا از چه چیزی بود که اصلا خوابم نمی برد. فکرم بیخود و بی جهت به سمت چیزهایی می رفت که توی اون بیست و هفت سال عمرم یک بارم به فکرم نرسیده. کاش هنوزم دانشجو بودم. یادش بخیر با هنگامه و سمانه و مهساچه آتیش هایی می سوزوندیم. اون موقع ها هم هنوز توی نوجوونیمون سیر می کردیم. به خاطر اینکه دانشجوهای خوبی بودیم کسی شکی هم بهمون نمی کرد. بی خیال خوابیدن شدم، از اتاق بیرون اومدم. شمسی خانوم توی حال داشت تلویزیون می دید و سبزی خرد می کرد. تصمیم گرفتم تا اومدن ترنم و فرید پیشش بشینم از افکارهای مسخره ای که توی ذهنم جولان داده میشه و رژه میرن بهتره.

نمی دونم واقعا خودش رو خنگ و دیونه فرض کرده بود یا منو! می خواستم بهش بفهمونم که گوشیش خاموشه، یه شماره ای بهم بده یا حداقل گوشی خونه رو برداره؛ اما از جلوی پنجره که رفت دیگه نیومد، بعد هم که با دوست کنه اش از خونه خارج

شدند. تموم مسیر رو دنبالشون کردم. امیدوار بودم حداقل برند پارک همیشگی تا با نقشه ای که کشیده بودم بتونم باهش حرف بزوم؛ اما فقط توی خیابون ها دور می زدند. توی یه دور برگردان دور زدم. بارون شدیدی گرفته بود. هوا تاریک شده بود. به خاطر تاریکی هوا کسی متوجه حضورم توی ماشین نمی شد. بالاخره دهناد صدر و دوست کنه اش اومدن. ماشین رو که وارد پارکینگ کردند، در پارکینگ هم بسته شد. بعد از نیم ساعتی با سیم کارت ایرانی که خریده بودم، شماره ی خونشون رو گرفتم. صدای دختری توی گوشی پیچید.

- بله بفرمایید؟

- سلام منزل دهناد صدر؟

- بله.

- با آقای صدر کار داشتم.

- ببخشید خانوم گوشی دستتون.

بعد از لحظاتی صدای زن مسن تری که حدس زدم مادرش باشه باهام حرف زد.

- بله بفرمایید دخترم؟

- شرمنده خانوم صدر، با دهنادخان کار داشتم. هستند؟

- بله هستند، اما میشه خودتون رو معرفی کنید.

- یکی از مشتری های شرکت هستم. چند وقت پیش گفتم برای کاری به خارج از ایران میرم، دیروز برگشتم.

- دخترم اگه مسائل شرکت هست، فردا برید شرکت با آقای افراشته هماهنگ کنید.

پسرم چند ماه پیش تصادف کرد، متاسفانه فعلا فراموشی گرفته.

- خیلی متاسفم خانوم صدر، باشه حتما میرم، فعلا با اجازه.

تماس که قطع شد، هاله ای از اشک توی چشم هام جمع شد. پس برای همین قیافه

ی منو به خاطر نمیاره. هر وقت هم بهش اشاره ای می دادم حرفی نمی زد. همش به

خاطر حماقت و سهل انگاری من بود. چطور متوجه نشدم؟ چطور اون شب خودمم

پیگیر نشدم بینم فیلم رو به دستش رسونده یا نه؟ با عصبانیت ماشین رو روشن

کردم. نزدیک های ساعت دو بعد از ظهر بود که ماشین رو به حرکت درآوردم. بعد از

تحقیقاتی که راجع به خانوم جوانی که صبح فهمیدم وکیل پرونده ی دهناد صدر

هست، تصمیم گرفتم که کارم رو عملی کنم. به سمت خانه سالمندان مسیرم رو در

پیش گرفتم. سر راه پرتقال و خیار و کمی شیرینی خریدم. بعد از نزدیک به یک ساعت

رانندگی و گذراندن ترافیک های بی شمار تهران، نزدیک در خانه سالمندان ماشین رو نگه داشتم. بعد کیسه های نایلون رو از ماشین بیرون آوردم. بعد از سلام و احوالپرسی با مسئول اونجا و پرستارهاشون، به طرف اتاق پدرم حرکت کردم. با دیدنم انگار که دنیا رو بهش داده باشند دست هاش رو باز کرد. پریدم توی آغ*و*ششش، چند بار روی موهام رو ب*و*س*ید.

- گفتمی زودتر میای بابایی.

- نشد عزیزم، حالا که اومدم.

- هادی کجاست؟

- کار داشت باباجان، برای مدتی رفته کیش.

- توی این فصل؟ دخترم چیزی شده؟

- نه نگران نباش، چیزی نیست، فقط برای کار رفته.

برای اینکه حواسش رو پرت کنم، پرتقالی از کیسه درآوردم و براش پوست گرفتم. تیکه تیکه اش کردم و جلوش گذاشتم.

- بابا قبل از اینکه بیام اتاقت، با رئیس این جا حرف زدم.

گفتم که هر ماه پول بیشتری به حسابش واریز می کنم که بهت بیشتر رسیدگی بشه. خیلی مخالفت کرد، اما به خاطر آسایش شماست. خودت می دونی که با اصرارهای خودت بود، وگرنه هیچ وقت دلم راضی نمی شد بیارم این جا.

- باباجان باور کن این جا خیلی هوام رو دارند. تنها دغدغه ی من، تو و هادی هستیید. اگه شما سر و سامون بگیرید، منم با خیال راحت سرم رو روی بالش میذارم.

- تو رو خدا این حرف ها رو نزنید. من توی این دنیا به غیر از شما و خدا و هادی کی رو دارم قربونت برم. بعد از دو هفته اومدم می خواهی این حرف ها رو بهم بزنی؟

پدرم در حالی که اشکش رو پاک می کرد، دست های لرزانش رو روی دستم گذاشت و چیزی نگفت. خیاری براش پوست کندم و به چهار قسمت بردیمش. بعد از خوردن میوه هاش به کیسه نگاهی انداخت.

- دخترم خیلی خریدی.

- برای دوستاتم خریدم عزیز دلم.

- باشه دخترکم. الان رفتند اتاق بغلی و گفتند دخترت میاد ما می ریم تا خلوت کنید.

بعد از این حرفش انگار که چیزی یادش اومده باشه، بلند شد و از زیر تختش نسخه ی فیلم اصلی رو بهم داد.

- بیا باباجان. حالا چی هست؟
 - چیز خاصی نیست بابایی، مال یکی از دوستانه.
 پرتقالی برداشت و توی دهنم گذاشت. نزدیک های شش عصر بود و هوا تاریک شده بود که از پدرم خداحافظی کردم. از در که بیرون اومدم، نگاهی به اطراف انداختم. همیشه نگران تعقیب افرادی اون بی شرف بودم. سوار ماشین شدم. الان که نسخه اصلی فیلم دستم بود، باید بیشتر احتیاط می کردم. ماشین رو روشن کردم و به سمت مسیری که توی ذهنم بود حرکت کردم.

"ترمه"

مشغول بررسی پرونده ی طلاق یکی از موکلام بودم که منشی خبر داد که بازپرس اومده. مقنعه ام رو مرتب کردم. بعد از بفرمایید گفتن من، در باز شد و بازپرس وارد اتاق شد. بلند شدم.
 - سلام.

- سلام خانوم راستاد خوب هستید؟ مزاحم که نشدم؟

- ممنونم شما خوبید؟ نه اصلا.

روی یکی از صندلی ها نشست. منتظر نگاهش کردم، توی جاش جا به جا شد.

- خانوم راستاد من حدس می زنم کسی که پشت این پرده هست که خودمونه؟

- منظورتون رو متوجه نشدم!

- خب ببینید هر چی ما انجام می دیم، اون ها یک قدم جلوتر از ما هستند. دیروز

رفتم منزل کبیری.

سکوت کردم تا حرفش رو تموم کنه.

- زنش می گفت تصادف کرده. وقتی محل حادثه رو گفت خیلی برام عجیب بود؛ نه پلیسی، نه آمبولانسی. اصلا کبیری چه کار مهمی داشته که ساعت نه شب میره بیرون از تهران و توی جاده تصادف می کنه؟ حتی آثار لاستیک های ماشینی که به کبیری زده هم مشخص نیست. این کار رو انقدر برنامه ریزی شده انجام دادند که من بازپرس، با این چندین سال سابقه کار واقعا دارم شاخ درمیارم. دستی به صورتم کشیدم. نمی دونستم چی کار کنم. راست می گفت، هر کاری می کردیم یک قدم از ما جلوتر بودند. سروان که می گفت صبر کنید؛ اما به نظرم بیشتر از این صبر کردن کار درستی نیست. خودتون می دونید به هر دری زدیم، اما بسته بود. هر جا که رفتیم بن بست بود. از

دیشب فقط سرخ اصلی فکرم رو مشغول کرده، اونم سیگار هست. مسلما آقای کبیری که از این نوع سیگار مصرف می کنه، پس با افرادی هم که نشست و برخاست داره یا این نوع سیگار رو مصرف می کنند یا مشابه این. منظور اصلیم اینه که کبیری خود به خود این نوع سیگار رو انتخاب نکرده، حتما همراه کسی اول طعمش رو کشیده و بعد هم خریده و شده جزء مورد علاقه هاش.

- ممکنه خیلی از افراد توی تهران این نوع رو سیگار مصرف کنند.

- به نظر من کبیری و افرادی که انقدر کله گنده هستند که به راحتی آدم ها رو می کشند، بدون اینکه کسی هم متوجه بشه افرادی نیستند که برند و از دست فروش ها سیگار بخرند، یا از هایپر مارکت می خرند یا از خارج براشون سفارش داده میشه. بعد از بحث های من و بازپرس که فقط به دلایلی احتمالی رسیده بودیم، بازپرس رفت. افراشته باهام تماس گرفت. گوشی رو برداشتم.

- بله آقای افراشته؟

- سلام خوب هستید خانوم راستاد؟

- ممنونم شما چطور؟

- ممنون منم خوبم، امروز وقتتون آزاده؟

با یادآوری دهناد خواستم بگم نه که افراشته نداشت حرف بزمن و گفت:

- راجع به پرونده اس.

- باشه، پیام کجا؟

- جای همیشگی، ساعت چهار.

تماس رو که قطع کرد، به پشت صندلیم تکیه دادم. واقعا برام قابل درک نبود. حق با بازپرس بود، حتما یکی از خودی ها بود که می تونست انقدر به همه ی ما تسلط داشته باشه. اگر هم خودی نبود، حتما اون قدر نفوذ داشت که برای هر کدوممون یه جاسوس گذاشته باشه.

تصمیم گرفتم برخلاف تموم روزهای دیگه ای که همراه افراشته و دهناد رفتم بیرون، امروز به جای مقنعه شال سرم کنم. بعد از واریسی خودم توی آیینه از مادرم خداحافظی کردم. سوار ماشین شدم. هنوز از کوچه بیرون نیومده بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره جزء مخاطبانم نبود، اما همیشه به خاطر شغلم باید جواب می دادم.

- بله بفرمایید؟

... -

- الو؟

... -

تماس قطع شد. دو بار دیگه هم زنگ زدند و سکوت کردند. ترسی توی دلم رخنه بست؛ یعنی کی می تونه باشه؟ شماره ام که ثابت و هیچ وقت مزاحم نداشتم. با ترسی که ته دلم بود ماشین رو به سمت مسیر همیشگی هدایت کردم. وقتی رسیدم پارک، نه ماشین افراشته رو دیدم نه خودشون رو. ترس عجیبی برم داشت. نگاهی به دور و برم کردم. به خاطر اینکه هوا کاملا سرد شده بود، پرنده ام توی پارک پر نمی زد. زیر لب غریدم:

- حالا اینجام قحطی آدم زده!

با بوق زدن ماشینی یک متر از جام پریدم. همون طور که دستم روی قلبم بود برگشتم عقب. دهناد و افراشته توی ماشین بودند. از ماشین پایین اومدند. افراشته زودتر به حرف اومد و گفت:

- سلام ببخشید، ترسیدید؟

دهناد هم در حالی که کیسه ای دستش بود از ماشین پایین اومد.

- سلام نه فقط تا مرز زهره ترک شدن رفتم.

- سلام خانوم راستاد، ببخشید من گفتم بوق نزنه.

صدایی توی دلم آروم گفت "خدا ازت راضی باشه مرد، مگه تو با افراشته اصلا قابل مقایسه ای."

همین که خواستم جواب دهناد رو بدم، افراشته با خنده گفت:

- دهناد گفت تا نزدیک پاتون ترمز کنم منم دلم نیومد.

باز صدایی توی دلم بلند شد "از بس که بی جنبه اس این دهناد. اصلا خوبی بهش نیومده."

بلاخره به حرف اومدم و گفتم:

- اشکالی نداره. به هر حال بوق بهتر بود تا ترمز، وگرنه سخته رو می زدم.

دهناد رو به من گفت:

- باور کنید بردیا شوخی کرد، من روحم خبردار نبود از ترمز کردن و اینا.

دیگه تصمیم گرفتم نه تحسینش کنم نه سرکوفت بزنم، می دارم به حال خودش. با هم روی نزدیک ترین صندلی نشستیم. هوا هم سرد بود. دستم رو نزدیک دهنم بردم و ها کردم. افراشته رو به دهناد گفتم:

- دهناد خب ساندویچ ها رو دربیار بخوریم دیگه.

دستم رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

- ساندویچ؟ مگه نهار نخوردید؟

دهناد گفتم:

- چرا خانوم راستاد، ه*و*س کردیم از این ساندویچ کثیف ها بخوریم.

حرفی نزدم. دهناد ساندویچ ها رو بهمون داد، اما این بار خیلی با احتیاط تر ساندویچ رو از دستش گرفتم.

- دستتون درد نکنه.

افراشته فقط لبخندی زد و مشغول ساندویچ خوردنش شد، اما دهناد نوش جانی زیر

لبش گفت که برام خیلی دلنشین بود. نمی دونم چرا اما وقتی کنارش بودم حس

خوبی داشتم. سه تایی مشغول خوردن شدیم. بعد از تموم شدن ساندویچ هامون

افراشته بلند شد و گفت:

- من میرم سه تا چایی هم بیارم که خیلی می چسپه تو این هوای سرد.

موافقت ما رو که دید نایلون ها رو هم برداشت و از ما دور شد. سکوتی که بین من و

دهناد برقرار شده بود رو دوست داشتم. با این که نمی خواستم همراهشون بیام، اما

امروز نتونستم مخالفت سرسختانه ای بکنم. دهناد به نقطه ی نامعلومی خیره شده

بود. نمی دونستم هنوز هم یادش نمیومد که من همون کسی بودم که اون شب

نجاتم داد یا نه چون حرفی راجع بهش نزده بود. دهناد سکوت بینمون رو شکست.

- به چی فکر می کنید؟

از اینکه فهمیده باشه دارم به چی فکر می کنم ترسیدم، برای همین گفتم:

- به گذشته، به آینده.

دهناد آه سردی کشید و گفت:

- خوش به حال شما که حداقل گذشته تون یادتونه.

نمی دونم چرا دلم بحالش سوخت، واقعا براش سخت بود.

- می دونم خیلی سخته، اما همه چیز رو بسپارید دست گذر زمان.

خنده ی تلخی زد و گفت:

- خیلی سخته آدم نتونه با مادر خودش هم ارتباط برقرار کنه. تنها کسی که می تونم باهاش حرف بزnm بردیاست؛ اما تا به حال نشده با کسی غیر خودم حتی درد و دل هم بکنم.

نمی دونم حس دلسوزی انسان دوستانه بود یا حسی که خیلی وقت بود از این رفت و آمدهامون توی وجودم جونه زده بود که من مانع رشدش شده بودم، اما دلم انگار مچاله می شد با حرف هاش. همیشه فکر می کردم خیلی راحت با مشکلش کنار اومده. هیچ وقت تصور نمی کردم تا این حد ناراحت باشه. از ته دل حرفی که باید رو زدم.

- اگه دلتون می خواد درد و دل کنید سنگ صبور خوبی هستم. نگاهی به صورتم انداخت، طاقت نگاه خیره اش رو نداشتم. همین طور که نگاهم می کرد گفت:

- دردهای من جامه نیستند تا ز تن درآورم.

چامه و چکامه نیستند تا به رشته ی سخن درآورم.

نعره نیستند تا ز نای جان بر آورم.

دردهای من نگفتنی، دردهای من نهفتنی است.

انقدر با احساس این حرف هاش رو به زبون آورد که ناخودآگاه سرم رو بلند کردم. نگاهم توی نگاهش خیره شد. شاید برای اون نگاه کردن هاش، با من حرف زدن هاش خیلی عادی بود، اما برای من خیلی سخت بود فراموش کردن و به گذشته سپردن این نگاهش. می خواستم بلند شم، اما توان نداشتم از جام تکون خفیفی هم بخورم. توی دلم گفتم:

"ترمه تو که می خوای بعد از پرونده ی دهناد از ایران بری، قبلا هم می خواستی این کار رو بکنی. بعد از بیست و هفت سال تازه این حس رو می خوای تجربه کنی، پس همه ی این خاطرات رو خوب به ذهنت بسپار." خوب می دونستم الان که با دهناد نشستم، بعد از اینکه فراموشیش بهبود پیدا کنه، شاید کمتر اتفاقاتی رو توی دوران فراموشیش به یاد بیاره. نمی دونم چه قدرتی توی وجودم بود که وادارم کرد این ریسک رو بکنم.

- خیلی سخته. بردیا می گفت تموم توان و انگیزه ام رو روی افرادی که پدرم رو کشتند صرف می کردم. هر روز دوندگی و هر روز به دست آوردن اطلاعاتی که منو به سرنخم برسونه؛ اما الان چی شدم؟ یه آدم بی احساسی که حتی مادرش رو هم نمی تونه در

آغ*و*ش بگیره. واقعا تو خلاء زندگی، خلاء و تاریکی که برام درست کردند غریبه و سرگردانم. نمی دونم کی ام، فقط طبق گفته های بردیا و اطرافیانم تونستم شناختی از خودم پیدا کنم.

بعد از این حرف هاش که انگار غرورش خیلی اجازه نداد به تنهایی و سرگردانیش اعتراف بکنه، از روی صندلی بلند شد. من موندم و پارکی که سوت و کور بود. بعد از لحظاتی که گذشت بردیا با سینی و سه فنجان چای توی سینی اومد کنارم.

- پس دهناد کجا رفت؟

- من باید برم آقای افراشته.

از روی صندلیم بلند شدم. کیفم رو برداشتم. افراشته به حرف اومد و معترضانه گفت:

- تازه من چای سفارش داده بودم، حداقل بعد از خوردن چایی می رفتین.

- یه کار فوری برام پیش اومده، بایستی برم.

- باشه خانوم راستاد، هر طور صلاح می دونید. منم برم ببینم دهناد کجا غییش زد.

سوار ماشینم شدم. دهناد توی ماشین نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده

بود. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت از اون جا دور شدم. خدای من،

ناخواسته وارد چه بازی ای شدم، خودمم بی اطلاع بودم. قرارهای هر روزمون، درد و

دل امروز دهناد، لبخندهاش، حرف های بامزه ی افراشته، همه مثل قطاری جلوی

چشمم در حال حرکت بودند. اس ام اسی که برای گوشیم اومد افکارم رو کنار زد.

"خانوم وکیل اگه می خواید به حقیقت برسید، دو ساعت دیگه بیاید پاساژ ونگ."

این کیه؟ چه حقیقتی؟ به ساعت نگاهی انداختم، شیش و ده دقیقه بود. شماره رو

گرفتم.

"مشترک مورد نظر خارج از محدوده ی سرویس می باشد."

یعنی کی می تونه باشه؟ جواب پدرم رو چی بدم؟ حداقل برم خونه و بگم چیزی جا

گذاشته ام توی دفتر. با این فکرم به سمت خونه ماشین رو هدایت کردم. با وارد شدنم

به خونه ترنم به استقبال اومد.

- سلام خوبی گلم؟ خسته نباشی.

- سلام ترنمی. تو چطوری؟ ممنونم.

- منم خوبم. وروجکم سلام داره.

- خاله قربون وروجک بره.

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که به حالت نمایشی گفتم:

- آخ آخ ترنم، پرونده ی امروز رو یادم رفت!
 - کجا گذاشته بودی؟
 - توی دفتر.
 شالم رو سر کردم و گفتم:
 - من تا دفتر میرم و زود برمی گردم.
 ترنم با اعتراض گفت:
 - نرو، صبر کن الان فرید میاد خونه همراه هم برید.
 - نه عزیزم باید برم، وگرنه نصفه شبی نمی رسم که همه ش رو بخونم. زود میام نگران نباش.
 با نگاه های نگران ترنم از خونه اومدم بیرون. به سمت پاساژ ونگ حرکت کردم. بعد از چهل دقیقه ای رسیدم.

با ترس چادری که محکم سر کرده بودم رو کشیدم جلوتر. نمی دونم از کجا فهمیده بودند که فیلم دسته، برای همین دو بار نزدیک بود گیرم بندازند. دل توی دلم نبود زودتر وکیل برسه. به اطرافم نگاه کردم. خدا رو شکر از افرادش خبری نبود. متوجه ماشین وکیل شدم. بعد از دقایقی که از اتومبیلش پایین اومد، از یک طرف خیابون که رد شد متوجه موتور سواری که با سرعت میومد شدم. نفهمیدم توی یه لحظه چطور موتور به وکیل زد. از شدت ترس فیلم رو توی دستم محکم تر گرفتم و خودم رو داخل یکی از پوشاک فروشی ها انداختم.
 "ترمه"

دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. گوشیم که توی دستم بود از شدت عرق های دستم خیس شده بود. قبل از این که از ماشین پایین بیام، روی شماره ی بازپرس صفحه ام رو نگه داشتم. از خیابون که رد شدم، نمی دونم چطور متوجه ی موتور نشدم و محکم خورد به کمرم. روی زمین افتادم، کمرم تیر می کشید. جمعیت انبوهی که دور و برم رو گرفته بودند، بیشتر ناراحت می کرد. متوجه ویره ی گوشی توی دستم شدم، بازپرس بود. سعی کردم بلند شم.

- الو خانوم وکیل؟

- الو من تصادف کردم، میشه خودتون رو بهم برسونید؟

- کجا؟

- پاساژ ونگ.
- نزدیکم به اون جا، الان می رسم.
- به سختی بلند شدم. زن شیک پوشی نزدیکم اومد.
- خانوم جاییتون نشکسته؟ می خوایید زنگ بزنیم پلیس؟
- نه نه خوبم.
- صدای مردی بلند شد:
- اگه می خوایید بپریمتون دکتر، شما هم جای خواهر ما.
- نه خوبم. دستتون درد نکنه، چیزیم نیست.
- بعد از اینکه افراد دور و برم متوجه صحت حالم شدند، کنار کشیدند. از دور سرهنگ رو دیدم که داره به طرفم میاد.
- سلام شما خوبید؟ از سرتون خون میاد؟
- دستی به سرم کشیدم. خیلی درد می کرد.
- خوبم. خدا رو شکر که زنده موندم.
- ببخشید چرا این جا هستید؟ باهام تماس گرفتید، هر چقدر گفتم الو، جوابی ندادید.
- منم قطع کردم و تماس گرفتم باهاتون.
- بهم اس ام اس زدند که پیام این جا، اگه دنبال حقیقتم.
- کی بهتون گفت؟
- نمی دونم، زنگ زدم در دسترس نبود. تا خواستم از خیابون رد شم موتور بهم زد.
- بازم حتما فهمیدند که قضیه چیه، برای همین خواستند شما رو قربانی کنند.
- ***
- مرد سی و چند ساله ای رو دیدم که به طرفش اومد. بعد از اینکه کمی حرف زدند، خواستند برند که از مغازه اومدم بیرون.
- خانوم نمی خرید؟
- سر می زنم آقا، با اجازه.
- به سرعت می خواستم خودم رو بهشون برسونم. درست پایین تر از پراید من پارک کرده بود. کمی پایین تر از ما، اکبر داشت همه ی آدم ها رو دید می زد. اگه دیر می جنبیدم دودمانم رو به باد می داد. سوار ماشینم شدم. همراه با ماشین وکیل حرکت کردم. چندین بار آیت الکرسی خوندم تا از جلوی چشمش رد شدم. خوشبختانه

متوجهم نشد. به خاطر هوشی که به اکبر داده بودم و حواسم پیش اون بود، نفهمیدم کی وکیل زودتر از من رفته. هر چقدر بین ماشین ها گشتم ندیدمش.

"ترمه"

روی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاقی که برام افتاده بود فکر می کردم. "یعنی کی می خواست منو ببینه؟ چی می خواست بهم بده؟ اگه می مردم چی؟ چه کسی جوابگو بود؟" هزاران فکر و سؤال های عجیب غریبی توی سرم می رفتند و می اومدند که پاسخی براش نداشتم. تقه ای به در اتاقم خورد. خواستم بلند بشم که در باز شد، اول ترنم بعد هم فرید وارد اتاق شد.

- بلند نشو عزیزم.

بعد هم رو به فرید کرد و با حالت ناراحت کننده ای که توی صورتش موج می زد گفت:

- بین چی کارش کردند فرید؟

فرید کنارم نشست دستم رو گرفت و گفت:

- بریم بیمارستان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه خوبم، احتیاجی نیست. باور کن.

ترنم کنار فرید ایستاد و گفت:

- چطور احتیاجی نیست؟ پیشونیت زخمیه.

فرید رو بهم کرد و گفت:

- اگه درد داری می ریم بیمارستان.

- نه باور کن درد ندارم، وگرنه می گفتم بریم بیمارستان.

بعد از اینکه فرید خیالش راحت شد، از اتاق بیرون رفت. ترنم نزدیکم اومد و کنارم نشست. نمی دونم چرا دلم گرفته بود. سؤال های مهمی که توی ذهنم بی جواب مونده بودند، برام مهم نبود. یه ندا درونم می گفت: "مُردنت به دهناد می ارزید؟ تو که می خوای بری، چرا خودت رو درگیر کردی؟" حرف های ترنم کافی بود که اشک توی چشم هام جمع بشه.

- خواهر عزیزم از کوچیکی با هم بودیم فدات شم.

چرا پات رو از این پرونده کنار نمی کشی؟ بخدا دردسر ساز شده برات. چند شب پیش که پرونده رو خوندم خودم ترسیدم، چه برسه به تو که دنبال قاتل پرونده هستی. اگه

خدای نکرده چیزیت بشه، ما چی کار کنیم؟ هیچ فکر من، مادر، پدر رو کردی ترمه؟ یعنی انقدر درگیر کاراتی که ما برات مهم نیستیم؟ فکر می کنی نمی شناسمت؟ رفتارات خیلی فرق کرده، دیگه اون ترمه ی قبلنا نیستی. این پرونده برات خوب نیست. می دونم تصادف عمدی بوده، این بار نجات پیدا کردی، بار دیگه چی؟ برگشتم و با چشم های پر از اشکم فقط یه جمله رو بهش گفتم که از ته دلم بود. باید اعتراف می کردم به عشقی که نمی خواستم جونه بزنه، اما تبدیل شد به نهال و بزرگ تر شد. هر شب مثل دخترهای دبیرستانی برای خودم رویابافی می کردم. من که می رفتم پس باید بهش می گفتم که پام رو نمی کشم کنار. از جام بلند شدم، متعجب نگاهم کرد.

– اگه ... اگه توام احساس داری، اینو باید بدونی که این پرونده برام یه پرونده نیست، همه ی زندگی منه، همه ی زندگیم. می فهمی؟

ترنم بلند شد. اشک هام دیگه سرازیر شده بود. کاری برای مهار کردنشون از دستم برنمی اومد. آره ترمه ی راستاد، وکیل خبره دادگستری، کسی که خدای غرور بود، توی دو ماه عاشق شده بود. رفتم توی آ*غ*و*شش و گریه سر دادم. چیزی نمی گفتم، فقط سکوت کرده بود. پشتم رو نوازش می داد. با یادآوری هر لحظه از قرارهای دوستانه مون، قرارهایی که جز رسیدگی به پرونده و فکر یافتن قاتل، برای هیچ دلیلی گذاشته نمی شد، لبخندهای دهناد، همه و همه شدت گریه ام رو بیشتر می کردند.

حال و حوصله ی دفتر رو نداشتم. دونه های برفی که میومد هر سال به وجدم می آورد، اما امروز نه حال و هوای سال های گذشته رو داشتم، نه می خواستم پیرم پایین و ساعت ها زیر برف بمونم. دلم داشت می سوخت. تصمیم رو گرفته بودم، می خواستم برای همیشه برم. می خواستم به بازپرس زنگ بزنم، اما وقتی زنگ زدم خاموش بود. به طرف پارکی که جوانه های عشق توی وجودم تبدیل شد به نهال و هر روز بیشتر از دیروزش غرق توی عشق شدم رفتم. بعد از نیم ساعتی که رانندگی کردم، ماشین رو متوقف کردم. نمی خواستم برم پایین و داغ دلم بیشتر تازه بشه. پخش رو روشن کردم و آهنگی که وصف حال بود رو گذاشتم.

غم دنیاست وقتی عشقت دور از اینجاست
وقتی دل بی رمق و خسته و تنهاست
غم دنیاست دل آدم بشه حساس
وقتی عشقت تو دلش نباشه احساس

اشک هام راه خودشون رو باز کرده بودند و بیشتر تیشه به ریشه ام می زدند.
 به صندلی ای که همیشه اونجا می شستیم نگاه کردم.
 غم دنیاست اون بره و ترکت کنه
 هیچ کسم نباشه که درکت کنه
 غم دنیاست لحظه ی خداحافظی
 بفهمی که دیگه بهش نمی رسی
 یاد روزی افتادم که بدون هیچ حرفی از کنارم بلند شد و رفت توی ماشین و من از اون
 روز دیگه ندیدمش. یاد وقت هایی که نگاه های معنی داری بهم می کرد که فقط
 خودم حسش می کردم.
 غم دنیاست وقتی عشقت بد شه خیلی
 وقتی که به تو نداشته باشه میلی
 غم دنیاست وقتی خوابشو ببینی
 اما هیچ وقت نتونی پیشش بشینی
 خنده های از ته قلب افراشته برای خوشحالی دهناد، ملاقات های مکرر سه تایمون
 برای خوب شدن حال دهناد، همه و همه به من صدمه زد. عشقم یه عشق یک طرفه
 بود و بس. منجلا ب عشقی که فقط خودم توش غوطه ور بودم.
 غم دنیاست اون بره و ترکت کنه
 هیچ کسم نباشه که درکت کنه
 غم دنیاست اون لحظه ی خداحافظی
 بفهمی که دیگه بهش نمی رسی
 آهنگ تموم شده بود، اما من همچنان غرق در آینده ی بدون دهنادم و گذشته ی
 شادی که بدون دهناد داشتم بودم. خودمم نفهمیده بودم چی کار کردم، چطور پام به
 این بازی باز شد و حالا گرفتار عشقی شدم که هیچ تمایلی شاید به من نداشته باشه.
 صدای زنگ گوشیم بلند شد. اشک هام رو پاک کردم، گوشی رو از توی جیب پالتوم
 بیرون آوردم. به شماره نگاهی انداختم. سیو نکرده بودم، اما ثابت بود مثل شماره ی
 من. قبل از اینکه تماس رو وصل کنم یه نفس عمیق کشید.
 - بله بفرمایید؟
 - الو ترمه؟

از شنیدن صدایش و صدا زدن بدون پسوند و پیشوند اسمم توسط دهناد، ته دلم خالی شد. انگار خیلی عجله داشت، نفس نفس می زد.

- زود خودت رو برسون؛ فیلم رو پیدا کردم، فهمیدم قاتل کیه!

تماس رو قطع کرد. بدون هیچ حرف و فکری ماشین رو روشن کردم و به طرف منزل دهناد حرکت کردم. با بازپرس تماس گرفتم، خوشبختانه گوشیش روشن بود. گفتم که دهناد گفته فیلم رو پیدا کرده، بازرسم گفت خیلی عادی مثل همیشه میری اونجا تا خبرت کنم.

"دهناد"

روی تختم دراز کشیده بودم. تقه ای به در خورد و متعاقب باز شدن در خاله مینا و مهشید وارد اتاق شدند. توی تختم نیم خیز شدم.

می خواستم بلند شم که خاله گفت:

- عزیزم راحت باش، فقط اومدم ببینمت. پسرم بهتری؟
لبخندی زدم و گفتم:

- خوش اومدید. ممنون بهترم.

مهشید به طرفم اومد و روی تختم نشست.

- چطوری پسرخاله؟

- خوبم.

خاله مینا بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت، اما مهشید هنوز کنارم نشسته بود. نمی تونستم ارتباطی باهاش برقرار کنم. از رفتاراش باهام می دونستم که قبلا با هم رابطه ی خوبی داشتیم. پاهاش رو که از پایین تخت آویزون بود تگون می داد. اصلا به قیافه اش نمی خورد که کمتر از بیست سالش باشه، اما رفتاراش یه جوریه بود. با صدایش از تجزیه تحلیلش دست برداشتم.

- مورد پسند واقع شد؟

- متوجه نشدم؟

با کلافگی روش رو به طرفم برگردوند و گفت:

- یه ربع هست همین طور خیره شدی به این صورت ما. میگم مورد پسند واقع شد؟
حرفی نزدم.

- یه سؤال ازت بپرسم دهناد؟

- پیرس.

- یعنی تو الان چیزی یادت نمیاد؟

- نه.

نگاهش یه لحظه غمگین شد و با ناراحتی گفت:

- قبلنا باهام خیلی شوخ بودی. همیشه نه تنها منو، بلکه جمعی که توش حضور

داشتی رو هم می خندوندی!

بعد نیم ساعتی که مهشید از هر دری برام حرف زد، از جاش بلند شد و گفت:

- خب من باید برم، خیلی وقتم رو گرفتی.

از پررویش پوزخندی زدم و گفتم:

- روت رو برم دختر! یک ساعته فقط حرف می زنی، الان کی وقت کی رو گرفته؟

با خشم برگشت طرفم و گفت:

- لیاقت نداری که یک ساعته وقتم رو صرف کردم و از گذشته و همه ی چیزهایی که به

ذهنم می رسید برات حرف زدم.

فهمیدم ناراحت شده، برای همین خواستم از دلش دربیارم.

- منظورم این نبود، چرا اینقدر زود ناراحت میشی؟ فقط یه کم سرم درد می کنه.

نگاهش مهربون شد و گفت:

- باشه داداشی. من باید برم، با خاله اینا میریم. مواظب خودت باش.

- باشه وروجک، برو خدانگهدار.

کیفش رو برداشت و گفت:

- دفعه ی بعد که اومدم همه حرف هایی که توی این یک ساعت برات زدم رو باید برام

بگی. بخدا اگه فراموش کرده باشی می کشمت، فکم دراومد!

خندیدم و گفتم:

- باشه خانوم معلم مهربون.

بعد از دقایقی از اتاق بیرون رفت. چشم هام رو بستم و بشمار سه خوابم برد.

بعد از نیم ساعت خوابیدن بیدار شدم. وقتی خواب بودم، مادرم اومد و گفت که همراه

خاله مینا میرند مجلس ختم یکی از آشناها. نگاهی به قهوه ای که توری خانوم آورده

بود کردم. دستم رو به طرفش بردم، قهوه ام رو مزه مزه کردم. صدای زنگ رو شنیدم.

بعد از چند دقیقه توری خانوم وارد اتاق شدم.

- پسرم مهمون داری.

متعجب گفتم:

- کیه؟

- یه دختر خانوم هست. گفت از دوست های نزدیکته و تازه فهمیده که ناخوش احوالی.

سرم رو تکون دادم. از اتاق بیرون رفت. بعد از دقایقی دختر قد بلندی که چهره اش بدون آرایش اما در نهایت سادگی قشنگ بود، وارد اتاق شد. از روی مبل بلند شدم.

- سلام آقای صدر.

- سلام خوش اومدید.

روی مبل که بردیا برای خودش کنار تخت گذاشته بود نشست. بعد از کمی فکر کردن فهمیدم که چهره اش برام آشناست؛ همون دختری بود که بهم اشاره می داد. از سکوتی که بینمون بود کلافه بودم.

- ببخشید شما با من کاری داشتید؟

- واقعا منو نمی شناسید؟

- ببخشید من چند ماه پیش تصادف وحشتناکی کردم و الان هم فراموشی گرفتم. باور کنید چیزی یادم نمیاد.

- اشتباه از من بود.

حس کردم راننده ی اون پرادو باشه که بهم زده، اما یاد تحقیقات بردیا و وکیل افتادم و فهمیدم که اشتباه می کنم. چهره اش برام تا حدی آشنا بود، اما نمی دونستم کجا دیده بودمش!

- منظورتون رو متوجه نمیشم؟

صدای بغض دارش توی اتاق پیچید و گفت:

- اون شب باید خودم فیلم رو بهتون می دادم، نه اینکه واسطه ای قرار می دادم.

با یادآوری فیلم از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم. تکونی نخورد.

- تو ... تو می دونی اون فیلم کجاست؟ تو قاتل پدرم رو می شناسی؟

قطره اشکی که از چشم هاش سرخورد رو پاک کرد و گفت:

- باورم نمیشه که منو نمی شناسی. من تموم هدفم از اومدن به شرکت این بود که

پرده رو بردارم. وقتی فهمیدند که نسخه فیلم رو داداشم ازشون دزدیده، داداشم رو

کشتن. منم وقتی فیلم رو بهتون رسوندم، فکر کردم که دیگه می دونید چه کسی پشت

این پرده اس.

دست برد توی کیفش و فیلم رو درآورد. وقتی که فیلم رو داد به دستم، با عجله فیلم رو گرفتم.

- چه کسی پشت این پرده ی سرخه، خواهش می کنم بگو؟

- وقتی فیلم رو دیدی متوجه میشی.

بعد از این حرفش بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

"نسترن"

با رفتنم از پیش دهناد، نفس آسوده ای کشیدم. خوشحال بودم که ماموریتم رو خوب

انجام دادم. اما توی این ماموریت اون کسی که بیشترین آسیب رو دید، من و دلم

بودیم. می دونستم که دیگه هیچ وقت نمی بینمش، برای همین برنگشتم و مستقیم

از خونشون اومدم بیرون. سوار ماشین شدم و مستقیم به سمت جایی که پدرم رو

اونجا گذاشته بودم رفتم. گوشیم رو درآوردم.

- الو اکرم خانوم؟

- جانم مادر؟

- دارم می رسم، پدرم حاضره؟ ساعت دوازده پرواز داریم.

- آره مادر، منتظر توئه.

ماشین رو با سرعت بیشتری روندم. دیگه تکلیفم رو به دست تقدیر و سرنوشتم دادم.

تنها هدف بزرگم مراقبت از پدرم و خارج شدن از ایران بود.

"دهناد"

دست هام می لرزید. زیر لبم گفتم:

- نه دهناد، ببین الان وقتش نیست.

باید مقاومت کنی، صبر کن الان ترمه و بردیا می رسند. نه الان وقت این کارها نیست.

به توری گفتم که به غیر از وکیل و بردیا، در رو واسه کسی باز نکنه. با رفتن نسترن

پاکدل، خدا رو شکر که مادرم برگشته بود، وگرنه نمی تونستم آروم بگیرم. بردیا با

عجله وارد اتاق شد.

- چی شده دهناد؟ تا زنگ زدی شرکت رو ول کردم ولی گفتم که حال دهناد بهم

خورده!

- خوب شد اینو گفتم. نسترن پاکدل این جا بود.

زنگ در و بعد هم صدای کفش های پاشنه دار وکیل، مانع ادامه ی حرفم شد. نمی دونم چرا حس کردم که گریه کرده، اما خودش رو عادی نشون داد. در حالی که نگران بود و استرس زیادی داشت گفت:

- سلام. چی شده؟

- نسترن پاکدل اینجا بود. در واقع من قبل از اینکه تصادف کنم، درخواست منشی دادم و اونم مدتی منشی شرکت بود. اما بعد تصادفم چیزی نفهمیدم. گفت که برادرش هم یکی از اون آدمهای اون بی صفت بوده و وقتی دیده که پدرم به ناحق کشته شده، فیلم رو دزدیده. نسترن هم نسخه ی کپی شده اش رو اون شب برام فرستاده. اما تا فهمیدن فیلم ناپدید شده، برادرش رو کشتند و الانم در به در دنبال دختره می گردند.

اون قدر عصبی بودم که تموم بدنم عرق کرده بود. لرز تموم پیکرم رو در بر گرفته بود. چشم های نگران ترمه و داد بردیا رو شنیدم و بعد اون چیزی نفهمیدم.

"ترمه"

با اومدن بازپرس پرونده، فیلمی که موقع بیهوشی دهناد از دستش افتاد رو به دستش دادیم. به آمبولانس زنگ زدیم. با افراشته هنوز هم مات و سردرگم بودیم و نمی دونستیم قاتل اصلی کیه! از شدت بیهوشی و لرز دهناد جونم به لبم رسیده بود. درسته که نمی خواستم هیچ وقت، پیش هیچ کس به عشقم اعتراف کنم، اما نمی تونستم انقدر بی خیالش هم باشم. مادرش با دیدن آمبولانس گریه اش بند نمی اومد. وقتی برانکارد آوردند، بازپرس رو به من و بردیا گفت:

- خیلی آروم و خونسرد همراهیش می کنید، به روی خودتون نیارید چیزی می دونید، فقط خانوم وکیل شما همراه من بیایید.

دلم راضی نبود دهناد رو ترک کنم. می ترسیدم وقتی به هوش بیاد، دیگه ترمه ای یادش نیاد. نگاهی مردد به برانکاردی کردم که دهناد روش بود. نمی دونم طرز نگاهم خیلی تابلو بود یا بردیا خیلی تیز بود، چون بازپرس که رفت بردیا رو به من کرد و گفت:

- نگران نباش مواظبشم، بی خبرت نمیذارم.

نگاه مهربونی بهش کردم و همراه با بازپرس سوار یکی از ماشین های توی پارکینگ دهناد شدیم. راننده که می خواست حرکت کنه، توری خانومم سوار شد.

- بیخشید توری خانوم، حال شهربانو خانوم بهتر شد؟
 - دخترم خانم هم باهاشون رفت.
 از کوچه که بیرون اومدیم، هر یک از ماشین ها به طرفی رفتند.
 "خدایا خودت حفظش کن. اگه منم یادش نیاد، من که اونو به یاد دارم.
 فقط نذار مادرش بیشتر از این سختی بکشه. به تو سپردمش، یا ارحم الراحمین."
 چشم هام رو بستم. جلوی کلانتری که سروان حمیدی اونجا بود توقف کرد. بازپرس
 تفنگ به دست نگاهی از توی ماشین به اطراف کرد.
 - خیلی زود برید داخل، بدون هیچ مکثی.
 بدون حرفی و با آخرین سرعتم وارد کلانتری شدم. بازپرس هم چند ثانیه بعد از من
 وارد شد. وارد اتاق سروان شدیم. از چهره ی من و بازپرس تابلو بود که اتفاقی افتاده.
 از جاش بلند شد.
 - چیزی شده اصغری؟
 - سروان فیلم رو پیدا کردیم. فقط سریع چند تا از افراد رو به بیمارستان (...) بفرستید
 برای مراقبت از دهناد صدر و خانواده اش.
 هر لحظه می تونند توی خطر باشند.
 سروان بی سیم زد، بعد هم فیلم رو از بازپرس گرفت. همگی پشت کامپیوتر ایستادیم
 تا صحنه ی فیلم رو همراه با حلق آویز کردن جمشید صدر ببینیم. اول فیلم فقط
 سیاهی بود، بعد هم که جمشید صدر پشت میزش مشغول بود. با ترس از جاش بلند
 شد. دو تا مردی که خیلی عضلانی و هیکلی بودند با زور بیهوشش کردند. مردی که
 هیچ وقت ندیده بودمش، با خنده روی میز بزرگ جمشیدخان نشست و قهقهه کنان
 ماجرا رو تماشا می کرد. بعد هم سیگاری که دهناد پیدا کرده بود رو درآورد و کمی از
 اونو که کشید، با عصبانیت سیگار رو توی گلدون خاموش کرد. فیلم قطع شد. سرم رو
 بلند کردم و رو به بازپرس که تعجب تموم صورتش رو پوشونده بود، گفتم:
 - این آقا اصلا برام آشنا نیست.
 - این پست فطرت رفیق صمیمی جمشید صدر، عموی نازنین دهناد صدر، ایرج پست
 فطرته. شریک کمی از سهام شرکت صدر.
 سروان بی سیم زد و همراه بازپرس بعد از اینکه فیلم رو برداشتند از اتاق خارج شدیم.
 خودشون سوار ماشین شاسی بلندی شدند، منم سوار ماشین پلیس دیگه ای شدم.

بعد از اینکه مطمئن شدند وارد خونه شدم، صدای لاستیک ماشین ها رو شنیدم که رفتند.

"بردیا"

از فشار روحی ای که به دهناد وارد شده بود، دکترها هم ترسیده بودند. فعلا به هوش نیومده بود. خانوم راستاد وقتی گفت که قاتل اصلی ایرج بوده، خون جلوی چشم هام رو گرفته بود؛ اما نمی تونستم خاله رو هم تنها بذارم. بیمارستان پر بود از مامورهایی که سروان حمیدی و بازپرس گذاشته بودند تا از ما مراقبت کنند.

"ترمه"

بالاخره بعد از بیست روز که برای همه مون مثل بیست سال گذشت، وقت دادگاه دوم رسید. همگی توی دادگاه حضور داشتیم. وقتی قاضی بهم اجازه داد تا حرف بزنم، از جام بلند شدم و پرونده و همه ی شواهدی که داشتیم رو تقدیمش کردم. - آقای قاضی تقریب به سه ماه پیش دوست آقای دهناد صدر، بردیا افراشته نزد من اومدند و پرونده ای با اجازه و حضانت مادر موکلم، شهربانو راد تشکیل دادند. آقای ایرج بزرگمهر یکی از دوستان با وفای آقای جمشید صدر، ایشون رو به قتل می رسوند که نسخه ی اصلی فیلمش رو تقدیمتون کردم. موکل من وقتی به خاطر خ*و*د*ک*ش*ی ساختگی پدرش به ایران باز می گرده، چند روز بعد سیگاری رو درون گلدانی می بینه که متعلق به آقای ایرج بزرگمهر هست که باز هم توی فیلم نمایش داده شده. به غیر از مرگ ایشون، چندین نفر دیگه از جمله دکتر رضانی، مادر دکتر رضانی و آقای کبیری و هادی فرامرزی و قربانی های دیگری به دستور ایشون به قتل رسیدند. از شما و دادگاه عدلیه خواستارم که مجرم رو به سزای اعمالش برسونید. بعد از گفتن حرف هام سر جام نشستم. پدرم همیشه توی دادگاه های عمومی که شرکت کرده بودم حضور داشت، مثل همیشه لبخند رضایت بخشی بهم زد. قاضی یک ساعت رو به خوندن پرونده ها و شواهد و بررسی فیلم پرداخت، بعد از تنفس همگی منتظر حکم دادگاه بودیم.

- با بررسی شواهد و مدارک، مجرم ایرج بزرگمهر بنا بر تمام اعترافات ایشان، به قتل رساندن جمشید صدر و چند تن از افرادی که در این پرونده قربانی به حساب می آیند، محکوم به قصاص و افرادی که زیر دست مجرم به کار مشغول بودند همگی به 8 سال

و آقای یوسف نوروزی یکی از مهندسین شرکت مرحوم جمشید صدر به 11 سال زندانی محکوم هستند. ختم دادگاه اعلام شد.

با خوشحالی که از پیروزی پرونده داشتم چند بار زیر لب خدا رو شکر گفتم. مادر دهناد در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد دستم رو به گرمی فشرد.

- وجود شما برای ما خیلی مفید بود، شما هم دوندگی هایی برای این پرونده کشیدید که هیچ دختری حاضر نبود این ریسک ها رو قبول کنه. امیدوارم همیشه و در همه حال موفق باشی دخترم. از صمیم قلب ازت ممنونم.

- اختیار دارید. همه ی کارهام از روی انجام وظیفه بود. افراشته نزدیکم شد.

- خانوم راستاد واقعا ممنونم. از دوستی و به نوعی همکاری با شما تجارب زیادی کسب کردم. به امید موفقیت در پروندهای بعدیتون.

- ممنونم. همچنین آقای افراشته. انشالا.

پدرم همراه یکی از همکارانش مشغول حرف زدن بود. دهناد آخر از همه به طرفم اومد. بعد از اون حادثه همه چیز یادش اومده بود. دکترها گفتند حمله و شوک انقدر قوی بوده که به غیر از سه روز بیهوشی، بعد از به هوش اومدنش تموم قضایا رو به خاطر آورده.

- ازت ممنونم بابت تموم زحمات. تبریک میگم.

این دومین باری بود که توی حرف زدن باهام جمع نمی بست. توی دلم غوغا بر پا بود.

- ممنونم. خوشحالم که آخرش پرده از روی این ماجرا برداشته شد.

لبخند قشنگی زد که دندان های سفیدش نمایان شد. می خواستم زودتر صحبت هامون تموم بشه. نمی تونستم حتی اگه صحبت هامون جزئی هم باشه بیشتر از این برای خودم خاطره درست کنم.

- با اجازه آقای صدر.

به امید دیداری که دهناد گفت، یک لحظه از حرکتم واداشت. اما خیلی زود به خودم اومدم و از شهربانو خانوم و افراشته خداحافظی کردم. پدرم نزدیکم اومد و گفت:

- بهت افتخار می کنم بابا. مثل همیشه عالی بودی.

- ممنونم باباجون.

همراه پدرم از دادگاه خارج شدیم. پدرم به خاطر کاری که برایش پیش اومد ازم جدا شد. سوار ماشین شدم و با یک دنیا غم و اندوه و تجربه ی تلخم از عشق، شروع به رانندگی کردم.

"دهناد"

سرم رو از روی طرح برداشتم، از پنجره به برف قشنگی که می بارید نگاه کردم. سمت ایرج بزرگمهر رو به بردیا دادم. واقعا بهتر از برادر تنی خودم بود. وفاداریش و حمایت های همیشگیش برام قابل تحسین بود. از روی صندلی بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. برف قشنگی می بارید. نزدیک عید بود اما زمستان قصد نداشت باریدن برف رو تموم کنه. لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

- الان کجایی؟ سردت که نیست؟

از حرف خودم کلافه شدم. نمی خواستم اصلا نگاه هاش رو، سربزیری هاش رو، غرورش رو، به خاطر بیارم. هر وقت بهش فکر می کردم ته دلم می لرزید. نمی خواستم عشقم رو حتی پیش خودم اعتراف کنم. تقه ای به در خورد و بردیا وارد اتاق شد.

- سلام خسته نباشی.

- سلام ممنونم، توام همین طور.

بردیا توی گفتن حرفش مردد بود.

- چیزی شده؟

- خانوم راستاد زنگ زد ازم خداحافظی کرد.

از شنیدن اسمش باز هم همان حس درونیم بیدار شد و شروع کرد به قلقلک دادنم.

"کجا می خواد بره؟ چرا از من خداحافظی نکرده؟"

- نمی خوام بدونی کجا میره؟

- خب اگه تمایلی داشتند به منم زنگ می زدند برای خداحافظی، اون وقت منم می فهمیدم.

بردیا از حرفم صورتش یه حالتی شد.

- ساعت سه پرواز داره، برای اقامت میره لندن.

- هر جا که هست موفق باشه.

بردیا از اتاق بیرون رفت. به ساعت نگاهی انداختم، ده و بیست دقیقه رو نشون می داد؛ یعنی برای همیشه میره؟ خب بره، به من چه ربطی داره. این وابستگی و عشق

کمی که توی وجودم رخنه بسته، به خاطر زمان بیماریم بود که کسی رو جز بردیا و خانوم وکیل نزدیک به خودم نمی دیدم. برگشتم سر طرح. یک ربعی خیره به طرح بودم. کلافه طرح رو کنار زدم و سرم رو روی میز گذاشتم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، بردیا بود.

"پسر انقدر مغرور نباش. من اگه تو رو نشناسم باید برم سر به نیست شم که!" بعد از خوندن اس ام اس سکوت کردم. کتم رو برداشتم. همراه با بیرون رفتن من، بردیا هم بیرون اومد.

به سلامتی جایی می رید؟

طوری نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاد.

- به شما ربطی داره؟

- بله.

- میرم بیرون، هوا خیلی خوبه.

- باشه داداش، سرما نخوری. منم تا فرودگاه میرم و برمی گردم.

- برای چی اون جا؟

- از خانوم راستاد خداحافظی کنم.

- مگه تلفنی خداحافظی نکردی، این همه راه میری اون جا که چی؟

- چرا انقدر ناراحتی؟

جوابی بهش ندادم، اونم پیگیر نشد. با هم از شرکت خارج شدیم. وارد پارکینگ که

شدیم یادم افتاد سوییچ رو با خودم نیاوردم.

- تو برو من میرم سوییچ رو میارم، یادم رفته.

- بیا اول تو رو می رسونم.

سوار ماشین شدیم. توی سکوت و افکارم غرق شده بودم. دلم می خواست برای آخرین

بار ببینمش. هیچ وقت لحظاتی که سه تایی با هم بودیم رو فراموش نمی کنم. بردیا به

حرف اومد.

- فکر می کنی نمی دونم می خوایش؟

متعجب نگاهش کردم. می دونستم خیلی تیزه و چیزی از چشم هاش پنهون نمی

مونه.

آخه داداش من این غرورت رو بذار کنار، دخترا که نباید برای این مسائل پیش قدم

شن.

- چی داری برای خودت میگی؟

- همراهم بیا دهنداد.

می خواستم مخالفت کنم.

- حرفم رو زمین ننداز.

مخالفتی نکردم. خودمم ته دلم دوست داشتم، اما غرورم اجازه نمی داد. اگر هم اجازه می داد جلو نمی رفتم؛ چون از احساس اون نسبت به خودم خبری نداشتم. شاید منو مثل یه دوست و موکل نگاه کرده باشه.

"ترمه"

کمی زودتر از وقت پروازم به فرودگاه رسیدیم. بعد از خداحافظی غمگین و گریه واری که با پدر و مادرم و ترنم و فرید کردم، رفتم کافه تریای فرودگاه منتظر شدم تا پرواز رو اعلام کنند. هنوز یک ساعت و نیم به پرواز مانده بود. توی این چند وقت نه تنها با خودم کنار نیومده بودم بلکه بیشترم عذاب کشیدم.

"دهناد"

توی پارکینگ فرودگاه ماشین رو پارک کردیم و وارد فرودگاه شدیم. با چشم هام داشتم دنبالش می گشتم، اما اثری ازش نبود. بردیا داشت با تلفن حرف می زد، بعد از این که تموم شد گفت:

- دهنداد با خانوم راستاد حرف زدم، نگفتم این جاییم. گفت که هنوز به وقت پروازش یک ساعت و نیمی مونده و توی تریای فرودگاه نشسته.

کلافه دستی توی موهام کشیدم، فقط نیم ساعت وقت داشتم چون مسافرینی که به خارج از ایران پرواز داشتند یک ساعت قبل از پرواز همراه بلیط و پاسپورتاشون وارد قسمتی می شدند که کسی اجازه ی ورودش رو نداشت.

- کافه تریا از کدوم طرفه؟

رو به بردیا کردم و باز هم به حرف اومدم.

- اصلا بردیا ما چرا این جا اومدیم؟

- به خاطر دل جنابعالی.

- دل من طوریش نیست.

- باشه، بیا بریم معلوم میشه.

نتونستم و آخرش گفتم:

- خب به فرض به خاطر دل منم باشه، دل اون چی؟ مگه فقط دل من شرطه اصلیه؟
- نه دل تو شرط اصلی نیست. من اگه از دل خانوم راستاد مطمئن نبودم، هیچ وقت
کشون کشون نمی آوردمت.

از پله ها که بالا رفتیم، دیدمش که پشت به جمع گوشه ای نشسته بود.

- خب برو داداش منتظرتم.

برگشتم طرفش و با عصبانیت گفتم:

- چی چی رو برو داداش! برم چی بگم؟

خنده ای کرد. کنارمون زن و شوهری نشسته بودند. مرده گل رزی توی دستش بود و
می خواست به همسرش بده که بردیا رفت طرفشون.

- بردیا آبروریزی نکن!

به نمایش مسخره ی بردیا نگاه کردم.

- سلام خوب هستید؟ جناب ببخشید مزاحم شدم.

- ممنونم خواهش می کنم. امری دارید؟

- داداشم ...

با دست به من اشاره کرد.

- با همسرش اختلاف شدیدی دارند. خانومتون که از نیت قلبی و درونی شما مطمئن

شدند، می تونید این گل رو بدید به من تا داداشم مشکلش حل بشه؟

مرد که متعجب بود، خیلی با متانت گل رو به دست بردیا داد. به بردیا گفتم:

- دیوانه این چه کاری بود کردی آخه؟

- حرف نزن، بیا این گل رو بگیر. به قرآن اگه مثل بچه ی آدم نری و حرف نزنی من می

دونم و تو!

"ترمه"

با صدای دهنداد که گفت:

- اجازه هست؟

متعجب بهش چشم دوختم. باورم نمی شد دهنداد مقابلم با شاخه گل رزی که توی

دستش بود، ایستاده بود! از جام بلند شدم.

- بفرمایید.

رو به روم نشست. گل رو بدون هیچ حرفی به سمتم گرفت. توی دلم عروسی بر پا بود. نمی دونستم معنی این کاراش چی می تونه باشه، فکر می کردم خیاله. به خاطر اینکه هر دو تا دست هام روی میز بود، محکم با پای راستم می خواستم بزنم به اون یکی پام که صدای آخ خفیفی از دهناد بلند شد. دست و پام رو گم کردم، آبروم رفت. لب پایینم رو گاز گرفتم. به خاطر سکوت طولانی دهناد، سرم رو بلند کردم که با نگاهش غافلگیرم کرد. دهنم رو باز کردم که بگم ببخشید.

- خواب نیستی، منم دهنادم.

- نگفته بودید که میاید اینجا.

توی گفتن حرفش مردد بود.

- بردیا می خواست ازتون خداحافظی کنه، یعنی من می خواستم ... چطور بگم؟ هر دو تامون می خواستیم.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود. خودشم نمی دونست داره چی میگه. خنده ام رو خوردم و نگاهش کردم. با حالت قشنگی گفت:

- این طوری نگاهم نکن.

یک تای ابروم رو دادم بالا و سرم رو تکون دادم. دست راستم رو به حالت چطوری نمایشی تکون دادم. خنده ی شیرینی کرد. نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع به یک بود.

- اگه حرفی نمونده برای گفتن، بهتره خداحافظی کنیم.

توی جاش جا به جا شد. ته دلم خالی شد؛ "تکنه بگه باشه خدانگهدار و بعد هم بره؟" - چرا یه حرفی مونده.

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

- چه حرفی؟

- باهام ازدواج می کنی؟

از پیشنهادش به حدی جا خوردم که گل رُزی که توی دستم بود افتاد روی میز. کلافه دستش رو توی موهاش فرو کرد و "می دونستم" ای زیر لب گفت. می خواستم از اشتباهی که توش هست درش بیارم، اما لب هام قادر به تکون دادن نبودند. از روی صندلی می خواست بلند بشه که آروم گفتم:

- نمی خوام جوابت رو بشنوی؟

دستش رو که حائل میز کرده بود، روی پاش گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

- من نمی توانم با کسی که انقدر مغروره و نمی تونه از ابراز علاقه ی درونی خودش حرف بزنه کنار بیام. روحیه ی من این طوری نیست.

انتظار چنین حرفی رو ازم نداشت. توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

- اوایل فکر می کردم به خاطر بیماریم، یه وابستگی سطحیه که نسبت بهت دارم. اما توی این نزدیک به یک ماهی که گذشت، روز به روز دلتنگ تر شدم. ترمه من ... من ...

از شنیدن این که دوستم داره نزدیک بود بال دربیارم. خدایا شکرت. تموم این مدت فکر می کردم عشقم یک طرفه اس. انقدر هیجان زده بودم که منتظر من من کردنش نشدم و گفتم:

- تو چی؟

- من ... من دوستت دارم.

لبخند رضایت بخشی روی لب هام اومد و آروم گفتم:

- منم دوستت دارم.

دست هاش رو روی دستم گذاشت. این بار دست هاش گرم ترین چیزی بود که تا به حال تجربه کرده بودم. توی دلم گفتم "خدایا شکرت."

توی اوج احساسمون بودیم که افراشته اومد و گفت:

- آقا فعلا مورد داره، دستت رو بردار. اگه محرم شدید، اون وقت رو دادم دیگه آسترم نخواه ازم.

به همراه این حرف بردیا هر سه تامون با هم خندیدم.

پایان

1392 / 9 / 2

شماره ارکات ((68-Afsoon

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org